اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۴۱
چهارشنبه ۲۸ مهر ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

دکتر جلال الدین غنوی: به دنیا ثابت کردیم ما می توانیم نای مصنوعی بسازیم

شیده معاونی: برای مجری گری باید عاشق بود

گفتگو با ناشناخته ترین قهرمان دوی ایران

راه های شگفت انگیز محافظت از پوست

عراق، آرامش یا ادامه بحران؟!

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

جشن ملی؛ تایپه – تایوان، یکشنبه ۱۰ اکتبر: دانش آموزان تایوانی با پوشیدن لباس و کلاههای رنگی، روز ملی تایوان را جشن می گیرند. ۱۰ اکتبر، نود و نهمین سالگرد تأسیس رسمی تایوان و روز ملی تایوان است.

نجات از تاریکی؛ کوپیاپو – شیلی، چهارشنبه ۱۳ اکتبر: بالاخره پس از ۶۹ روز، کار گران معدن که در یک معدن شهر کوپیاپو به دام افتاده بودند، نجات پیدا کردند. مأمورین توانستند با استفاده از یک کابین فلزی به شکل کپسول، تمام کار گران به دام افتاده را یکی یکی خارج کنند. در تصویر رییس جمهور شیلی را در میان تعدادی از این معدنچیان می بینند. آنان از آنجا که برای مدتی طولانی از نور خورشید دور بوده‌اند، لازم است برای مدتی همواره از عینک آفتابی استفاده کنند تا آسیبی به چشمشان وارد نشود.

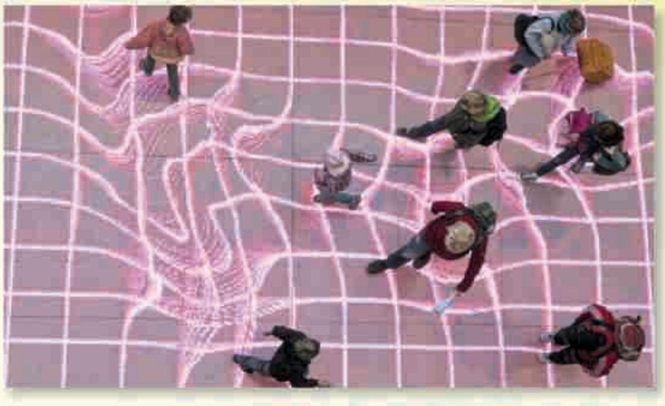

زمین هوشمند؛ برلین – آلمان، سه‌شنبه ۱۲ اکتبر: این طرح هنری که در یکی از پیاده‌روهای برلین انجام شده است، از دو لایه حسگر و لامپ‌های LED تشکیل شده است. حسگرها، مسیر حرکت عابرین را دنبال کرده و پس از پردازش آن، لامپ‌های LED طرح اولیه را در مسیر حرکت عابر خم می کنند. گویی عابرین بر روی یک تار بزرگ و ارتجاعی حرکت کرده باشند.

محل محرمانه؛ هالیوود، جمعه ۱۵ اکتبر: نقاش ماهر «گایل اچوری» مشغول آخرین مراحل رنگ آمیزی مجسمه‌های اسکار است. محل این کارگاه که برای ساخت این مجسمه‌ها استفاده می‌شود، محرمانه است. مجسمه‌هایی که در تصویر می بینید در محل اجرای هشتاد و سومین مراسم اهدای جوایز اسکار استفاده خواهند شد.

تونل عظیم؛ سدرن – سوییس، جمعه ۱۵ اکتبر: کار گران اتمام کار ساخت بزرگترین تونل در جهان را جشن گرفته‌اند. دستگاه حفر و ساخت تونل عظیمی که در پشت کار گران دیده می شود، هفته گذشته کار خود را در اعماق زمینهای «سدرن» پایان داد. این تونل که ۵۷ کیلومتر طول دارد، در مسیر خود از زیر کوههای آلپ سوییس نیز می گذرد و یکی از اصلی‌ترین راهها ارتباط بین شمال و جنوب اروپا خواهد بود.

آهنگ گمشده؛ ادینبورگ – اسکاتلند، پنجشنبه ۱۴ اکتبر: «جان هال» که از نوازندگان معروف اسکاتلندی است، مشغول نواختن کنسرت فلوت، اثر آهنگساز معروف «آنتونیو ویوالدی» است که به تازگی کشف شده است. کنسرت فلوت ویوالدی، اخیراً در میان مجموعه‌ای اسناد که در اداره اسناد ملی اسکاتلند بودند، پیدا شده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
گفتگوی اختصاصی پزشکی ---------- ۱۰
رفتارها و واکنشها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
جنگ جهانی دوم ---------- ۱٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
ترازو ---------- ۲۸
سبک‌زندگی ---------- ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ---------- ۳۰
داستان بلند ایرانی ---------- ۳۲
ازگوشه‌وکنارجهان ---------- ۳٤
یک هفته حادثه ---------- ۳٦
راز سلامتی ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته های‌ناب ---------- ٤٤
خاطرات‌یک‌روزنامه‌فروش ---------- ٤٥
گفتار عاشقان ---------- ٤٦
جدول‌شرح‌درمتن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش‌خودکلنجاربروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
سرگذشت های‌واقعی ---------- ٥٦
تعبیر خواب ---------- ٥۷
ورزشی ---------- ٥۸
یادداشتهای یک مشاور بازنشسته ---------- ٦۱
اطلاعات مفتکی ---------- ٦۲
پیغامهای‌روشنایی ---------- ٦۳
عکسها و حرفها ---------- ٦٤
پیام‌ازشما، چاپ‌ازما ---------- ٦٥
نقاشی های‌شما ---------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی

کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۴۴۱ - چهارشنبه ۲۸ مهر ۱۳۸۹
۱۲ ذی القعده ۱۴۳۱ ۲۰ اکتبر ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

شهادت آیت‌الله حاج آقا مصطفی خمینی

در ۱ آبان ماه سال ۱۳۵۶ هجری شمسی آیت‌الله حاج آقا مصطفی خمینی فرزند برومند امام خمینی(ره) در منزل خویش توسط عوامل ساواک به شهادت رسید و مردم ایران را که در تدارک برگزاری جشن‌های میلاد امام رضا(ع) بودند؛ عزادار ساخت. حاج آقا مصطفی در شهر مقدّس قم زاده شد و بعد از اتمام دروس ابتدایی در حوزه علمیه قم به فراگیری علوم اسلامی از محضر اساتیدی چون آیات عظام صدوقی و محمد جواد اصفهانی بهره جست. به دنبال آن سطوح عالیه را نزد مرحوم آیت‌الله بروجردی، امام خمینی(ره) و علامه طباطبایی آموخت. شهید مصطفی خمینی به سبب هوش سرشار و ذوق بی‌حدّ خود در فراگیری علوم اسلامی در ۲۷ سالگی به درجه اجتهاد رسید و از آن هنگام به مدت ۱۰ سال در حوزه نجف تدریس کرد. در سال ۱۳۴۳ شمسی در پی تبعید حضرت امام به ترکیه وی دستگیر و زندانی شد. سپس به ترکیه و عراق تبعید گردید و از آن تاریخ همیشه در کنار حضرت امام قرار داشت.

درگذشت لئون تولستوی

در ۲۰ اکتبر سال ۱۹۱۰ میلادی لئون تولستوی رمان نویس بزرگ روسی بدرود حیات گفت. تولستوی بعد از اتمام تحصیلات، چندی وارد خدمت نظام شد اما پس از مدت کوتاهی ارتش را رها کرد و به سیر و سیاحت پرداخت. تولستوی بسیاری از کشورهای اروپایی دیدن کرد و پس از بازگشت به وطن در زادگاه خود مدرسه‌ای برای کودکان دایر کرد و خود به تربیت کودکان اهتمام ورزید. تولستوی معتقد بود که فقط محبت باید در میان مردم حکومت کند. از آثار ارزشمند تولستوی جنگ و صلح را می توان نام برد که شاهکار جاویدان اوست.

درگذشت آیت‌الله میرزا جواد آقا تهرانی

در ۲ آبان ماه سال ۱۳۶۸ هجری شمسی آیت‌الله میرزا جواد آقا تهرانی از مدرّسان برجسته حوزه علمیه مشهد و معلم اخلاق بدرود حیات گفت. آیت‌الله تهرانی به تفسیر و تدریس اصول و اخلاق اسلامی پرداخت و جمع زیادی از فضلا از منبع علم و عرفان او استفاده کردند. «میزانُ الْمَطالِب؛ عارف و صوفی چه می گویند؛ فلسفه بشری و اسلامی و آئین زندگی در اخلاق اسلامی از جمله آثار متعدد آیت‌الله تهرانی می باشند.

عملیات عاشورای ۴

در ۳۰ مهر ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی عملیات عاشورای ۴ آغاز شد. هدف از اجرای این عملیات انهدام نیروهای دشمن در منطقه عملیاتی غرب دریاچه اُمُ النِّعاج در هُورالهویزه بود. عملیات عاشورای ۴ در منطقه‌ای به وسعت ۱۱۰ کیلومتر مربع به همت دلاورمردان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با موفقیّت به پایان رسید. در عملیات عاشورای ۴ بیش از ۴۰۰ تن از افراد دشمن کشته و زخمی شدند و تجهیزات و یگانهای متعددی از آنها نابود شد.

درگذشت ابوالقاسم حالت

در ۳ آبان ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی ابوالقاسم حالت شاعر، طنزپرداز و مترجم معاصر ایرانی درگذشت. او ۱۶ ساله بود که سرودن شعر را آغاز کرد و در سرودن اشعار طنز مهارت بسیار کسب نمود. وی به ۴ زبان فارسی، انگلیسی، عربی و فرانسه تسلط کامل داشت. ترجمه سخنان گهربار حضرت رسول اکرم(ص) و مولا علی(ع) از جمله آثار باارزش ابوالقاسم حالت به شمار می‌روند.

درگذشت ادیب نیشابوری

در ۱۲ ذیقعده سال ۱۳۴۴ هجری قمری میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری شاعر گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. وی در ۴ سالگی بینایی خویش را از دست داد. او شاعری خوش قریحه بود و در سرودن شعر از سبک قاآنی پیروی می کرد. اما بعد از مدتی به شیوه ترکستانی روی آورد و سرانجام خود صاحب سبکی ویژه شد.

شهادت دکتر فتحی شقاقی

در ۴ آبان ماه سال ۱۳۷۴ هجری شمسی دکتر فتحی شقاقی دبیر کل جنبش جهاد اسلامی و از مبارزان فعال فلسطینی علیه رژیم اشغالگر قدس توسط چند تن از تروریست‌های مزدور صهیونیست در مالْتا پایتخت مالت به شهادت رسید. وی در اوایل دهه ۶۰ فعالیت سیاسی خود را علیه صهیونیست‌ها آغاز کرد و در سال ۱۹۶۸ میلادی به جنبش جهاد اسلامی پیوست. در سال ۱۹۷۹ میلادی به علت تألیف کتاب امام خمینی و طرح اسلامی نوین در مصر زندانی شد. شهید فتحی شقاقی پس از مبارزات طولانی و خستگی ناپذیر به عنوان دبیر کل جنبش اسلامی به مبارزات خود علیه صهیونیست‌ها وسعت بخشید.

به گوینده نگاه نکن، بلکه به گفته اش توجه کن.
●امام علی(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

تولید ثروت قابل احترام است

یادداشت این هفته را به مکالمه‌ای اختصاص می‌دهم که با یکی از خوانندگان محترم داشتم. یکی از خوانندگان صمیمی مجله با من تماس گرفت و ضمن اظهار لطف نسبت به یادداشت های صاحب این قلم، درباره حاکمیت پول و سرمایه نکاتی را مطرح کرد. از جمله می گفت: چرا در این مملکت سرمایه و سرمایه دار اینقدر عزیز است و چرا اینهمه به آنان احترام می گذارند؟! همه جا صحبت از فقر است اما کسی به فقرا توجهی نمی کندو...

بحثمان به درازا کشید و آنچه که خلاصه بحث از کاردرآمد سوءتفاهمی است که بسیاری دچار آن هستیم و بسیاری از مسوولین ما نیز گرفتار همین سوءتفاهم هستند و آن تفاوت بین سرمایه محوری و ثروتمداری با کسب ثروت است.

اشتباه نباید کرد! جامعه فقیر فی نفسه هیچ فضیلتی ندارد. فقر همیشه بد است و هیچ کس نباید از آن دفاع کند. از فقیر چرا اما از فقر نه!

فقر زشت است و اجازه بدهید که بگویم ثروت اتفاقاً چیز خوبی است! یک جامعه ثروتمند کمتر به کفر دچار می شود. اما بحث بر سر این است که ثروت اندوزی، وابسته شدن به ثروت، آلوده شدن به دنیا، کسب ثروت از هر طریق، هدف شدن پول و مادیات و ... و مواردی از این قبیل هستند که قابل دفاع نیستند.

اتفاقاً ما برای پیشرفت و توسعه باید شرایطی را فراهم بیاوریم که جامعه به سمت کسب ثروت برود. اسلام از آدم تنبل، تن پرور و صدقه بگیر خوشش نمی آید. اصلاً چنین آدمی به درد هیچ جایی و هیچ کسی نمی خورد. انسان باید به دنبال رشد و پیشرفت باشد. نکته مهم اینجاست که اولاً کسب ثروت مشروع باشد و ثانیاً بستر کسب ثروت به صورت عادلانه و بدون تبعیض و رانت و رشوه و پارتی و سوءاستفاده برای همه فراهم بیاید.

تازگی ها داشتم داستان زندگی دو نفر از بزرگترین کارآفرینان کره ای را می خواندم. آنها پدید آورندگان دو کمپانی بزرگ اتومبیل سازی در کره بودند. سخت کار کردند. برای آنکه محصولشان فروش خوبی داشته باشد، ابتکار و خلاقیت به خرج دادند. در توسعه کارشان بسیار موفق عمل کردند و هر کدام مجموعه‌های عظیم صنعتی را به وجود آوردند که در بسیاری از کشورهای دنیا، نمایندگی ها و شعباتی داشته و دارد. نکته عجیبی که در زندگی این دو نفر به چشم می خورد این است که هدف آنها توسعه، رشد و گسترش تولید بود. آنها ثروت تولید می کردند و با تولید ثروت، کار ایجاد می کردند. اما عجیب اینکه خیلی در بند خانه و ماشین و ویلا و خوشگذرانی و تفریح نبودند. شرکتهایشان چند میلیارد دلار تولید و صادرات داشت اما خودشان معمولی زندگی می کردند و همه هدفشان گسترش دامنه کار و فعالیت بود.

در جامعه ما هم باید این فرهنگ حاکم شود که ثروت باید تولید کرد. افراد باید به دنبال تولید ثروت باشند. تولید ثروت به معنای جمع کردن پول و مال نیست. تولید ثروت بالا بردن سرمایه ملی است، کاری که ما نکردیم یا کمتر می کنیم.

اگر به جایی برسیم که کارخانه داری که فکر تولیدی دارد، منظم کار می کند، ذهن خلاقی دارد و هدفش توسعه حوزه کاری خود است، مرتب تعداد

نامه های بدون واسطه

چرا نماز را به وقت نمی خوانیم؟

-بنده عزیز و خوبم! من بین ملاقاتهایمان وقفه نمی‌اندازم. من هرگز از تو جدا و غافل نیستم(۱). تو هستی که همیشه هوشیار و آگاه نیستی!

-چرا؟ اگر تو همیشه با منی چرا من از حضورت غافل هستم؟

-چون زندگی تو را سرگرم سایر چیزها می کند(۲). حقایق را بپذیر تو همواره مشغول و درگیر بوده‌ای و همه اینها برای تو مهمتر بوده‌اند.

۱- خداوند لحظه‌ای از توجه به خلق غافل نیست (سوره نمل)

۲- آیا غیر خدا را می‌طلبید درصورتی که خدااست که شما را بر عالمیان برتری بخشیده (اعراف ۱۳۹-۱۳۷)

آرمان عابد

خلف وعده دولتمردان تا کی؟

دولتمردان هر از گاهی وعده‌هایی برای رفاه حال کارمندان دولت می‌دهند، بعضی از وعده‌ها مانند تیغ دولبه عمل می کند و باعث ایجاد تورم در بازار می گردد. البته در ظاهر و طبق پیش‌بینی مسوولان که فکر می کنند باعث تنظیم بازار می گردد خلف وعده آنها اثرات منفی نیز بر روحیه کارمندان ایجاد می کند و همچنین موجب نگرانی خانواده بزرگ کارمندان دولت نیز می‌شود. به طور مثال هر ساله مسوولان در ماه مبارک رمضان اعرام می کنند که حدود ۱۰ قلم کالا برای رفاه حال کارمندان توزیع می‌شود اما این کالاها یا توزیع نمی‌شود یا پس از ماه رمضان یا در دهه سوم ماه رمضان توزیع می‌شود و ثانیاً از ۱۰ قلم کالا فقط ۴ قلم کالا به آنها تعلق می گیرد.

در ماه مبارک رمضان سال جاری هم اداره آموزش و پرورش آزادشهر در تصمیمی ۴قلم کالا را فقط بین اعضای شرکت تعاونی مصرف فرهنگیان توزیع کرد و سایر فرهنگیان از این کالاها عملاً محروم شدند که این کار غیرقانونی است. در شهرستان گنبد نیز کالاها در روز ۲۴ ماه مبارک رمضان برای همه فرهنگیان چه عضو شرکت تعاونی مصرف و چه غیر عضو توزیع شد... و در حالیکه قرار بود هزینه کالاها از حقوق فرهنگیان کسر گردد که نقداً دریافت شد...

چرا مسوولان وعده می دهند و به وعده خود عمل نمی کنند و چرا در هر شهری خودسرانه تصمیم گیری می گردد؟ همچنین در ماه مبارک رمضان هر خانواده فرهنگی ۴ نفر را به مراسم افطاری دعوت کردند در حالیکه با بودجه این افطاری می‌شد کاستی‌های مدارس را جبران کرد و با پول آن در کل کشور چند مدرسه ساخت... در حالیکه مطالبات فرهنگیان برخلاف اعلام مسوولان که همه مطالبات پرداخت شده‌است، هنوز پرداخت نشده‌است و متأسفانه خبر پرداخت همه مطالبات فرهنگیان صحت ندارد...

علی حضوری -گنبدکاوس

سخنی با وزیر محترم آموزش و پرورش

وزیر جدید آموزش و پرورش در هنگام تصدی و در ابتدای کار اعلام کرد افرادی که باسواد هستند و علاقمند به خدمت در آموزش و پروش، می توانند با قبولی در امتحان ورودی در دو مرحله به استخدام در آیند. جالب اینکه آزمون مرحله اول انجام شد و خیلی از جوانان منتظر برگزاری مرحله دوم بودند اما مرحله دوم آزمون برگزار نشد و بعد از آن اولویت استخدامی آموزشیاران حق التدریسی مطرح شد. سوال حقیر و خیلی از کسانی که امیدوار بودند تا شاید بتوانند با موفقیت در آزمون کاری دست و پا کنند از جناب وزیر این است که اولاً چرا قبل از اینکه این طرح عنوان شود به جوانان امیدواری دادند و ثانیاً چرا در مورد تعداد افراد مورد نیاز برنامه ریزی نشده است؟ و دیگر آنکه چرا امتحان ورودی را دو مرحله ای عنوان کردند و مرحله دوم آن را نیز برگزار نکردند؟ خیلی ها می گفتند که اگر می دانستیم آزمون همان یک مرحله است، در همان مرحله اول شرکت می کردیم. گمان می کنم که اینگونه بی برنامگی ها به اعتماد مردم به نظام لطمه بزند.

ذکریا آقابابی -گرگان

برای کنتورهای فرسوده فکری بکنید

به دولت محترم پیشنهاد می کنم همزمان با اجرای هدفمند کردن یارانه ها یک فکر اساسی، عاجل و فوری برای کنتورهای این حاملها بکند به ویژه در مورد برق. اکثر کنتورهای برق قدیمی و فرسوده هستند. در بسیاری از ساختمانها هم واحدهای غیر مجازی ساخته شده که مثلاً چند واحد از یک کنتور استفاده می کنند. اگر قرار باشد جریمه تعیین شود، مستاجرین بخت برگشته به فلاکت می افتند. مثلاً در یک ساختمان سه طبقه پنجاه یا شصت متری که یک طبقه غیر مجاز هم روی آن ساخته شده و همه هم یک کنتور دارند، اگر

دستگاه هایش را زیاد می کند، کارگران بیشتری را سر کار می آورد، به فکر بالا بردن کیفیت محصول است، بازاریابی خوبی انجام می دهد، تولید و فروشش را بیشتر می کند، کارخانه اش را گسترش می دهد، محصولات جدیدی به بازار عرضه می کند و هدفش کار و تولید است. احترام ببیند و بدانیم که وجود او و افرادی چون او برای کشور چون طلا قیمتی هستند قطعاً هم فقر کمتر می‌شود و هم فقرا.

آدمهایی از این دست که به آنها کارآفرین می گوییم، ثروت می آفرینند. فقط پول جمع نمی کنند بلکه سرمایه می آورند. تولید ثروت می کنند. تولید ثروت با جمع آوری ثروت دو مفهوم متمایز به حساب می آید. ممکن است کسی با رانت و نفوذ، با ربا، با رشوه، با گرفتن یک امتیاز و فروختن آن، با اخذ یک مجوز، با سوءاستفاده در معاملات، با اخذ وامهای کلان بانکی و فروش آن در بازار، با دلالی، با معاملات پنهان و حتی با قاچاق و مواردی از این دست پول به دست بیاورد اما او هیچ نقشی در تولید ثروت ندارد و اتفاقاً ثروت جامعه را از چنگشان بیرون می کشد. قاعدتاً ثروتمند است. ممکن است چندین خانه و اتومبیل و ویلا و بهترین امکانات زندگی را هم داشته باشد اما قابل احترام نیست. کمکی به تولید ثروت در جامعه نمی کند. اما یک کارآفرین که یک برند جدید در یک محصول صنعتی ایجاد کرده یا با خلاقیت و ابتکار محصولات قابل عرضه و قابل رقابت تولید می کند، چندین کارخانه دارد و هر سال نیز بر مجموعه فعالیتهایش می افزاید، کارگران بیشتری را جذب کار می کند، تولید بیشتری صورت می دهد، با فروش محصولات و با صادرات محصولاتش هم اشتغال می آفریند و هم برای مملکت ثروت کسب می کند، ثروتمندی است که ثروت و دارایی اش شخصی نیست بلکه در مسیر تولید ثروت ملی است. او دیگر یک زالو به حساب نمی آید، او خود یک ناجی است. پس تلاش برای کسب ثروت و وابسته بودن به آن با تلاش برای تولید ثروت و به خدمت گرفتن سرمایه برای افزایش ثروت ملی بسیار ارزشمند است.

اینکه هر ثروتمندی را بکوبیم و یا هر صاحب مکنتی را دشمن بشریت بدانیم، نه منطق درستی دارد و نه کمکی به خلق الله می کند و نه در مسیر پیشرفت و توسعه کشور قابل دفاع است.

آنچه را که ما مذموم می دانیم و آنرا نکوهش می کنیم نحوه تحصیل ثروت و نحوه به کار گیری آن است. اگر همین نگاهمان عوض شود و مسوولین ما نیز تفکیک درستی از این دو مفهوم داشته باشند، به خودی خود بسیاری از مشکلات حل می شود. ■

قرار باشد جریمه اعمال شود، به خصوص پس از حذف یارانه‌ها، مستاجرین با بی انصافی‌های زیادی روبرو می شوند که ظلم در حق طبقه ضعیف جامعه است.

علی پورمحبی – شهرری

زندگی در جنگل از سر فقر

شش سال است که در مجاورت زمین کشاورزی اینجانب و در کنار جنگل و دور از شهر و انسانها، خانواده زحمت کش و شرافتمند و آبروداری زند گی می کنند که بازی روزگار آنها را دچار فقر و محرومیت کرده و به علت نداشتن منزل مسکونی مجبورند در این مکان زندگی مشقت باری داشته باشند. در تابستان از نداشتن آب سرد و پنکه یا کولر در عذابند. شبها از ترس حیوانات تا صبح با دلهره به خواب می روند. در زمستان با هیزم خانه را گرم می کنند و روی همان آتش غذا و چای درست می کنند. در هنگام بارندگی شب تا صبح مجبورند به خاطر چکه کردن سقف خانه، سطل به دست بیدار بمانند. بیشتر مواقع از یک غذای گرم محرومند. دو فرزندشان، یکی سوم دبیرستان و دیگری دوم ابتدایی است و عجیب اینکه با همه این سختی ها، نمرات این بچه ها بسیار خوب است اما با کمال تاسف امسال به علت نداشتن هزینه و کرایه رفت و آمد هنوز بچه ها را به مدرسه نفرستاده اند.

پارسال دخترشان را عروس کردند و برای فراهم کردن جهیزیه اش، کلی مقروض شدند. اغلب از لباسهای کهنه مردم استفاده می کنند. فرزند کوچکشان به دلیل دود زیاد، آسم مزمن گرفته و گلویش باید عمل شود که پولش را ندارند. شغل پدر کارگری فصلی است که در باغهای مردم کار می کند. شش ماه از سال هم بیکار است.

برای رضای خدا همه آنها که می توانند به این خانواده با شرف کمک بکنند و این بچه ها را به مدرسه بازگردانند و ذخیره ای برای آخرتشان بیابند، آستین همت بالا بزنند.

نشانی آنها را می نویسم تا اگر کسانی قصد کمک یا تحقیق در این باره دارند، بتوانند در این امر خیر پیش قدم شوند.

سمیعی – شهر دلند گلستان

مراقب سیگارهای قاچاق باشید

چندی پیش خبری اعلام شد که در بررسی از نمونه های سیگارهای قاچاق، مواردی از توتون های آلوده به اورانیوم ضعیف شده پیدا شده است. با توجه به گستردگی قاچاق سیگار در کشور آیا نباید کنترلی بر روی این حجم قاچاق صورت بگیرد تا شاهد مواردی از این دست نباشیم؟ سیگار که به خودی خود ضرر دارد، چه برسد به اینکه اینگونه آلودگی ها هم در آن دیده شود.

محسن ذوالفقاری – ساوه

آدم خوش معامله

آدم خوش معامله آدمی است که یک اتومبیل را از یک بنگاه کرایه اتومبیل به مدت دو روز کرایه کند و بعد آنرا به یک بنگاه معاملات اتومبیل بفروشد و صبح روز دوم آنرا از صاحب جدیدش بدزدد و فردایش آنرا به صاحب اصلی برگرداند.

بهرام بوادی - یزد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

***نوراله خواجات ـ اهواز**

نامه‌ها و مطالب جدیدی از شما خواننده ارجمند به دستم رسید که به شما بخاطر ذوق و پشتکاری که دارید تبریک می گویم. بخاطر حجم بالای نامه‌های جنابعالی قصد کرده‌ایم که ان شاءاله در یک شماره مجله یک صفحه و یا دو ستون کامل را به چاپ خلاصه‌ای از نامه‌های شما اختصاص دهم. سر بلند باشید.

***قنبر یوسفی – آمل**

دو شعر طنز جدید از شما به دستم رسید که آنرا در اختیار مسوول صفحه در حلقه رندان قرار دادم.

***محمدعلی قره گوزلو – شهرری**

فکر می کنم مضمون نامه شما را قبلاً در همین صفحه منتشر کرده‌ام اما پیامی را که از قول رسول اکرم (ص) به مسوولین دولتی داشته‌اید و در مطلب قبلی جامانده بود، با تشکر از شما در اینجا می آورم: مبادا مسوولین پشت درهای بسته قرار گیرند و غافل شوند و ضعیفان توسط زورمندان مورد ظلم قرار گیرند... سرافراز باشید.

***محمود جعفری – کوهبنان**

گزارشی را که از هنرمند خوشنویس شهرستان خود «سید محمدرضا حسینی» برایم فرستاده بودید در اختیار جنگ هنر قرار می دهم تا خلاصه‌ای از آن در صفحات هنری مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری شما با مجله خودتان متشکرم.

***شهرام حیدری – اهواز**

مطالب و گزارشهای خوب شما همچنان به دست من می رسد و از همکاری فعالانه شما سپاسگزارم. من هم از شنیدن خبر حسن توجه وزیر بهداشت و رییس دانشگاه علوم پزشکی جندی شاپور اهواز که به گفته شما در یک سفر سه روزه به شکل خستگی ناپذیری به مراکز درمانی سر زده و مشکلات درمانی و بیمارستانی را مورد بررسی قرار داده اند، خوشحال شدم.

مطلب دیگر شما برای انعکاس در صفحه ترازو مناسب بود که به همان بخش ارجاع شد. شاد باشید.

***مجید شمس – باغبادران**

نمابری که برای دفتر مجله ارسال کرده اید چندان خوانا نبوده است. ان شاءالله در مکاتبات بعدی این مشکل حل شود.

***عباس عابد – اندیشه**

مطالب خوب شما به دست من می رسد و به شهادت صفحات نشریه و به ویژه همین ستون نامه‌های بی واسطه، بسیاری از آنها منتشر شده‌اند. بازهم در انتظار کارهای خوب دیگری از شما هستم و برایتان موفقیت آرزو دارم.

دلاورترین مردم آن است که بر هوای نفس غالب آید
● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

- در پی حمله تروریستی به نیروی انتظامی در سنندج، اعلام شد که عاملان این حادثه کشته شده اند.
- دولت در نظر دارد در راستای اجرای قانون هدفمندی یارانه ها، نرخ کرایه ها را کنترل کند
- طرح ایجاد فرمانداری های جدید در تهران با انتقاد نمایندگان مواجه شد. دولت می خواهد با ایجاد این فرمانداری ها بخشی از مسئوولیت شهرداری ها را به آنها واگذار کند.
- فروش مستقیم ارز به مردم متوقف شد و قرار است از این پس ارز از طریق بانک در اختیار صرافی ها قرار بگیرد.
- گرانی گریبان روغن نباتی را گرفته و بهای آن از ۱۴ درصد تا ۱۰۰ درصد افزایش یافته است.
- در سال ۱۳۸۷ درصد بالایی از جوانان ۲۰ تا ۲۹ سال کشور از ازدواج خودداری کردند.
- اختلاف برای وضعیت دانشگاه آزاد شدت گرفته و کیگانیان یک عضو شورای عالی انقلاب فرهنگی اعلام کرد هدف از اصلاح اساسنامه، دولتی کردن دانشگاه آزاد نیست. ما در پی ارتقاء کیفی آن هستیم.
- در حالی که مسئوول نمایندگی ولی فقیه در بسیج دو حزب مشارکت و مجاهدین انقلاب اسلامی را زمینه ساز حضور دشمنان نظام دانست، حکم انحلال آنها صادر شد.
- موسسه افکار سنجی خبرگزاری فارس ادعا کرده ۷۵ درصد مردم، حوادث پس از انتخابات را در راستای اهداف دشمن می دانند
- جیمز جونز مشاور امنیت ملی اوباما استعفا داد.
- اتحادیه عرب درباره از سرگیری مذاکرات مستقیم اسرائیل و فلسطینی ها یک ماه به آمریکا مهلت داد.
- کاروان های تدارکاتی ناتو در پاکستان باز هم مورد حملات طالبان قرار گرفت.
- چینی ها برای حضور در مراسم شصت و پنجمین سالگرد تاسیس حزب کمونیست وارد کره شمالی شدند.
- رهبر کنگره اویغورهای جهان، اعلام کرد که دولت چین، در صدد نابودی آنها در استان سین کیانگ است.
- نخست وزیر اسرائیل، خواستار به رسمیت شناختن این رژیم توسط فلسطینی ها شد.
- اندونزی جنگنده های سوخو و اف ـ ۱۶ از روسیه و آمریکا خریداری می کند.
- عربستان در پی امضای توافقنامه امنیتی با چین، از انعقاد چنین قراردادی با جهانیان استقبال کرد.
- اولین انتخابات پارلمانی قرقیزستان تمجید جهانیان را در پی داشت.
- دادستان کل تاجیکستان وعده داد مخالفانی که سلاح بر زمین بگذارند عفو خواهند شد.
- مسکو پیشنهاد ناتو درباره برگزاری اجلاس مشترک سران را در ماه نوامبر در لیسبون بررسی می کند.
- گرجستان روادید سفر ساکنان ۷ جمهوری خود مختار روسیه را از این کشور لغو کرد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

عراق؛ آرامش یا ادامه بحران؟!

مالکی از سوی ائتلاف ۴ گروه به نخست وزیری مجدد انتخاب شده است

این سوال امروزه افکار عمومی را به خود جلب کرده که آیا در پی توافق گروه های شیعه عراقی با نخست وزیری مجدد مالکی، آرامش به این کشور باز خواهد گشت؟

۷ ماه قبل که مردم عراق با حضور در پای صندق های رای نمایندگان پارلمان را انتخاب کردند این ذهنیت به وجود آمده بود که با برگزاری عادلانه انتخابات، شرایط برای تنش زدایی مهیا شده و احزاب و گروه ها دست در دست همدیگر در راه اتحاد و همبستگی عراق قدم برداشته و کشور را به سوی آرامش و یکپارچگی سوق خواهند داد. ولی متاسفانه آن چیزی که انتظار می رفت و مردم در راهش تلاش کرده بودند در سایه افزون طلبی احزاب و گروه ها و بی توجهی به خواسته اکثریت، بر باد رفته و علاوه بر این که درگیری ها و اقدامات تروریستی تشدید گردید راه برای دوستی مردم سد شد به طوری که بن بست ۷ ماهه که هنوز هم ادامه دارد هر چند ممکن است با تشکیل دولت **ائتلافی مالکی ـ صدر** و **حکیم** اندکی کاهش یابد اما نمی توان امیدوار بود که با این دولت و ائتلاف در کنار بی توجهی به گروه العراقیه و ایاد علاوی می توان بر مشکلات غلبه کرده و مردم را در کنار هم قرار داد.

هر چند نمی توان با قاطعیت اعلام کرد که رویای مردم عراق پس از ۷ ماه تلاش و گفت و گو به یاس و کابوس تبدیل شده ولی به جرات باید اعتراف کرد که این بدعت می تواند تجربه و روند دمکراتیک در عراق را به بیراهه سوق داده و از مسیر واقعی خارج سازد. انتخابات ۷ ماه پیش سراسری عراق رقابت ۵ جناح شاخص را در پی داشت ولی با وجود تلاش آنها، هیچ یک نتوانست اکثریت قاطع پارلمانی را به دست آورده و در راه تشکیل دولت قدم بردارد.

در راس جناح های رقیب ایاد **علاوی**، **مالکی**، **حکیم**، **صدر** و **طالبانی** قرار داشتند. در این میان جناح العراقیه که ایاد علاوی در راس آن قرار داشته و ائتلافی شامل اهل سنت و شیعیان سکولار بوده و توانست اکثریت پارلمانی را از آن خود کند متهم به وابستگی به عربستان شده و جناح حاکم درصدد بر آمد به طرق مختلف موفقیت آنها را خدشه دار سازد. ولی مشکل زمانی حاد شد که جناح حکیم مخالفت خود را با نخست وزیری مالکی اعلام کرد.

بحث برای نخست وزیری و ترکیب کابینه ۷ ماه طول کشید تا این که با پیوستن جناح صدر به دو جناح پیشین و توافق با نخست وزیری مالکی، ظاهراً بن بست از بین رفت. به همین دلیل اگر مالکی موفق به تشکیل دولت شود کابینه‌ای شکل خواهد گرفت که در آن اعضایی از جناح های صدر، حکیم، مالکی و کردها حضور خواهند داشت. اما با توجه به جایگاه جناح العراقیه، می توان با قاطعیت اعلام کرد که نه تنها از میزان و شدت مخالفت ها کاسته نخواهد شد بلکه این احتمال وجود دارد که پس از مدتی، اختلافات درون ائتلاف آشکار شود.

عراق از سه گروه **مسلکی**، **قومی** و **سیاسی** تشکیل شده که این گروهها از زمان شکل گیری این کشور و دستیابی به استقلال با هم مشکل داشته اند. عراقی ها شامل **کردها**، **اهل سنت** و **شیعیان** می شوند. اگر چه اکثریت مردم این کشور را شیعیان تشکیل می دهند ولی با این حال از همان ابتدا که پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی، عراق ایجاد شده و **ملک فیصل** به عنوان پادشاه با حمایت انگلیس قدرت را در دست می گیرد همواره اهل سنت در راس قرار داشته و شیعیان و کردها نقشی در حاکمیت و تصمیم گیری ها نداشتند به همین دلیل این دو گروه در جبهه مخالف قرار گرفتند و با دولت مرکزی در ستیز بوده اند. شیعیان در سال ۱۹۲۰ علیه انگلیس و دوستانش قیام کردند که این قیام با موفقیت همراه نبوده و علمایی که در راس آن قرار داشتند ناگزیر به مهاجرت به ایران شدند. کردها نیز که طبق قرارداد «سور» وعده استقلال دریافت کرده بودند حاضر به تن دادن به حکومت خاندان هاشمی نبودند به همین دلیل کشور عراق از همان ابتدا به سرزمینی از تضادها، اختلافات و ناملایمات تبدیل شد که همبستگی و اتحاد در آن معنا و مفهومی نداشت.

وضعیت عراق

کشوری به نام عراق در این منطقه صرفاً به این دلیل شکل گرفته و ایجاد شد که انگلیس از نفت آن بهره برداری کند. در آخرین سالهای حیات امپراتوری عثمانی، مشخص شد که در شمال و جنوب عراق، منابع غنی نفت وجود دارد. در آن سالها که کنترل نفت ایران در دست بریتانیا بود، این امپراتوری در نظر داشت سوخت ناوگان گسترده دریایی خود را به نفت تبدیل کند. لذا سعی داشت با در دست گرفتن کنترل منابع نفتی خاورمیانه، وضعیت خود را بهبود بخشد.

«**تیری دژاردن**» نویسنده و روزنامه نگار فرانسوی در سال ۱۹۷۴ در کتاب «**صد میلیون عرب**» به تشریح وضعیت جهان عرب پرداخته و کشورهای این منطقه را نقد کرده است که از آن جمله می توان به بررسی شرایط عراق اشاره کرد. هر چند ممکن است عده‌ای دیدگاه ها و تحلیل های او را مغرضانه تصور کنند اما

واقعیت های غیر قابل انکاری در آنها نهفته است. «دزاردن» معتقد است که عراق، یکی از نامحبوب ترین کشورهای عرب است. او می افزاید: عراق ساخته کاملا مصنوعی انگلیسی هاست که برای به خود منحصر کردن دو میدان نفتی که همه چیز، آن دو را از هم جدامی کرد (میدان های کرکوک و بصره) تصمیم گرفتند ۳ جماعت را که آنها را هم، همه چیز از هم جدا می کرد، یعنی کردها، ایرانیان و اعراب را، بر گرد پایتختی که از یاد آنها رفته بود، گرد آورند.

این وضعیت کشوری بود که بر روی دریایی از نفت قرار داشت اما آنچه در آن وجود نداشت و یا مفقود بود، اتحاد و همبستگی قومی و مسلکی و یا ملی بود به همین دلیل زمانی که مساله حمله آمریکا و ائتلاف جهانی به این کشور و ساقط کردن رژیم بعث و صدام پیش آمد گروههای مخالف و معارض در نشست هایی که در خارج از این کشور بر گزار کردند درباره چگونگی تقسیم قدرت تصمیم گیری نمودند. هر چند در پی سقوط رژیم بعث و صدام، برخی از احزاب و گروههای سیاسی، مخالفت هایی با چارچوب حکومتی جدید عراق ابراز داشتند اما در نهایت وضعیت به گونه ای شد که تمامی اقوام نتوانستند در حکومت عراق ایفای نقش کرده و جایگاهی به دست بیاورند. حرکت عراق به سوی مردم سالاری و دموکراسی در این سال ها با دو مشکل و مانع مواجه بوده که عبارتند از:

۱-افزون طلبی برخی از گروه های مذهبی که اختلاف میان اقوام و گروهها را عمیق تر کرده و سبب جدایی آنها از دولت شده است. همین مساله نوعی عدم اعتماد را میان احزاب به وجود آورده که بن بست ۷ ماهه اخیر با این مقوله ارتباط مستقیم دارد.

۲- تروریسم لجام گسیخته که مانع اساسی بر سر راه سازندگی و بازگشت امنیت و آرامش به این کشور شده است. همین مساله استمرار وجود خارجی ها را سبب شده و بهانه ای به دست تروریست ها برای ادامه فعالیت داده است.

دولت ائتلافی

روزی که نتایج انتخابات سراسری عراق اعلام شد بر خلاف پیش بینی ها، دولت قانون به رهبری نوری مالکی نخست وزیر و ائتلاف اتحاد ملی که حکیم در راس آن قرار دارد نتوانستند اکثریت را از آن خود کنند وائتلاف العراقیه که متهم به وابستگی به عربستان است و **ایاد علاوی** رهبری آن را در دست دارد با اختلاف اندکی بالاتر از بقیه قرار گرفتند. ولی از همان ابتدا مشخص بود که جناح های مذهبی حاضر به پذیرش برتری العراقیه نیستند. لذا سعی کردند بدون توجه به این مساله دست به ائتلاف و تشکیل دولت بزنند.

طی ۷ ماه گذشته دو نظریه درباره دولت جدید عراق مطرح بود که عبارتند از:

۱- تمامی احزاب و جناههای قدرتمند در یک دولت ائتلافی گرد هم آمده و جبهه قدرتمندی تشکیل دهند.

۲- فقط ائتلافی از جناح های مذهبی ایجاد شود که نتواند اکثریت پارلمانی را از آن خود کند.

در نهایت پس از تلاش های بسیار، مذهبی ها با وساطت تهران و دمشق توانستند ائتلافی ایجاد کنند که در راس آن مجدداً **نوری مالکی** قرار بگیرد در حالی که در ۷ ماه گذشته گزینه های دیگری مطرح بودند. **مالکی** کاندیدای ائتلاف دولت قانون و **عادل عبدالمهدی** از سوی ائتلاف ملی حکیم برای نخست وزیری مطرح بودند.

در این شرایط که آمریکا خود را برای خروج از عراق آماده می سازد، عراقی ها را برای تشکیل دولت تحت فشار قرار داده بود. به نوشته روزنامه نیویورک تایمز، هدف مسئوولان آمریکایی جذب ائتلاف دولت قانون به رهبری **مالکی**، فهرست العراقیه به رهبری **ایاد علاوی** و ائتلاف کردستان برای تشکیل یک ائتلاف و ۳ جانبه برای گذر از بحران بود که تحقق نیافت و در نهایت ائتلافی از کردها و جناح های صدر، مالکی و حکیم برای شکل گیری دولت با نخست وزیری نوری مالکی ایجاد شد.

نخست وزیری مجدد مالکی با مخالفت ها و موافقت هایی همراه بوده و مواضع ضد و نقیضی را در پی داشت که نشان از این واقعیت دارد که این ائتلاف شکننده بوده و قادر به برقراری نظم و آرامش و امنیت در این کشور نخواهد بود.

کراولی سخنگوی وزارت خارجه آمریکا گفته بود ما به رهبران عراقی اعلام کردیم بهتر است یک ائتلاف سیاسی قدرتمند شکل بگیرد تا بتواند از عهده تشکیل دولت بر آید» با اعلام نخست وزیری مجدد مالکی، تلاش ها برای رایزنی شدت گرفت. حکیم راهی آنکارا و قاهره شده و مالکی به دمشق رفت. حکیم در قاهره با تاکید بر تشکیل دولت وحدت ملی بر این مساله اصرار می ورزد. دولتی که ۴ حزب پیروز در انتخابات آن حضور داشته باشند بهترین و صحیح ترین راه خروج از بحران و برقراری ثبات سیاسی در عراق بشمار می رود. همچنین رییس فراکسیون صدر که دارای ۴۰ کرسی در پارلمان است از مخالفت آمریکا با قدرتمندی این جریان خبر می دهد و ایاد علاوه مدعی می شود که العراقیه دولت مالکی را تحریم نمی کند. اما در کنار این حمایت ها، مسائل دیگری نیز مطرح شد که چندان خوشایند نبودند. یک مقام بلند پایه آمریکایی می گوید: تمامی ۴ حزب پیروز از جمله العراقیه و ائتلاف کردستان باید در دولت ائتلافی نقش داشته باشند و یا **حیدر اعلا** سخنگوی العراقیه اظهار می دارد» روشی که جریان صدر و ائتلاف دولت قانون از طریق آن مالکی را به عنوان نامزد نخست وزیری انتخاب کردند به نفع روند سیاسی و تشکیل دولت ملی در عراق نیست. **قپانچی** از رهبران مجلس اعلا که حزبش همراه با حزب فضیلت در جلسه انتخابات مالکی به نخست وزیری حضور نداشتند در بیانیه ای عنوان می کند که مجلس اعلای اسلامی، جزیی از اتحاد ملی است اما با نامزدی نوری مالکی برای نخست وزیری مخالف می باشد. این سخنان و مواضع، شکنندگی اتحاد را آشکار می سازد در حالی که مالکی خدمات رسانی به مردم و برقراری امنیت در کشور را از اولویت های نخست دولت جدید عراق می داند.

ولی سوال این است که آیا بدون حضور العراقیه در دولت می توان امنیت و آرامش مورد نظر مالکی را به عراق باز گرداند؟

شکل گیری این ائتلاف مذهبی اگر چه رضایت و حمایت تهران و دمشق را در پی دارد اما استمرار مخالفت و عدم رضایت ریاض و حتی قاهره را موجب خواهد شد. به همین دلیل سران ائتلاف راهی کشورهای مختلف شده‌اند تا رضایت آنها را جلب نمایند.

امروزه دولتی در عراق در حال شکل گیری است که از دولت پیشین به مراتب مذهبی تر بوده و تمایل بیشتری به ایران و سوریه دارد.

به این ترتیب می توان با جرات به این مساله تاکید کرد که دولت آتی عراق دو نقطه ضعف اساسی خواهد داشت که از فراگیر بودنش خواهد کاست. این موارد عبارتند از:

۱- بروز مخالفت ها در ائتلافی که مالکی را مجدداً کاندیدای نخست وزیری کرده، علاوه بر شکنندگی، می تواند از عمر آن بکاهد. زیرا این مخالفت ها به تدریج شدت گرفته و زمینه ساز فروپاشی آن را فراهم خواهد ساخت.

۲- مالکی دست به ائتلافی زده که در آن همه احزاب حضور ندارند. در حالی که حضور همگان در این ائتلاف می توانست آن را فراگیر سازد.

در کشوری مثل عراق که از اقوام مختلفی که هر یک قدرتمند هستند شکل گرفته، نفی و حذف گروههای بزرگ علاوه بر این که خطرناک است می تواند دولت را در تنگنا قرار داده و کشور را به سوی بحران سوق دهد. لذا با توجه به تمامی این مسائل می توان پیش بینی کرد، عراق دوران آسانی پیش رو نداشته و ممکن است در شرایطی بحرانی تر قرار بگیرد. تمامی این عوامل می تواند علاوه بر این که به ضرر منافع ملی این کشور است تمامیت ارضی آن را نیز با خطر مواجه سازد. ■

صلح خواه، دروغگو نیست

امام صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دستبندی برای فوتبالیست‌ها

در آخرین بازی تیمهای فوتبال استقلال و پرسپولیس هم حدود یکصد هزار نفر به ورزشگاه می‌روند و بلیطهای ۴ یا ۸ هزار تومانی طبقه اول هم نمی‌تواند آنها را منصرف کند. برای برنامه‌ای هم که بازی را از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش می‌کرد، چهار میلیون پیامک رسید و به گفته کارشناسان رسانه، وقتی که برنامه‌ای بتواند چهار میلیون پیامک از میان بینندگان خود جمع کند، به طور تقریبی ۵ برابر این تعداد بیننده داشته، پس علاوه بر آنکه یکصد هزار نفر از دور و نزدیک آمده‌اند تا از فاصله چند متری، بازی را تماشا کنند، نزدیک به بیست میلیون ایرانی هم از راه دور بازی را دنبال کرده‌اند و این یعنی که توجه به این رشته و بازیکنانش نه تنها کم نمی‌شود که هر روز به هر دلیل رو به افزایش است.

حاشیه‌های این ورزش اما گاه از خود مسابقه بیشتر جلب نظر می‌کند، از جمله اینکه برخی از فوتبالیستهایی که میلیونها نفر در ایران رفتارشان را دنبال می‌کنند و تصویر و خبرهایشان هر روز در رسانه‌ها تکرار می‌شود، گاه و بیگاه خط قرمزهای اخلاقی جامعه را به سادگی می‌شکنند و به پشتوانه شهرت و ثروتی که از درون زمینهای سبز فوتبال به دست آورده‌اند، ترسی هم از پیامدهای این رفتار زشت ندارند. از بد اخلاقی های برخی فوتبالیستهای مشهور ایرانی، کم در اخبار و روزنامه‌ها نگفته و ننوشته‌اند، در روز آخرین مسابقه دو تیم مشهور تهرانی هم، عده‌ای از تماشاگران، عکس یکی از بازیکنان محبوب خود را در اندازه‌ای بزرگ با خود به ورزشگاه آورده بودند و شاید نمی‌دانستند که متأسفانه همین بازیکن چند ساعت قبل به اتهام جرایم خلاف عفت عمومی یک شب را در بازداشتگاه گذرانده تا در آینده به جرم او رسیدگی شود. مثال زدن در این مورد هم متأسفانه هیچ دشوار نیست چرا که از این نمونه و این پرونده، هر چند هفته یکبار تکرار می‌شود، کار حتی به آنجا رسید که یکی دیگر از همین فوتبالیستهای نام آشنا چند روز قبل در زمان پخش مستقیم بازی به سمت تماشاگران با صدای بلند شروع به فحاشی کرد و یکی دیگر از بازیکنان سابق تیم مشهور پایتخت که سابقه بازی در هر دو تیم رقیب را هم دارد، این روزها به دلیل جرایم مربوطه به مواد مخدر با حکم اعدام از سوی مراجع قضایی روبرو شده است. این هم حرف درستی است که اصلاح و تعمیر این شرایط نامطلوب فرهنگی در میان بازیکنان که نگاه میلیونها نفر هر روز به چهره و رفتار و اخبار آنها دوخته شده، نیازمند سال‌ها تربیت، آموزش و فرهنگ‌سازی میان بازیکنان فوتبال است و این روشی است که اگر اجرا شود مشکل را از ریشه حل خواهد کرد. اما این کار سالها طول خواهد کشید و باید فکری برای همین روزهای

در حال گذر کرد. جلسه‌های کمیته‌های انضباطی باشگاههای فوتبال و نوشتن و گفتن در رسانه‌ها و احکام دادگاهها که ظاهراً تا امروز نتوانسته‌اند اثر چندانی در جلوگیری از بدرفتاریهای برخی فوتبالیستها داشته باشد. اما تجربه کشورهای صاحب فوتبال در دنیا نشان داده کاری را که دادگاهها و کمیته‌های انضباطی و مطبوعات و رسانه‌ها ننوانسته‌اند، نوشتن چند خط در قراردادهای بازیکنان فوتبال، قادر است با ساده‌ترین و کم هزینه‌ترین و سریع‌ترین روش به انجام رساند. باشگاههای فوتبال اگر بخواهند می‌توانند در قراردادهایی که با فوتبالیستها تنظیم می‌کنند شرطهایی ضمن قرارداد بگنجانند که اگر بازیکن به هر دلیل به آنها عمل نکرد مشمول جریمه‌های بسیار سنگین، می‌شود. به این ترتیب حتی کوچکترین اعمال بازیکن نیز می‌تواند تحت پیگرد قرار گیرد و هر رفتار ناپسندی با تأثیرگذارترین تنبیهات مالی باشگاه روبرو شود. باشگاهها می‌توانند برای درگیری بازیکن

خریدن پول!

پرداخت وام هجده میلیون تومانی مسکن، راه حلی بود که دولت پس از مدتها کارشناسی، آن را برای شهروندانی که مایل به خرید و بازسازی محل سکونت بودند، ایجاد کرد. بانک مسکن هم وظیفه پرداخت این وام به متقاضیان را بر عهده گرفت و بارها هم اعلام کرد که این وام قابل خرید و فروش و واگذاری نیست و بانک مرکزی هم خرید و فروش و انتقال این وام را ممنوع اعلام کرد تا این پولها تنها در آن راه که دولت در نظر داشت و برای مراجعه کنندگانی که به تشخیص بانک مسکن دارای شرایط لازم جهت ساخت یا بازسازی یا خرید خانه بودند، قرار گیرد. از آن جمله کسانی که در بافتهای فرسوده شهرها زندگی می‌کنند. بافتهایی که به گفته شهردار تهران تنها در پایتخت حدود ۱۴ هکتار از اراضی تهران در چنین وضعی قرار دارند. کوچه‌ها و محله‌هایی که خانه‌های قدیمی و فرسوده دارند و راههای تنگ و باریک. نه خدمات شهری به طور کامل به آنها می‌رسد و نه هیچ امنیتی در برابر حوادثی مانند زلزله دارند. با وجود تمام اعلامها و ممنوعیتها، امروز این وام به راحتی و به شکلی ظاهراً قانونی در حال خرید و فروش است. قیمتها هم حدود ۲ تا ۳ میلیون تومان در بازار غیر رسمی. فروشندگان و دلالان هم برای برطرف کردن کامل این سوال در ذهن خریدار که مگر خرید و فروش ممنوع و غیرقانونی نیست، به هنگام انتقال وام به دفاتر ثبت اسناد رسمی مراجعه کرده و با تنظیم یک سند وکالت به

طور وکالتی امکان انتقال وام را ایجاد می‌کنند تا به ظاهر انتقال در دفتر ثبت رسمی انجام شده و از دفترخانه هم سندی دال بر انتقال گرفته شود، بدون توجه این نکته که این وکالت بلاعزل در استفاده از وام ۱۸ میلیون تومانی به دلایل مختلف قابل از بین رفتن است و ممنوعیت انتقال را هم برطرف نمی‌کند. به این ترتیب مقدار قابل

دست فتنه‌گران، پای دولتمردان

هنگامی که در روزهای گذشته، ارز و سکه ناگهان با افزایش قیمت لحظه‌ای مواجه شد، عده‌ای از مسوولان از بروز فتنه اقتصادی پس از فتنه سیاسی سال گذشته، سخن گفتند و اینکه برخی با نیت قبلی قصد بر هم زدن آرامش اقتصادی کشور را دارند. دولت البته بلافاصله وارد کار شد و دلار را در ازای نشان دادن کارت ملی به متقاضیان عرضه کرد تا قیمتها پس از چند روز به حالت نخست بازگردد. اما اتفاق جالبی افتاده است، قیمت دلار به سطح قبلی بازگشته است و این تمهید بانک مرکزی مؤثر واقع شد اما صفهای طولانی مقابل باجه بانکهای فروشنده ارز همچنان وجود دارد. به چهره افرادی که درون صف ایستاده‌اند هم که نگاه می‌کنید، خوب پیداست که اینها یا دست کم بسیاری از اینها، مصرف کننده واقعی دلار نیستند و تنها برای استفاده از شرایط متزلزل بازار و دلالی به این صفها وارد شده‌اند. صرافیهای سطح شهر هم به راحتی به فروش ارز اقدام نمی‌کنند، گویی برخی صرافیها و تمام دلالان خیابانی ارز منتظرند تا باز هم قیمت دلار به بالا پرواز کند و آنها دلارهایی را که در صف‌ها ایستاده‌اند و ارزان‌تر خریده‌اند به بهای بسیار بیشتری بفروشند. در همین شرایط بانک مرکزی ظاهراً به این نتیجه رسیده که فروش با کارت ملی را متوقف کند و ارز را تنها در فرودگاهها و در برابر ارائه بلیط پرواز خارجی به مسافران واقعی بفروشد. به این ترتیب صفهای خرید

روبروی بانکها از بین خواهند رفت اما بلافاصله در بازار اتفاقی روی خواهد داد. به دلیل شایعه محدود شدن عرضه دلار در بانکها، دلالان و سوءاستفاده‌گران، بهانه خوبی برای بالا بردن بهای ارزهای خارجی به دست خواهند آورد و باز هم بانک مرکزی باید در پی این اختلال ایجاد شده به دنبال راه حلی دیگر بگردد. به

با دیگر بازیکنان، تماشاگران، اعضای اداری باشگاه، دستگیری و بازداشت در مراجع قضایی، گرفتن کارت زرد و قرمز، شرکت در مجالس غیر متعارف و حتی شکل ظاهری بازیکنان به تشخیص مراجع انضباطی درون باشگاه، جریمه‌های سخت مالی تعیین کنند که بدون طی تشریفات رسمی قضایی، می‌تواند رسیدگی و به اجرا درآید. بازیکنی که تنها برای یک سال قرارداد و انجام کمتر از یکصد بازی در این‌مدت، دستمزدهایی چندصدمیلیون تومانی مطالبه می کند، باید بپذیرد که کوچکترین اعمال او هم مورد اشاره در قرارداد باشد و اگر چنین رویه در تمام باشگاههای ایران، پیگیری شود دیگر هیچ بازیکنی نمی‌تواند از چنین ابزار نظارتی دورباشد و تردیدی هم نیست که اگر تنبیهاتی در قراردادها در نظر گرفته شود، بازیکنان برای حفظ منافع مالی خودشان هم که شده، مراقبت فراوانی نسبت به رفتارشان خواهند داشت.

■

توجهی از این وامها به جای برطرف کردن مشکل آنها که در پی تعمیر خانه یا خرید واحدهای ارزان قیمت هستند، سر از جاهایی بیرون می‌آورد که هیچ کمکی به برطرف کردن معضل مسکن نخواهد کرد. معلوم هم نیست که چرا بانک مرکزی و بانک مسکن تنها به صدور اعلامیه اکتفا می کنند و با قوه قضاییه همکاری جدی‌تری ندارند تا خرید و فروش این وامها به طور واقعی متوقف گردد. خرید و فروشهایی که هر روز در روزنامه‌ها آگهی می‌شوند و حتی درون شعبه بانک اتفاق می‌افتند. ■

این ترتیب رفتار همراه با آزمون و خطای بانک مرکزی در ماجرای افزایش اخیر بهای ارز این نگرانی را ایجاد می کند که حال که از نظر دولت به روزهای آغاز اجرای واقعی طرح هدفمند کردن یارانه‌ها نزدیک می‌شویم و دولت بارها از بررسی شرایط مختلف بازار در روزهای اجرای طرح و پیش‌بینی‌های لازم در این مورد سخن گفته است، نکند که این پیش‌بینی‌ها هم همگی از نوع آزمون و خطا باشند و دست فتنه گران اقتصادی، پای دولت‌مردان را هر روز از سویی به سوی دیگر به دنبال خود بکشاند؟! ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ فارسی
در بارهٔ زبان
فرهنگ جیبی
صرف و نحو
فرهنگ
کتاب کوچه
جدید

ادامه از قطره هفته پیش

زبان بدن Body language

زبان خمیازه

در قطره این هفته خمیازه را بررسی می کنم تا بگویم خمیازه نیز از رفتارهای غیر کلامی است و حرف‌هایی برای گفتن دارد. شاید کسی بگوید: «خمیازه که دیگه زبون نداره.. هر کی خوابش میاد، خمیازه می کشه». ولی چنین نیست و خمیازه، فقط نشانه خواب آلود بودن نیست. پس چیست؟

دانش پزشکی می گوید: هر وقت به کمبود اکسیژن دچار شویم، خمیازه می کشیم تا هوای بیشتری وارد ریه‌های ما شود. کسی که دماغش کیپ شده، خمیازه می کشد. اگر دماغ خود را تخلیه کند، خمیازه‌اش نیز تمام می‌شود زیرا بهتر تنفس می کند. کسی که خوابش نمی آید اما روبه‌روی کسی نشسته که به هر دلیلی خمیازه می کشد، او نیز به خمیازه دچار می‌شود پس نتیجه می گیریم: هر کسی که خمیازه کشید، لزوماً خوابش نمی آید... حالا برویم به بخش زبان بدن و ببینیم خمیازه در این قلمرو چه معناهایی می‌دهد:

می گویند خمیازه مسری است. راست می گویند. مثال: در اتاقی، چند نفر نشسته‌اند. یکی از آنها خمیازه می کشد. سؤال: آیا بقیه هم خمیازه مسری می کشند؟ پاسخ: معمولاً فقط برخی از آنها خمیازه می کشند. چرا؟ زیرا فقط کسانی به خمیازهٔ دیگران واکنش نشان می‌دهند که از حس همدلی بیشتری برخوردار باشند. **نتیجه زبانشناختی**: برای این که بدانیم مخاطبان ما حس همدلی دارند یا نه، وقتی که کسی خمیازه کشید، به آنها نگاه کنید. کسی که زودتر از بقیه به خمیازه مسری دچار شد، حس همدلی او خوب است البته به شرطی که خوابش نیاید، دماغش کیپ نباشد، خسته نباشد، و...

موجودات زیادی خمیازه می کشند اما فقط برخی از آدم ها و برخی از حیواناتی که به انسان نزدیک‌ترند، خمیازه مسری می کشند. احتمال زیادی هم هست که خمیازه مسری، دلیلی روانی داشته باشد. دکتر **کاتریونا ماریسون** در جشنواره علمی انجمن بریتانیا نتیجهٔ تحقیقاتش را اعلام کرد که خلاصه‌اش چنین است: کسانی که دارای حس همدلی هستند، و کسانی که پیرو ند و رهبر نیستند، حتی با خواندن مطلبی درباره خمیازه، به خمیازه مسری دچار می‌شوند. از این تحقیق نتیجهٔ دیگری نیز می گیریم: کسانی که زودتر به خمیازهٔ مسری دچار می‌شوند، از افراد پیرو هستند و زودتر از دیگر تحت تأثیر قرار می گیرند. چنین کسانی گرچه برای دوستی و همکاری بی‌دردسر ترند اما سود چندانی ندارند زیرا دارای ابتکار و خلاقیت نیستند.

اگر می‌خواهید بدانید کسی خلاقیت و ابتکار دارد یا ندارد، از افراد پیرو است یا دارای شخصیتی ثابت و قوی است، اهل همدلی هست یا نیست، و زود تحت تأثیر قرار می گیرد یا برعکس، هر سه چهار دقیقه یک خمیازه بکشید تا در زمینه‌هایی که شمردم، از او شناخت پیدا کنید.

برخی از افراد، با صدای بلند خمیازه می کشند و صداهای عجیبی از دهان خود تولید می کنند. برخی نیز دست خود را جلو دهان‌شان می گیرند و بی‌صدا و کوتاه خمیازه می کشند. به نظر شما که حالا دیگر حسابی زبان بدن را آموخته‌اید، شخصیت گروه اول با گروه دوم چه فرقی می کند؟

گروه اول ادب اجتماعی کمتری دارند و برایشان تفاوتی نمی کند که هنگام خمیازه کشیدن، صداهایی از خود خارج کنند و زبان و دندان‌ها و حلق خود را به دیگران نشان بدهند.

توضیح واضحات: گروه دوم مؤدب‌تر و بافرهنگ‌ترند و با خمیازهٔ آرام و دستی که جلو دهان می گیرند، دارند می گویند: به دیگران احترام می گذاریم و رفتاری ناپسند نشان نمی‌دهیم. معمولاً خانم‌ها خمیازه‌های بی‌صدا می کشند و دهان‌شان را با دست می‌پوشانند. کسانی که بی‌صدا خمیازه می کشند، بی‌دردسرترند بنابراین اگر دوست یا همکاری دارید که با صداهای عجیب و غریب خمیازه می کشد، مراقب دردسرهایش باشید. البته این قانون، استثنا نیز دارد ولی کسی از احتیاط کردن زیانی ندیده است.

کسی دارد سخنرانی می کند یا درس می‌دهد یا ماجرایی را با طول و تفصیل تعریف می کند، اگر بیشتر شنوندگانش خمیازه می کشند، نتیجه بگیرید که حرف‌هایش خسته کننده است. خود او نیز باید به خمیازه‌های مخاطبانش دقت کند و اگر دید بیش از یک سوم مخاطبانش به خمیازه دچار شده‌اند، باید به سخنانش نقطهٔ پایان بگذارد یا شیوهٔ حرف زدنش را عوض کند زیرا این خمیازه‌ها دارند می گویند: حرفات خیلی خسته کننده‌س. داریم بهت احترام می‌ذاریم که مجلست رو ترک نمی کنیم.

هنگامی که شخص محترمی دارد حرف می‌زند و مخاطبش خسته شده، خمیازه‌های پنهانی می کشد. مثلاً لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و هوای خمیازه را از راه بینی داخل و خارج می کند. در این حالت اگر به او توجه کنید، می‌بینید پره‌های دماغش باز شده و لب‌ها و دندان‌ها را به هم فشرده است تا دهانش باز نشود. زبان بدن چنین شخصی می گوید: آدم مؤدبی است و به مخاطبش احترام می گذارد، و یا خجالتی است و اعتماد به نفس پایینی دارد. البته اگر این مخاطب از کسانی باشد که خمیازه‌های صدادار می کشند، خمیازهٔ اول را بی‌صدا می کشد، و از خمیازهٔ دوم به بعد، صداهای خمیازه‌اش بلندتر می‌شود.

کسانی که اهل بخیه‌اند یعنی مواد مخدر مصرف می کنند، اگر موادشان دیر شود، پی‌درپی خمیازه می کشند. اینگونه افراد بداخلاق و بی‌حوصله‌اند، مدام به ساعت نگاه می کنند، پا یا دست خود را می‌مالند، دل و دماغ انجام دادن هیچ کاری را ندارند، ترجیح می‌دهند حرف نزنند، پیوسته آب دهان قورت می‌دهند و خلاصه زبان بدن آنها دارد می گوید: خمارند.

برخی از افراد برای اینکه به مخاطب یا میزبان و یا میهمان خود نشان بدهند خسته شده‌اند یا خواب‌شان می آید و یا کار دارند، خمیازه‌های جعلی می کشند. اگر مخاطب متوجه پیام زبان بدن آنها نشود، خمیازهٔ دیگری می کشند و در همان حالت می گویند: می‌بخشی... نمی‌دونم چرا همه‌ش خمیازه می کشم... ترجمه: مهمون عزیز من هزار تا کار دارم... نمی‌خوای بری خونه‌تون؟

یا: داداش خیلی داری حرف میزنی. جون مادرت بس کن... من نیز بس می کنم. اگر با خواندن این قطره به خمیازه دچار شدید، از کسانی هستید که همدلی زیادی دارید.

ادامه دارد

آنکه غالب بر زبان است در امان است ● حضرت امیر

مصاحبه اختصاصی با دکتر جلال‌الدین غنوی مخترع نای مصنوعی در جهان

دکتر جلال‌الدین غنوی: به دنیا ثابت کردیم ما می‌توانیم نای مصنوعی بسازیم.

از: عباس آذرخش

عکس: محمد ذبیحیان

** نوید ساخت مری، طحال، کبد و دریچه قلب مصنوعی از سوی دکتر غنوی به مجله اطلاعات هفتگی*

هر روز ممکن است از گوشه و کنار جهان اخباری را در ارتباط با اختراعات و ابداعات مختلف بشنویم، اما قبول کنید که امکانات هر کشوری با کشور دیگر قابل مقایسه نیست و امکانات کشور ما هم... بماند!

اینکه یک پزشک با امکانات خود بعد از در اختیار گرفتن انباری یک مرکز درمانی، آستین ها را بالا زده تا لوله کشی آنجا را خودش انجام دهد و از مونتاژ چند میکروسکوپ قدیمی، میکروسکوپی جدید بسازد و هشت سال شبانه روز با آن کار کند و نای مصنوعی را ابداع کند و... فقط در ایران و با غیرت ایرانی ممکن است و بس...

او می گوید: اولین سانتریفیوژ را خودم با استفاده از یک موتور قدیمی یک کولر دست دوم در آزمایشگاه ساده ساختم و... پس بخوانید تا مابقی کارهای شگفت انگیز این پزشک ایرانی را دریابید.

دیدار با پدر نای ایران... نای و نی، عرفان، مولانا و اینک نای مصنوعی... ما می‌خواهیم از نای، بسم‌الله الرحمن الرحیم را بشنویم.

ادبیات سرزمین کهنسال ایران سرشار از کلمه نَفَس و دَم است که نشانه زنده بودن است حتی در زبان و لهجه تهرانی عبارت دَمَت گرم به نوعی آرزوی سلامتی و نفس کشیدن سالم برای مخاطب است و چقدر عطش نفس کشیدن و نیاز به هوا برای یک بیمار ریوی سخت است.

با این زمینه فکری، رهسپار شمال تهران شدیم جایی که پزشکی ایرانی برای اولین بار در آن مرکز موفق به ساخت نای مصنوعی شده است. یعنی بیمارستان دکتر مسیح دانشوری.

در نخستین روزهای پاییز، چهره غم‌انگیز خزان با سیمای بشاش دانش آموزان که در نخستین روزهای تحصیلی شاد و سرحال خیابان‌ها را به تسخیر خود در آورده‌اند گره می‌خورد. بار دیگر دارآباد در شمالی‌ترین بخش تهران. به همراه همکار خبرنگار عکاس درون خودرو مجله سربالایی منطقه دارآباد را طی می کنیم. در ذهنم سؤالاتی را که باید از مخترع نای مصنوعی بپرسم مرور می کنم. طبق معمول از طریق تلفن قرار مصاحبه را گذاشته‌ام و مثل همیشه اجزاء صورت طرف مقابلم به صورت فرضی در ذهنم شکل می گیرد. او را ندیده‌ام، اما لحن گرم سلام گفتنش نوید مصاحبه خوبی را می‌دهد.

از خیابان تنگ و مارپیچ دارآباد عبور می کنیم و سپس سردر بیمارستان دکتر مسیح دانشوری نمایان می‌شود. محیط سرسبز و شلوغی همیشگی آن به علاوه فراز و فرود پله‌ها و سطع غیرمسطح آن برایم آشناست.

یک کلاهخود فلزی بزرگ که حکم فواره را دارد در مقابل در ورودی ساختمان اصلی و قدیمی این بیمارستان خودنمایی می کند. حقیقت این است که سالها پیش وقتی مظفرالدین شاه قاجار به بیماری سل دچار شد و پزشکان برای مداوای او محیطی خوش آب و هوا و دور از شهر را تجویز کردند مراحل اولیه برپایی این بیمارستان انجام شد اما نکته جالب این است که این بیمارستان سطح صاف ندارد یا باید سرازیر بروی یا سربالا... جهت رفتن به دفتر تحقیقات سرازیر می‌شویم. آقای دکتر غنوی را در دفتر کارش ملاقات می‌کنیم جوانتر از سنش به نظر می‌آید خودش می‌گوید: ۴۳ سال دارد! با چشمانی رنگی و نافذ و با اصطلاحات علمی برایم توضیح می‌دهد و من خواهش می کنم که با زبانی ساده‌تر از این سخن بگوید حاصل کار هم گفتگویی است که در زیر می آید:

نای و نای مصنوعی

نای لوله‌ای است که از حلق هوا را به شش ها می رساند. بیماران انسداد شده نای در ایران بیشتر مصدومان شیمیایی جنگ هستند و یا افرادی که در تصادفات رانندگی دچار این مشکل شده‌اند و در بیمارستان‌ها هم دستگاه تنفس در حلق آنها کار گذاشته می‌شود. این بیماران درصد بالایی را شامل می شوند. انواع بیماری های تنفسی، سرطانها و سوختگی ها به تدریج

جداره نای را تنگ می کنند به نحوی که بیمار عطش تنفس پیدا می کند و کار به جایی می رسد که جداره نای از نوک خودکار هم تنگ تر می شود و این بیماری مایه آزار و اذیت و حتی مرگ بیمار می‌شود. من ابتدا حدود ۱۲ سال پیش به عنوان جراح در این بیمارستان آغاز به کار کردم و به دلیل اینکه بسیاری از بیماران مراجعه کننده به این بیمارستان، ریوی هستند خودبه خود وارد چرخه این بیماری و گرفتگی نای شدم. جالب است بدانید بیشتر بیمارانی که به من مراجعه می کردند مصدومان شیمیایی بودند که جهت مداوا به کشورهای اروپایی اعزام شده بودند اما پزشکان آنجا هم نتوانسته بودند هیچ گامی جهت مداوای آنها بردارند و تنگی نای در کل معضل بزرگی شده بود بنابر این شغل خود را که جراحی است کنار گذاشته و به تحقیق در مورد این بیماری پرداختم، ابتدا انباری را برای تأسیس آزمایشگاه و واحد تحقیقات در اختیار من و همکارانم گذاشتند که به سختی آنرا راه‌اندازی کردم و حتی لوله کشی آنرا خودم انجام دادم. بودجه اولیه برای شروع کار دوازده میلیون تومان بود.

در بدو امر برای شروع از روش‌های کلاسیک جراحی استفاده کرده و با پیوند نای گوسفند به گوسفند شروع به کار کردیم و چون نای، فاقد سرخرگ و سیاهرگ است عمل پیوند رگ‌ها انجام نمی‌شود، به اضافه اینکه داروهای ضدانعقادی و کاهش ایمنی هم بسیار مورد نیاز بود ولی اولین آزمایش‌ها با شکست مواجه شد و این در حالی بود که دانش ما در مورد پیوند نای هر روز بالاتر رفت و حتی در علم دامپزشکی به حرف‌های جدیدی رسیدیم و کشفیات ما به شکل یک مرکز اطلاعاتی در این زمینه مبدل شد.

البته یادم رفت بگویم که نای یک لوله حدوداً ۱۲ سانتیمتری است که امکان پیوند از فردی به فرد دیگر در حال حاضر وجود ندارد. در پیوند کلیه عضو پیوندی در جایی پاک و بدون میکروب قرار می گیرد. در پیوند قلب خون استریل گردش می کند و... اما در مورد نای باید گفته شود که هوای معمولی که مملو از میکرو ارگانیسم است از آن عبور می کند و نای، محیط پاکی نیست ضمن اینکه این پیوند در محلی انجام می‌شود که به علت گرفتگی نای موجب جمع شدن عفونت و خلط می‌شود، بنابر این نمی‌شود یک نای ساخته شده را مثل بقیه اعضا در محل استریل پیوند زد، اما در روش ما ساخت ارگان در بدن انجام می‌شود و بدون عمل جراحی گرفتگی نای به هر دلیلی ابتدا بوسیله لیزر یا روش‌های دیگر جراحی برداشته می‌شود و سپس نای را به سه بخش تقسیم کرده و یه روش جدید ابداعی شروع به کاشت یا تزریق چیزی که موجب پیدایش نای جدید می‌شود می کنیم. این کار فرایند پیچیده‌ای دارد که مستلزم دقت و مهندسی خاص پزشکی است، به نحوی که پس از مدتی سلول‌های جدید شروع به رشد کرده و با الزام آنها به رعایت جا و شکل، نای را به صورتی نوین می‌سازیم. نای مصنوعی در حقیقت نای جدیدی است که بدن انسان در درون نای خود می سازد و در واقع ما تنها بدن را مکلف می کنیم آنرا به شکل اولیه و سالم بسازد، به زبان دیگر در ابتدای کار در زیر بستر مخاطی نای چیزی را قرار می دهیم که ماتریکس غضروفی است که آشیانه یا کنام سلول های بنیادی است. ۶ هفته طول می کشد تا سلول به شکلی که ما می خواهیم تبدیل شود به عبارت دیگر یک نای جدید ساخته شود. البته ابعاد این تزریق هم بسیار مهم است و نیاز به عمل جراحی ندارد و با تزریق‌های متعدد در جاهای مختلف ارگان ساخته می‌شود. برای این کار احتیاج به داربست طبیعی بدن است، همان ماتریکس وژلی که از بدن خود بیمار تهیه می شود و غضروفی که از پشت گوش بیمار برداشته می شود. ابتدا سلول های غضروفی از بستر ماتریکس نای جدا می شوند تا کاملاً حل و جذب شوند و یا روش هضم آنزیمی و غیر آنزیمی از بین برود. سپس سلول غضروفی جدید از پشت گوش جدا و برای کاشت در بستر آماده شده قرار می گیرد. البته ما پس از مدتی مجبور شدیم ماتریکس را از کلاژن بسازیم، در حالی که هر ده بیلی گرم کلاژن معادل یکصد پوند انگلیس قیمت داشت و ساخت یک نای ۵۰ میلیون تومان هزینه در بر دارد که ما در آینده با تحقیقاتی که انجام می دهیم این هزینه را بسیار کاهش خواهیم داد. هم اکنون ما در خاورمیانه تنها مرکزی هستیم که می‌توانیم این کار را انجام دهیم و کار ما در حقیقت نوعی مهندسی بافت است. به این ترتیب می‌توانیم در آینده مری مصنوعی تولید کنیم برای بیماران مبتلا به سرطان معده یا دریچه قلب یا گونه گذاری و غیره... برای آینده هم بسیار خوش‌بین هستم و امیدوارم تا بهمن ماه خبرهای خوش دیگری به اطلاع هموطنان عزیز برسانیم...

*** هم اکنون ما در خاورمیانه تنها مرکزی هستیم که می‌توانیم این کار را انجام دهیم و کار ما در حقیقت نوعی مهندسی بافت است**

رویت نای بیمار مبتلا به سرطان

⁂

به گذشته باز می گردیم به روزهایی که دکتر غنوی در آزمایشگاه ساده خود شروع به کار کرد. از آن روزگار می گوید: اولین سانتریفیوژ را خودم با استفاده از یک موتور کولر دست دوم درست کردم. از مونتاژ دو میکروسکوپ قدیمی یک میکروسکوپ جدید درست کردم که هشت سال شبانه‌روز با آن کار کردم و نتیجه آن ساخت نای مصنوعی بود. حقوق من در آن سالها (سال ۸۲) حدود یکصد و سی‌هزار تومان بود و الان هم نه کارانه دارم نه اضافه حقوق و این در حالی است که مشغول طراحی کبد مصنوعی هستم.

درحال‌حاضر راکتورهایی‌داریم که‌در دنیابی‌نظیر است امکانات ما بالای پنج میلیارد تومان است و در هریک از سال‌های گذشته مقامات محترم هر کدام با تعیین بودجه مراتب پیشرفت علمی و عملی کار ما را فراهم آوردند. آقایان دکتر واعظ‌زاده، دکتر زالی، دکتر لنکرانی و... و بالاتر از همه استادم دکتر ولایتی که مشوق بزرگ من هستند و با حمایت او کار پیشرفت کرد. باید گفت که از این روش درمانی می‌توان در بسیاری از بیماری‌ها استفاده کرد مثلاً در ضایعات سوختگی، جای عمل‌های جراحی و بخیه‌ها و طحال مصنوعی و غیره که می‌توان آنها را در لیست انتظار قرار داد. این ابداع باعث شد در رشته‌های دیگری کسب اطلاع کنم مثلاً در دامپزشکی به پیشرفت‌های بسیاری رسیدیم که قبلاً از آنها اطلاعی در دست نبود این روش‌ها در دفع سموم و آفات شیمیایی هم مهم است و در دفع انگل‌ها و حشره‌ها خصوصاً پشه مالاریا بسیار کاربرد دارد.

بنده حدود ۳۰ ثبت اختراع در ایران دارم و نای مصنوعی به نام ما در دنیا ثبت شده است.

بیوگرافی دکتر جلال‌الدین غنوی:

او در سال ۱۳۴۵ در شهر قزوین به دنیا آمد، تحصیلات ابتدایی را در مدرسه اندیشه و دوران متوسطه را در دبیرستان پاسداران به پایان رسانده و برای ادامه تحصیل در رشته پزشکی به دانشکده پزشکی علوم پزشکی اصفهان رفت و پس از پایان تحصیلات پزشکی عمومی تحقیق خود را در رشته جراحی عمومی در همین دانشگاه به پایان رساند. ایشان ازدواج کرده و حاصل این پیوند دو فرزند دختر و پسر هستند. ■

اگر تاکنون به نصف آرزویتان رسیده‌اید بدون تردید زحمت شما دو برابر شده است

● ایبسن

دکتر بهمن بهروزی

با خواندن این ماجرا باور می‌کنید شجاعت نه به سن بستگی دارد نه به جنسیت و نه به قدرت بدنی

سه مادربزرگ

یک ماجرای واقعی

در یکی از محله‌های بدنام شهر نیویورک سه جوان شرور به مادربزرگی که دارای سه نوه بود حمله می‌کنند تا کیف، دستبند، ساعت و سایر وسایل او را که به زعم آنها می‌توانست قیمتی داشته باشد از او سرقت کنند. آنها به آسانی مادربزرگ را به زمین می‌اندازند و نقشه خود را عملی می‌کنند. غافل از آنکه دو مادربزرگ دیگر که از فاصله چند متری شاهد این اتفاق بودند، قصد داشتند تا به کمک مادربزرگ نگونبخت بشتابند. اما این حرکت نه تنها سه جوان شرور را دچار ترس و واهمه نکرد بلکه اسباب خنده‌های شیطانی آنها را فراهم آورد. خنده‌هایی که در انتها تبدیل به ژست‌های دیگری شد.

ارین و فرشته‌هایش

ارین ۵۰ ساله که سالها پیشتر شوهر خود را از دست داده بود، در یک حادثه رانندگی دختر و دامادش را هم از دست داد. از آنها سه دخترک قد و نیم قد باقی مانده بودند که اکنون چهار، شش، و ده ساله بودند. و ارین به ناچار نگهداری از سه نوه خود که آنها را فرشته‌های کوچک خود می‌نامید، بر عهده گرفته بود. اما نگهداری از آنها که یکی به کودکستان و دو دختر دیگر به دبستان می‌رفتند، مستلزم هزینه‌های بسیاری بود که ارین تنها با حقوق بازنشستگی شوهرش که پس از مرگش به او پرداخت می‌شد، قادر به پرداخت چنین هزینه‌هایی نبود. در نتیجه در ۵۰ سالگی در یک کتابفروشی نسبتاً بزرگ مشغول کار شده بود. البته کار ارین برایش چندان خسته کننده نبود به ویژه آنکه او از نوجوانی به کتاب و کتابخوانی علاقه‌مند بود. اما تنها مشکل ارین در رابطه با شغل او محلی بود که کتابفروشی در جا آن واقع شده بود. این کتابفروشی در خیابان هشتادو هشتم در شهر نیویورک سیتی واقع شده بود که از محله‌های خطرناک در شهر محسوب می‌شد. چرا که خیابان هشتادو هشتم و چند خیابان در اطراف آن مکان زندگی اقلیتهای مختلف بود. سیاهپوستها، چینی‌الاصل‌ها، پورتوریکوئی ها و... از انواع اقلیتهایی بودند که در این چند خیابان زندگی می‌کردند.

حال به علت سطح زندگی و درآمد بسیار پایین و بی‌کاری بسیار مشکل‌ساز، اغلب جوانان در این محله‌ها شرارت را از کودکی آغاز می‌کردند اما این تنها یک طرف مشکل بود. در واقع بین اقلیت‌ها هم همواره اختلافهای شدیدی بروز می‌کرد که منجر به رو در رویی و درگیری جوانهای شرور در مقابل یکدیگر می‌شد. برای مثال پورتوریکوئی های خیابان هشتاد و هشتم و سیاهپوستان خیابان هشتادو نهم از یکدیگر متنفر بوده و همواره به جنگ و دعوا با یکدیگر می‌پرداختند. این جریانها تا بدانجا پیش رفته بود که جوانها و نوجوانها شماره خیابان خود را به نشانه محل زندگی که نسبت به آن تعصب داشتند، روی دست و بدن خود خالکوبی می‌کردند بنابراین یک ساکن خیابان هشتاد و نهم توسط دیگران به آسانی تشخیص داده می‌شد و این امر درگیریها را افزایش داده بود. نیروی پلیس در این میان به هیچوجه تکافو نمی‌کرد. ضمن اینکه برخی از پلیس‌های جوان‌تر هم خود در همین جنگهای خیابانی بزرگ شده بودند و تعصب محلاتی خود را حتی زمانی که پلیس می‌شدند در خود حفظ می‌کردند. همه این مسائل باعث شده بود که این چند خیابان مرکزی نیویورک به محله‌هایی به غایت بدنام و پر شرارت تبدیل شود.

پس از یک روز کاری

ارین در غروب هر روز که به کار خود خاتمه می‌داد، بدون اتلاف وقت و گشت و گذار در اطراف، سوار بر اتومبیل خود که در همان نزدیکی‌ها پارک می‌کرد، می‌شد و به طرف خانه و فرشته‌هایش که یک پرستار از آنها پس از ساعات مدرسه نگهداری می‌کرد، می‌شتافت. حال در آن غروب سرنوشت‌ساز ارین مانند همیشه و این بار با هیجان بسیار پس از پایان ساعت کاری‌اش قصد عزیمت به منزل خود را داشت چرا که شب تولد نوه بزرگترش بود و ارین یک هدیه که کتابی زیبا برای کودکان بود، برای نوه‌اش تهیه کرده بود.

ارین به سرعت خود را به تویوتای نسبتاً قدیمی رساند و دسته کلیدش را از کیف خود خارج کرد تا در اتومبیل را باز کند. اما ناگهان یک دست زمخت که عدد هشتاد و هشت روی مچ آن دست خالکوبی شده بود، مچ دست ارین را گرفت و صاحب دست با لحن و لهجه‌ای پورتوریکوئی به ارین گفت: خانم‌بزرگ کجا با این عجله؟

متعاقب آن دو جوان شرور دیگر که جین‌های رنگ و رو رفته به تن داشتند از دو طرف ارین سر رسیدند و با آوردن فشار روی شانه‌های این زن میانسال و نگونبخت او را به زمین انداختند. یکی از آنها کیف ارین را از او گرفت، دیگری کیسه خریدی را که شامل هدیه تولد نوه‌اش هم بود از او گرفت و سومی با خشونت و بی‌رحمی بسیار شروع به خارج کردن تزیینات ارین کرد. انگشتر ازدواج او و همچنین یک دستبند و یک گردنبند طلا از جمله چنین تزییناتی بود که با چنان فشاری آنها را از دست و گردن ارین خارج ساختند که باعث زخمی شدن این زن نگونبخت شد. آنگاه سه نفری در حالی که یک پای خود را روی بدن ارین که به حالت درازکش روی زمین افتاده بود، گذاشته بودند به او گفتند که اگر سروصدایی کند یا بخواهد پلیس را خبر کند با اسلحه آتشینی که لوله آن را در برابر چشمان ارین گرفته بودند به او پاسخ خواهند داد. و آنگاه در حالی که همچنان نگاهی تهدیدآمیز به ارین داشتند، یک به یک از کنار او متواری شدند.

مادربزرگی به نام الین

الین ۶۰ ساله در همان لحظات که چنین اتفاق نحسی برای ارین رخ می‌داد از فاصله‌ای که بیشتر از بیست متر نبود، شاهد ماجرا بود. الین در همان حوالی یک دفتر امور خیریه را که وابسته به کلیسا بود اداره می‌کرد ضمن آنکه با ارین آشنایی چندین ساله داشت چرا که ارین یکی از مشتریان پر و پا قرص کلیسا بود و در مقابل الین هم هرازگاهی از کتابفروشی که ارین در آن مشغول به کار بود کتابها و نشریات مذهبی را خریداری می‌کرد. اما مشاهده این واقعه تلخ برای

الین که خود صاحب هشت نوه در سنین مختلف بود، بسیار ناراحت کننده بود. البته او می‌دانست که کوچکترین دخالتی در جریان، جوانهای شرور را که برایشان سن و سال و جنسیت طرف به هیچوجه اهمیتی نداشت، عصبی می‌کرد که احتمالاً به قیمت جان او تمام می‌شد. اما از طرفی هم الین نمی‌توانست بی‌کار بماند. او به خودش نهیب زد که باید در این میان یک عمل مثبت و یاری دهنده انجام دهد. او شرایط زندگی و وضع مالی و اقتصادی ارین را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که سرقت کیف و متعلقات او تا چه اندازه به ارین و نوه‌هایش فشار می‌آورد. بنابراین به خودش نهیب زد که باید تمام تلاش خود را به کار گیرد تا به نوعی این سرقت را متوقف کند. اما چگونه؟ و این پرسشی بود که در آن لحظات ذهن الین را فراگرفته بود.

شاهد سوم

اما در این میان یک مادربزرگ نسبتاً جوان‌تر از گوشه‌ای دیگر شاهد ماجرا بود. نونا که ۴۵ سال داشت و اخیراً نخستین نوه‌اش متولد شده بود در حالی که برای میهمانی همان شب خود از ماهی‌فروشی مشهوری که در خیابان هشتاد و هشتم بود چند ماهی سفید خریداری کرده بود آماده سوار شدن بر اتومبیل خود بود که آن جریان که برای ارین اتفاق افتاد را از ابتدا تا انتها مشاهده کرد.

نونا زنی بود که از دوران نوجوانی نسبت به بی‌انصافی و تبعیض و حق‌کشی به شدت ناراحت می‌شد و حتی اگر به او ارتباطی هم نداشت، واکنش نشان می‌داد. هرچند که بسیاری از بستگان او و از جمله شوهرش نسبت به این خصیصه او معترض بودند و از او انتقاد می‌کردند که چرا در کارهایی که به او ارتباط ندارد، دخالت می‌کند و به دفاع از اشخاصی که نمی‌شناسد، برمی‌خیزد؟ و او پاسخ می‌داد که این جزیی از شخصیت او است و خصوصیتی است که تغییرپذیر نیست. حال می‌توان تجسم کرد که مشاهده چنین ماجرای تلخی چه حالتی در ذهن او ایجاد کرده بود و تا چه اندازه او وسوسه شده بود که در این ماجرا دخالت کند.

بنابراین بدون اینکه حتی فکر کند عواقب کارش چه خواهد بود و چه سرنوشتی انتظار او را می‌کشد، ناگهان از کنار اتومبیل خود به سوی خیابان قدم گذاشت و در برابر سه شروری که اصلاً در انتظار چنین واکنش و دخالتی نبودند و با خوشحالی در حالی که کیف و وسایل سرقت کرده از ارین را ورانداز می‌کردند، درحال قدم برداشتن بودند، ایستاد و با صدایی بلند گفت: آقایون لات و لوتها به کجا تشریف می‌برند؟

یکی از سه جوان در حالی که پوزخندی شیطانی می‌زد رو به نونا کرد و گفت: خانم‌بزرگ اولاً که به شما ارتباطی ندارد و ثانیاً هم حالا که خودتان داوطلبانه جلو آمدید، لطفاً کیف و جواهرات خودتان را هم لطف کنید.

در همین حال ناگهان این الین بود که از سوی دیگر خیابان گام پیش نهاد و در برابر سه شرور در کنار نونا ایستاد و به آنها گفت: واقعاً خاک بر سرتان کنند که زورتان به زنان کهنسال می‌رسد. چرا که آنقدر ترسو هستید که نمی‌توانید با همسن و سالهای خودتان طرف شوید. اما به شما اطمینان می‌دهم که حتی از پس ما هم برنمی‌آیید.

در همین لحظه یکی از سه شرور که تنومندتر از دیگران بود در حالی که شدیداً برافروخته به نظر می‌رسید از جیب داخلی کاپشن چرمی که بر تن داشت، چاقویی بسیار بزرگ که تیغه آن به شدت برق می‌زد، خارج کرد و به سوی الین ۶۰ ساله قدم برداشت. اما غافل از اینکه مشاهده این صحنه که سه جوان شرور و الواط را در برابر سه مادربزرگ که یکی از آنها زخمی شده و بر زمین افتاده بود، قرار داده بود برای کلیه ساکنین و کسبه آن محل بسیار ثقیل و غیرقابل تحمل بود و ناگهان هرچه کاسب و مغازه‌دار و یا فروشنده و شاگرد در آن حوالی بود اعم از زن و مرد، پیر و جوان و کوچک و بزرگ در حالی که هر کدام به فراخور حال خود وسیله‌ای را در دست داشتند، به سوی معرکه حرکت کردند.

ماهی‌فروش و شاگردش قلابهای تیزی را که ماهی‌ها را از آن آویزان می‌کردند، در دست داشتند. قصاب و شاگردانش با ساتور قصابی قدم جلو گذاشتند. حتی یک پیرزن با یک دسته جاروی بلند جلو آمده بود. مشاهده خیل عظیم انسانهای خشمگین که بدون تردید خیال داشتند که با سه چاقوکش درگیر شوند برای آنها بیشتر از حدی بود که به آن عادت داشتند. یکی از آنها در حالی که قصد داشت تا جمعیت را مرعوب کند با صدای بلند گفت: نگاه کنید ما با شما کاری نداریم و شما هم نباید دخالت بیجا کنید چرا که ما می‌توانیم تعداد بسیاری از شما را به قتل برسانیم. پس بروید کنار و بگذارید که ما به راه خود برویم.

قصاب محله که از شرارتهای این گونه آدمها در طی سالها به ستوه آمده بود و سرانجام فرصتی یافته بود که باج نداده و در برابر آنها ایستادگی کند، پاسخ داد: مرتیکه احمق شما با ما کاری ندارید ولی ما با شما کار داریم. تا بخواهید تنی چند از مارا بکشید با همین ساتور شماها را به دو نیم قسمت خواهم کرد و هر قسمت را از قلاب گوشت آویزان خواهم کرد.

اینگونه پاسخها جوانهای شرور را به فکر انداخت و آنها متوجه شدند که کار جدی است و یک کیف و یک انگشتر و یک گردنبند ارزش آن را ندارد که جسد خود را آویزان شده از قلاب گوشت پیدا کنند. بنابراین خیلی آهسته آنچه را که سرقت کرده بودند بر زمین گذاشتند و سپس دو پا که داشته دو پا هم قرض کردند و از معرکه فرار را شروع کردند ضمن اینکه برخی از افراد جمعیت هم برای ترساندن آنها همچنان آنها را تعقیب می‌کردند.

دوستی همیشگی

پس از آن حادثه سه مادربزرگ به دوستان صمیمی یکدیگر تبدیل شدند ضمن اینکه نوه‌های آنها هم با یکدیگر دوست شدند اما آنچه که برای کسبه و ساکنین خیابان هشتاد و هشتم اهمیت داشت این بود که برای نخستین بار در برابر شرورها ایستادگی کردند و این پیغام را به آنها رساندند که از آن پس دیگر در برابر باجگیریها بی‌تفاوت نخواهند ماند و این پیام در واقع تأثیر بسیاری در جامعه و به ویژه محله‌های بدنام نیویورک سیتی گذاشت و حرکت به سوی امنیت بیشتر در این محله‌ها آغاز شد. و جالب اینکه همه این داستان از سه مادر بزرگ نشأت گرفت. ■

قسم...

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: فروغ

هیچوقت نتوانستم با خانواده مازیار کنار بیایم، احساس می کردم فرهنگ خانوادگی من و خانواده او، به اندازه یک قرن تفاوت دارد؛ ما امروزی بودیم و آنها —سوای خود مازیار که به خاطر چند سال حضورش در اروپا خیلی متمدن شده بود— یک خانواده کاملاً سنتی، با اعتقادات قدیمی و باورهایی که برای من و خانواده‌ام خنده‌دار جلوه می کرد. البته اینها را پس از ازدواج با مازیار متوجه شدم، هر چند که خود او همان موقع که از زبان من پیشنهاد ازدواجم را شنید!!! خیلی رک و صادقانه اینها را برایم گفت، من اما آن روزها آنقدر عاشقش بودم که فکر می کردم به خاطر او همه چیز را می توانم تحمل کنم، اما اشتباه می کردم و... اجاز بدهید همه چیز را از ابتدا برایتان تعریف کنم...

* * *

شاید باورتان نشود اگر بگویم من تا سال پنجم حضورم در آن دانشگاه —یعنی یک سال قبل از پایان تحصیلاتم و بازگشت به ایران— حتی یک کلمه هم با مازیار حرف نزده بودم...، البته دیده بودمش، چرا که او تنها ایرانی بود که با من همکلاس بود! البته در آن دانشکده‌ای که درس می خواند بچه‌های ایرانی زیاد بودند، ولی من که از روز اول ورودم به آلمان برای خودم کلاسی فوق‌العاده قائل بودم، از همان بدو ورودم ارتباطم را با هموطنانم قطع کرده و فقط با خارجی‌ها رابطه برقرار کردم. شاید به همین دلیل بود که آن هفده، هجده دختر و پسر ایرانی که در دانشگاه همان درس می‌خواندند نیز تمایلی به ایجاد رابطه و دوستی با من داشتند!

آری، من که از بچگی در یک خانواده کاملاً غرب‌زده بزرگ شده بودم، تصورم این بود که شأن و شعور چشم آبی‌ها خیلی بیشتر و بالاتر از بچه‌های ایرانی می‌باشد و به همین خاطر [و با توجه به اینکه وضع مالی خانواده‌ام نیز عالی بود] از همان ابتدا یک زندگی «کنتس گونه» در آن دیار برای خودم دست و پا کردم، در شرایطی که اکثر بچه‌های ایرانی به خاطر مشکلات مالی، هر پنج شش نفر با هم یک اتاق اجاره می کردند، من با پولی که خانواده‌ام برایم ارسال می کردند یک آپارتمان شیک و بزرگ اجاره کردم که حتی چشم خود آلمانی‌ها نیز گرد شده بود که چگونه یک دختر دانشجوی جوان می‌تواند اینطوری شاهانه زندگی کند؟ تا دو، سه سال اول آنقدر از زندگی با خارجی‌ها خوشحال بودم که حتی متوجه سوءاستفاده آنها نمی‌شدم؛ ناگفته نماند که من هرگز با هیچ پسری ارتباط نداشتم و منظورم از دوستان خارجی، فقط و فقط دخترانی بود که از سراسر اروپا در آن دانشکده تحصیل می کردند.

همانطور که گفتم، تا سه سال اول طوری به خودم می‌بالیدم که اصلاً متوجه نبودم همین موطلایی‌های چشم آبی چگونه از من سوءاستفاده می کردند، البته اکثر بچه‌های خارجی دانشکده انسان و باشعور بودند، اما رفتار عقده‌ای من باعث شده بود که فقط آن عده از دختران فرنگی تمایلی به دوستیم داشته باشند که «شیاد» بودند! خدا می‌داند چند هزار «یورو» از من قرض گرفتند و هرگز پس ندادند! در حقیقت خانه من محل و پاتوق آن دسته از دختران خارجی بود که ما ایرانی‌ها اسمشان را می گذاریم لاشخور!

تا اینکه کم کم متوجه حماقت‌هایم شدم و در عرض یکی دو ماه با همه آنها قطع رابطه کردم، شاید آن زمان بهترین فرصت بود که به سوی هموطنانم بروم و اشتباهاتم را جبران کنم، اما متأسفانه غرور احمقانه‌ام این اجازه را به من نداد!

همانطور که گفتم بچه‌های ایرانی نیز مرا تحویل نمی گرفتند، اما در بین آنها کسی که محل سگ بهم نمی گذاشت مازیار بود؛ جوان خوش‌قیافه و درسخوان دانشکده که حتی مورد توجه خارجی‌ها هم بود، چه دختر و پسرهای خارجی و چه استادان کلاسمان که همگی شیفته شخصیت او بودند. مازیار اما [آنطور که خودش پس از آشنایی‌مان گفت] عملاً از من دوری می کرد، در حقیقت طوری رفتار می کرد که بفهمم از من بدش می آید! من هم طوری غرق در رفاقتهای غربی‌ام بودم که اصلاً به مازیار اهمیت نمی‌دادم، حتی پس از شروع سال چهارم که از خارجی‌ها بریدم، باز هم به سوی بچه‌های ایرانی نرفتم و فقط یک زندگی یکنفره را می گذراندم، تا هنگامی که آن ماجرای تلخ پیش آمد، مادرم که اگر هفته‌ای دو شب با او تلفنی حرف نمی‌زدم خوابم نمی‌برد، جان به جان‌آفرین تقدیم کرد تا من یکدفعه خالی شوم؛ در دیار غربت و بدون اینکه کسی را برای همدردی داشته باشم، در تنهایی خودم اشک می ریختم و...، اما آنجا بود که «معرفت ایرانی» را درک کردم؛ بچه‌های هموطنم که خبر مرگ مادرم را فهمیده بودند، برایم روی تابلوی اعلانات دانشکده تسلیت گفتند و بدون اینکه حتی من باخبر باشم، یکی از سالنهای کوچک سخنرانی دانشگاه را در اختیار گرفتند و مراسم ختم برای مادرم ترتیب دادند. هرگز آن «مجلس عارفانه» را فراموش نمی کنم؛ عکسهای مادرم را به در و دیوار سالن نصب کردند و همگی سیاه پوشیدند، نوار قرآن گذاشتند و... خلاصه چنان مجلس ختمی ترتیب دادند که حتی در خواب نمی‌دیدم. پس از این اتفاق بود که رابطه‌ام با بچه‌ها خوب شد، یعنی همین که من یک قدم جلو گذاشتم تا از آنها قدردانی کنم، آنها ده قدم پیش آمدند. مازیار اما، همچنان از من فاصله می گرفت. آنچه عذابم می‌داد این بود که می‌دانستم و از زبان تک تک بچه‌ها شنیده بودم که همه آن کارها توسط مازیار انجام شده بود، اما او هنوز نگاهم نیز نمی کرد! این بود که سرانجام غرورم را شکستم و پا پیش گذاشتم و تشکر کردن را بهانه‌ای برای آشنایی ساختم، پاسخ مازیار را هنوز فراموش نمی کنم که خندید و گفت: «چی شد شاهزاده شرقی؟ بالاخره تصمیم گرفتین ایرانیهارو تحویل بگیرین؟»

برخلاف شخصیت قبلی‌ام که فکر می کردم با شنیدن اینگونه طعنه‌ها از کوره در می‌روم، عجیب این بود که هر چه مازیار کمتر تحویلم می گرفت بیشتر شیفته‌اش می‌شدم، خنده‌دار بود، اما من عاشق مردی شده بودم که اصلاً به من نگاه نمی کرد! این موش و گربه‌بازی حدود چهار ماه طول کشید تا بالاخره طاقتم تمام شد و یک روز رخ به رخ‌اش ایستادم و گفتم:

-من دارم رسماً بهت پیشنهاد ازدواج می‌دم آقای

هیچ چیز مانند کار نکردن کشنده نیست

مغـــرور... قبول می کنی یـــا اینکه می خوای بری به همه بگی غرور شاهزاده شرقی را شکستم؟!

-مازیار لبخندی زد و زمزمه کرد: «جدی جدی که تو دیوونه‌ای فروغ»

این اولین مرتبه‌ای بود که مازیار مرا با اسم کوچک صدا کرد، اما مرتبه آخر نبود! چند وقت بعد که به عشق هم عادت کردیم او گفت:

-در همه این سالها با اینکه رفتارت آزاردهنده بود، اما فقط به این خاطر که نجابتت رو حفظ می کردی ازت خوشم می آمد... حالا هم که عاشقت شدم!

بـــه این ترتیـــب قول و قرار ازدواج را به این شـــکل گذاشـــتیم که در همان آلمان عقد کنیـــم و موقعی که درسمان تمام شد و به ایران برگشتیم عروسی بگیریم. ولی مازیار قبل از عقـــد همه چیز را درباره خانواده‌اش و تفـــاوت عمیقی که با خانواده ما داشـــتند برایم گفت: «یادت باشـــد که من اصلاً نمی خـــوام... یعنی نمی تونم اونطوری که تـــو دلت می خواد «دامـــاد مورد علاقه» پدرت و دو تا برادرات بشـــم...، تو هم حق داری نخوای، امـــا همانطور که من به خانـــواده تو احترام می گذارم تو هم باید به خانواده من و ســـنت‌ها و باورهایشان احترام بگذاری، قبوله؟»

-قبوله...

این را گفتم، اما با چشـــم بسته گفتم... از روی عشق گفتم!

***

فاصله عقدمان تا بازگشت به ایران هشت ماه بیشتر نبود. در طول این هشت ماه چند مرتبه با خانواده مازیار تلفنی حرف زده بودم، اما تا روزی که وارد تهران شـــدم متوجه تفاوتهای فرهنگی دو خانواده نشـــده بودم؛ از نوع پوشیدن لباس خانواده من [که انگار به مجلس مد آمده بودند] و پوشش خانواده او که همگی چادر به سر بودند، تا محل زندگیمان می شـــد این تفاوتها را احســـاس کرد؛ منزل ما در بهتریـــن و گرانترین منطقه تهران واقع بود، در حالـــی که پدر و مادر مازیار در یکی از مناطق مرکزی تهران —که جزو قدیمی ترین محلات پایتخت محسوب می شـــد— زندگی می کردند! میهمانیهـــای خانواده ما معمولاً کنار استخر سرپوشیده منزلمان برگزار می‌شد، در حالـــی که آنها وقتی میهمان داشـــتند، حیاط پر از گل خانه‌شان را آبپاشی می کردند و دور حوض کوچک وسط حیاط تخت می گذاشتند و می گفتند و می خندیدند! این تفاوتها شاید در روزهای اول زیاد به چشمم نمی آمد، اما از هنگامـــی که عمه‌ها و خاله‌ها و دایی‌ها و... دختر عموها و پســـر خاله‌ها و... شـــروع به طعنه زدن کردند، کم کم متوجه شدم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام! آری، من «مال این زندگی» نبودم!

***

-من اینطوری نمی تونـــم زندگی کنم مازیار... اگر می خوای با من زندگی کنی باید دور خانواده‌ات را خط بکشی... اگر نمی تونی بهتره از هم جدا بشیم!

مازیار که انگار منتظر فرارسیدن چنین روزی بود، با همان لبخندی که روز اول از او دیده بودم نگاهم کرد و گفـــت: «باز هم داری اشـــتباه می کنی فروغ... به جای اینکه دنبال ظاهر آدمها باشی، نگاه کن ببین اطرافیانت چطوری دوستت دارند؛ به خاطر خودت یا اموالت؟»

منظـــور مازیـــار را نمی فهمیـــدم، امـــا حقیقـــت را نمی توانستم منکر شوم، پدر و مادر مازیار و دو خواهرش بـــه معنی کلمه مثل پروانه دور من می چرخیدند...، این در حالـــی بود که من فقط به آنها احترام می گذاشـــتم نه اینکه محبتی خرجشـــان کنم! با این حال همان هفته‌ای یک روز که به خانه پدر و مادر شوهرم می رفتم، احساس می کردم برایم کسر شأن است که روی زمین بنشینم و غذا بخورم، یا مثلاً برایم خنده‌دار بود که خواهران مازیار کنارم بنشینند و لباس جدیدی را که برایم دوخته بودند نشـــانم بدهند؛ در حالی که من عـــادت کرده بودم فقط لباســـهای مارک دار خارجی بپوشـــم! آری من که این چیزها را دلیلی بر «عدم تفاهم» می دانستم، آنقدر گفتم و از جدایی و طلاق گفتم، تا سرانجام مازیار گفت:

-بسیار خب... حالا که طلاق می خوای برو دنبالش و هر وقت زمان امضا کردن رسید به من خبر بده...

مـــن هم معطـــل نکردم و همان روز بـــه خانه پدرم رفتـــم...، اما انگار خیلی بـــد قدم بودم، چرا که یک هفته بعد پدرم ســـکته کـــرد و مرد! و این آغاز سرگذشـــت واقعی من بود!

***

مرگ پدرم عین یک صاعقه روح مرا سوزاند! اصلاً باورم نمی شد بعد از مرگ مادرم —که همه دلخوشی‌ام بود— پدرم که تنها حامی‌ام محســـوب می شد مرا تنها بگذارد! البته پدرم از قبل بیمار بود، یعنی دو بار جراحی قلب انجام داده و پزشـــکان او را از عصبانیت و استرس منـــع کرده بودنـــد، با این حال خودش انگار احســـاس می کرد که روزهای آخرش فرارسیده، شاید چیزی که بیشتر از هر چیز جگرم را می سوزاند، بحث و بگومگویی بـــود کـــه دو روز قبل از فوت پدرم بـــا او کردم؛ پدر که برخلاف تصـــورم از همان روز اولی کـــه مازیار را دید مرا به خاطر این انتخاب تحســـین کرده بود، وقتی دید با چمدان به خانه پدری برگشـــته‌ام و متوجه شـــد قهر کرده‌ام، خیلی ســـعی کرد مرا به آشتی تشویق کند، اما موقعـــی که حـــرف آخر را از زبانم شـــنید [که از طلاق گفتم] اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

-چیـــکار داری می کنی فـــروغ... تو داری به خاطر چیزی زندگیت رو از بین می بری که من پس از شصت سال فهمیدم هیچ ارزشی نداره... دخترم مواظب باش کـــه داری چـــه تصمیمی می گیری... می ترســـم خیلی تنها بشی!

آن شب من خیلی ملاحظه کردم که با پدر مناظره نکنـــم، اما معنی حرفش را هم نفهمیـــدم... یعنی خیلی دیر فهمیدم!

***

در مراســـم ختم و هفتم پـــدر، تمام اعضای خانواده مازیـــار آمـــده بودنـــد، اگر چه حضورشـــان تـــوأم با نگاههـــای تمســـخرآمیز خانواده و اعضـــای فامیل ما بـــود اما آنهـــا و خصوصاً مازیار، بی آنکـــه به طعنه‌ها و متلک‌های دیگران توجهی داشـــته باشـــد، صادقانه و دلســـوزانه برای پدرم عزاداری کرد و اشـــک ریخت.

شـــاید الان که این حرفهایـــم را می خوانید از من بیزار شـــوید، چرا کـــه می خواهم بگویم حتی ایـــن رفتارها و همدردی‌های مازیار نیز نتوانســـت مرا از تصمیمی که گرفته بوم منصرف ســـازد؛ در نظر من، بدترین اتفاقی که می توانســـت رخ بدهد همین بود که اعضای فامیل باکلاسم، به خانواده شوهرم با چشم حقارت نگاه کنند! این وضعیت آنقدر ادامه یافت تا بالاخره من بزرگترین حماقت زندگی زناشویی‌ام را مرتکب شدم؛ موقعی که نتوانســـتم خنده‌های تمسخرآمیز اقوامم را تحمل کنم و به آرامی مازیار را صدا زدم و وقتی داخل حیاط شـــد بی‌رودربایستی گفتمش:

-از لطفت ممنونم، اما اگر می خوای من خوشـــحال بشـــم، هر چی زودتر مادر و خواهرانـــت و عمه‌خانم را بردار و ببر که من بیشـــتر از این جلوی فامیل و دوستانم خجالت نکشم...

خون پر شـــد در صورت مازیار! نخستین بار بود که خشـــم را در چهـــره او می دیدم، حتی بـــرای چند لحظه ترسیدم که واکنش فیزیکی به من نشان دهد! اما هر طور بود خود را کنترل کرد و زل زد توی صورتم و گفت:

-حالا باورم شد که تو لیاقت خانواده منو نداری...!

ایـــن را گفت و چند ثانیه بعـــد با اصرار زیاد اعضای خانواده‌اش را از مجلس بیرون کشید و آماده رفتنشان ساخت، وقتی مادر مازیار [که ایکاش از او یک کوتاهی و بدی دیده بودم!] معترض شـــد و گفت: «ناسلامتی تو تنهـــا داماد این خانواده‌ای و صاحب عزایی و باید تا آخر مجلـــس بمانی» مازیار پوزخند زد و گفت: «مادرجون، عروســـت به این نتیجه رســـیده که حضـــور ما در این مجلس، باعث کســـر شأن و سرشکستگی اوست! حالا باز هم می خوای بمانی؟!»

مـــادر مازیار کـــه همه دوســـتان و فامیلـــش او را «ســـید خانم» صدا می کردند، یک لحظه فروریخت... انگار رنگ موهایش ســـفیدتر و چروک‌های صورتش عمیق‌تر شـــد، بعد همچنان نـــگاه رنجیده‌اش را به من دوخت که از شرم سرم را پایین انداختم، انتظار داشتم لیچـــاری بـــارم کند، اما او لبخنـــد زد و همراه دخترها و خواهر شـــوهرش به طرف در خانه راه افتاد، اما نرسیده به در ایستاد، مکث کرد، نگاهی به من انداخت و سپس به مازیار گفت: «تا تو بچه‌ها را سوار کنی من میام». این را گفت و به طرف من آمد، مطمئن بودم حالا می خواهد کاری کند، اما باز هم اشـــتباه کردم؛ سید خانم دستم را گرفـــت و نگاهم کرد و گفت: «مـــن فکر می کنم مرگ پدر مهربانت باعث شـــده تـــو رفتارت را نتوانی کنترل کنی... وگرنه باورم نمی‌شـــه که تـــو به من توهین کنی! واسه همین می خوام آخرین خواهشم را —قبل از اینکه از مازیار جدا بشـــی— به زبان بیاورم، اما به شرط اینکه قســـم روح پدرت را بخوری که آن را انجام بدهی!» من کـــه آن لحظه فقط دلم می خواســـت آنها زودتر بروند تا کمتر عذاب بکشـــم بی معطلـــی گفتم: «به روح پدرم انجام می‌دم...» ســـید خانم ســـپس به آرامی در گوشم زمزمه کرد: «مدیون روح پدرت هســـتی هر موقع که احساس پشیمانی کردی، به من نگی!»

بقیه در صفحه ۵۵

۸۵

نبردهای پارتیزانی

برگردان: بهروز بهرامی

در خلال جنگ جهانی دوم در پشت جبهه‌ها هم نبرد به همان شدتی که در جبهه‌ها در جریان بود صورت می‌گرفت

قوای پارتیزانی در حال پیشروی در بالکان

قهرمانان پشت جبهه‌ها

یکی از پدیده‌های تازه در تاریخ جنگها که در جنگ جهانی دوم خودی نشان داد همانا نبردهای پارتیزانی در پشت جبهه‌ها بود که در هر دو جبهه اصلی جنگ یعنی در اروپا و خاور دور در جریان بود. در اروپا این نبردهای پارتیزانی اغلب بر علیه نیروهای آلمانی صورت می‌گرفت و در خاور دور این نیروهای ژاپنی بودند که هدف جنگهای پارتیزانی قرار گرفتند. از دل این نبردهای پارتیزانی بود که قهرمانان ملی کشورها بیرون آمده و خود پس از پایان جنگ رهبری ملتهای خود را بر عهده گرفتند. اکنون و در این قسمت از تاریخ جنگ جهانی دوم اشاره‌ای به نبردهای پارتیزانی و رهبران آنها خواهیم داشت.

رهبرانی از دل مردم جنگ‌زده

از آغاز جنگ جهانی دوم پدیده آزادیخواهی و نبرد بر علیه اشغالگران به عنوان یکی از مهمترین بخشهای جنگ جهانی دوم جلوه کرد. در اروپا و در خاور دور یکی از دلایل عمده شوریدن مردم بر علیه اشغالگران آلمانی و ژاپنی خشونت و بی‌رحمی فراوان اشغالگران بود که به ویژه روی مردم فقیر و یا کشاورز و دهقان این خشونت اعمال می‌شد. سپاهیان اشغالگر آلمانی و ژاپنی در همه جا چه در داخل شهرها و چه در روستاها به تاراج اموال مردم می‌پرداختند و هیچ نقطه امیدی برای زندگی کردن باقی نمی‌گذاشتند. در نتیجه مردم در سرزمینهای اشغال شده چنان به ستوه آمده بودند که راه را تنها در مبارزه با اشغالگران می‌دیدند و از آنجا که آشنایی بیشتری با مناطق خودی و جزئیات جغرافیایی و منطقه‌ای خود داشتند، سیستم جنگ و گریز را به بهترین شکل ممکن به انجام می‌رساندند.

تیتو فرمانده پارتیزانهای یوگسلاوی

در این سیستم سپاهیان آلمانی و ژاپنی با یک ارتش منظم و مسلح مواجه نبودند که بتوانند با تسلیحات بهتر و ارتشیان پر شمارتر و با کمک نیروی هوایی بر آنها غلبه کنند. بلکه در جنگ و گریز ضربه در مکانی بر آنها وارد می‌شد که اصلاً انتظار آن را نداشتند. در بسیاری از موارد در هنگام استراحت و خواب و یا تغذیه بود که قوای پارتیزانی حمله کرده و عرصه را بر آنها تنگ می‌کرد.

مهمترین رهبران نبردهای پارتیزانی در اروپا وخاور دور عبارت بودند از: گرمان تیتو در یوگسلاوی، مائو تسه‌تونگ در چین، کیم ایل سونگ در کره و هوشی مین در ویتنام. البته آزادیخواهان دیگری هم در دوران جنگ جهانی دوم حضور داشتند که آنها مبارزه برای آزادی را از زمانهای پیشتر آغاز کرده بودند. برای مهمترین نام در این میان باید از مهاتما گاندی یاد کرد.

تیتو

گرمان تیتو یک ستوان و بعد هم سروان در ارتش صرب در جنگ جهانی اول بود که به خاطر رشادتها و در ضمن قدرت رهبری خود در ارتش خیلی سریع پیشرفت کرد و آنگاه که آلمانها مناطق بالکان را به اشغال خود درآوردند، تیتو با حمایت تسلیحاتی و مالی از جانب متفقین یک گروه پارتیزانی را برای نبرد با آلمانها تشکیل داد. گروهی که تیتو تشکیل داده بود در ابتدا کم تعداد و کم اثر بود اما آهسته آهسته به خاطر کشتاری که مهاجمین آلمانی از مردم غیر مسلح می‌کردند، افراد از گوشه و کنار به گروه پارتیزانی تیتو پیوستند و آهسته آهسته تعداد پارتیزانها افزایش یافت. این ارتش پارتیزانی به خاطر آشنایی که با مناطق کوهستانی و صعب‌العبور در منطقه بالکان داشت، قادر شده بود تا در بسیاری از موارد ضرباتی بر ارتش آلمان وارد آورد که انتظار آن را نداشتند چرا که ناگهان یک گروه مسلح از پس کوههای بلند سر درآورده و قوای خسته آلمان را مورد حمله قرار می‌دادند. خیلی زود نام و آوازه تیتو در بالکان پیچید و در همه جا از او به عنوان بلایی که به جان ارتش آلمان افتاده بود، یاد می‌کردند. زمانی که این آوازه که ناشی از قدرت رهبری و توانهای استراتژیک تیتو بود، به گوش متفقین رسید، آنها از این موقعیت استفاده کرده و سیل کمکها به سوی تیتو روانه شد و خیلی زود ارتباط رسمی میان ارتش متفقین و قوای پارتیزانی تیتو برقرار شد.

تیتو شخصاً از ابتدا یک کمونیست نبود، بلکه عقایدی کم و بیش سوسیالیستی داشت اما زمانی که ارتش روسیه در شرق اروپا جنبه تهاجمی به خود گرفت، تیتو ناچار به همکاری تنگاتنگ با روسها شد و برای اینکه کمکهای لازم را از روسها دریافت کند به گونه‌ای خود را به استالین نشان داده بود که دیکتاتور روسی تصور کند با یک کمونیست که در آینده امیدواریهایی می‌تواند روی او داشته باشد، مواجه شده است. در نتیجه همکاری گروه پارتیزانی تیتو و ارتش روسیه به جایی رسید که روسها از این گروه پارتیزانی به عنوان یکی از ابزار تهاجمی خود

سرباز اشغالگر یک پارتیزان را بازداشت کرده است

گروه پارتیزانی در شرق اروپا با یک لشکر تانک روسی همراه شده بودند

درمان پارتیزانها؛ بانوان جنگجو هم حضور داشتند

استفاده می‌کردند و این امر باعث شد تا پارتیزانها بیش از پیش به کمونیستها نزدیک شوند. این در حالی بود که استالین تفکرات خودخواهانه‌ای برای آینده منطقه بالکان در ذهن خود جای داده بود و دیدیم که پس از آنکه ارتش آلمان شکست خورده از بالکان رانده شد، ارتش روسیه به عنوان یک جانشین اشغالگر منطقه شد و یک پدیده تبلیغاتی برای ارتش روسیه همانا گروه پارتیزانی تیتو بود که تلاش داشت مردم منطقه بالکان را به طرف روسها بکشاند.

قوای پارتیزانی در حال نبرد در داخل شهر

پس از پایان جنگ ارتش روسیه تا آنجا در بالکان باقی ماند که تمامی سرزمینهای منطقه را به زیر یک حکومت بکشاند و در نتیجه صربستان، کرواسی، مقدونیه، اسلووانی، بوسنی و هرزگوین و کوزوو که هر کدام دارای اقلیتهای متفاوت با فرهنگها و زبانهای متفاوت بودند به زیر یک لوا قرار گرفتند. در این جا استالین و روسها به یک عمل هوشمندانه دست زدند. در واقع در تمامی منطقه تنها یک نفر بود که مقبول همه این مردم با فرهنگ و زبان متفاوت بود و آن هم شخصیت تیتو بود. تیتو تنها کسی بود که به دلیل موفقیت‌هایش در جنگ پارتیزانی با آلمانها یک محبوبیت سرتاسری در بالکان به دست آورده بود و اگر چه او خود یک صرب به شمار می‌رفت اما از مقدونیه گرفته تا کرواسی و از بوسنی گرفته تا اسلووانی، همگان او را قبول داشتند و روسها هم با زرنگی تمام از تیتو خواستند تا رهبری همه مناطق را که نام یوگسلاوی بر آن گذاشته شده بود، بپذیرد. البته تیتو در آغاز به دلیل نیازهای فراوانی که به کمکهای روسها داشت تا یوگسلاوی تخریب شده، منهدم شده و جنگ‌زده را از شرایط بحرانی خارج سازد دقیقاً مانند یک دست‌نشانده کمونیست رفتار کرد تا استالین هم سیل کمکها را به سوی یوگسلاوی روانه کند. اما پس از چند سال تیتو خلق و خو و تفکرات واقعی خود را نشان داد و یوگسلاوی تنها کشور سوسیالیستی بود که به عنوان اقمار روسیه در اروپای شرقی رفتار نمی‌کرد. تیتو یک تنه برای مدت نزدیک به ۴۵ سال سرزمینهای متفاوت را به صورت گره‌زده به هم نگه داشت و در زمان تیتو فریادهای آزادیخواهی و استقلال‌طلبی به ندرت در یوگسلاوی شنیده می‌شد. اما پس از مرگ تیتو که در سن ۸۸ سالگی اتفاق افتاد تمامی آن وحدت فقط چند ماه دوام آورد و اقلیتهای درون بالکان یک به یک فریاد آزادیخواهی سر دادند و همانگونه که در تاریخ مشاهده کرده‌ایم، جنگ و خون‌ریزی و قتل عام و تضادهای مذهبی که در زمان حکومت تیتو اثری از آنها وجود نداشت تمامی منطقه بالکان را فرا گرفت و سرانجام کار بدانجا کشیده شد که از دل حکومت تیتو شش کشور مستقل به نامهای صربستان، کرواسی، بوسنی و هرزگوین، اسلووانی، مقدونیه و کوزوو بیرون آمد.

پارتیزانها در کوهستان برای پنهان شدن، خود را استتار می کردند

قوای پارتیزان در حال پیشروی در منطقه

ناتمام

هفته آینده دنباله قهرمانان پارتیزان

گروه مختلطی از پارتیزانها، سرودخوانان به سوی اهداف خود می روند

دکتر بهمن بهروزی

سرگذشت کسی که بسیاری را از مرگ نجات داد اما خودش در بدترین دام ممکن گرفتار شد

آخرین بازمانده

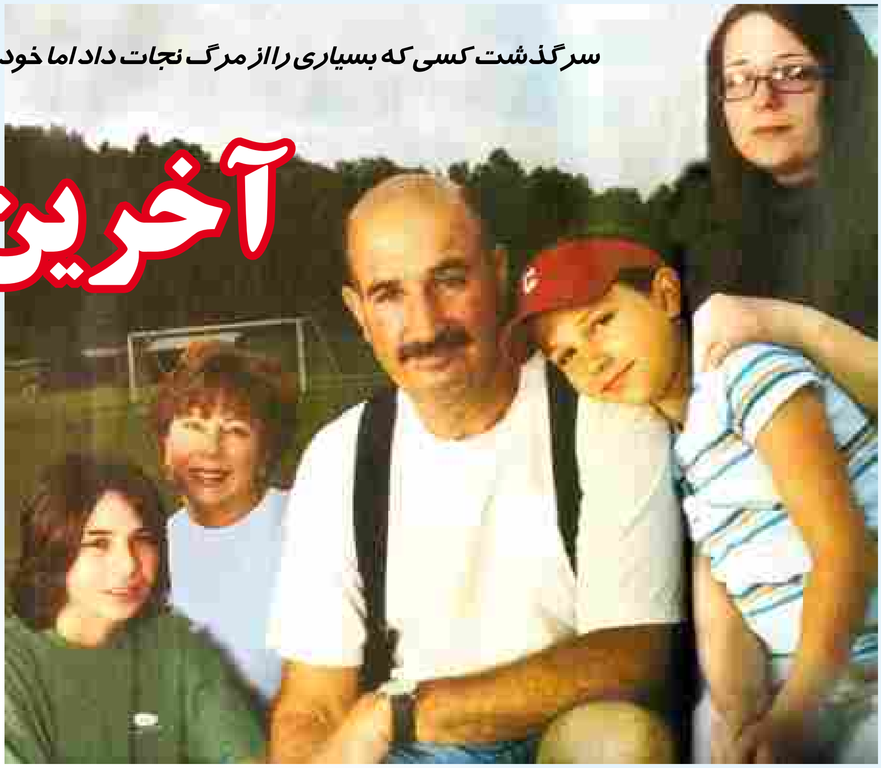

و باز هم یازدهم سپتامبر

اتفاقات یازدهم سپتامبر گویی پایانی ندارد و در هر گوشه این برجهای عظیم دوقلو داستانی تلخ یا شیرین نهفته است. چه بسیار کسانی که به شکل معجزه‌آسایی نجات یافتند، چه بسیار که به شکل معجزه‌آسایی نجات دادند، چه بسیار که در فاجعه‌آمیزترین شکل ممکن جان خود را از دست دادند و چه بسیار نجات‌دهندگانی که خود قربانی شدند. حال داستانی واقعی که به آن می‌پردازیم یکی از این قصه‌ها است. قصه‌ای درباره آخرین انسانی که در زیر آوار او را پیدا کردند.

یک مأموریت خطرناک

مثل هر بخش دیگری از شهر وقتی که خبر واقعه وحشتناک برخورد هواپیما به برجهای دوقلوی مرکز تجارت جهانی در نیویورک به مرکز پلیس منهتن رسید، مأموران در ابتدا با ناباوری با آن برخورد کردند اما زمانی که تصاویر وحشتناک تلویزیونی از واقعه به صورت زنده پخش شد، مأموران پلیس این مرکز هم متوجه شدند که ماجرا جدی است و باید گروهی را برحسب وظیفه به محل حادثه اعزام کنند. به این ترتیب سروان ۵۰ ساله پلیس که معاونت مرکز را بر عهده داشت به نام جان مک‌لافلین برای سرعت بیشتر در کار پنج تن از زبده‌ترین مأموران پلیس را انتخاب و به اتفاق آنها عازم محل حادثه شد. در طول راه صدای آژیر از انواع و اقسام وسایط نقلیه مانند آمبولانسها، اتومبیلهای پلیس و اتومبیلهای آتش‌نشانی شنیده می‌شد که از نظر جان ناشی از اهمیت واقعه بود.

هیچکس هنوز از عمق واقعه و تلفات ناشی از آن آگاه نبود و فقط همه می‌دانستند که در ساختمانهای مرکز تجارت جهانی در یک روز کاری و غیر تعطیل هزاران نفر مشغول می‌باشند. و همین نکته بر وحشت همگان می‌افزود. جان و پنج پلیس همراهش با هر مکافاتی بود، خود را به نزدیکی‌های محل واقعه رساندند اما به دلیل خرابی و انهدام بیش از حد دیگر هیچ وسیله نقلیه‌ای را اجاز نمی‌دادند تا به ساختمانها نزدیک شوند. بنابراین جان و پنج همراهش تا آنجا که می‌توانستند وسایل لازم را از صندوق عقب اتومبیل خود برداشته و پای پیاده به سوی ساختمانهای تخریب شده به راه افتادند. در آن دقایق فروریزی قسمتهای مختلف هر دو ساختمان همچنان ادامه داشت. جان و پلیسهای همراهش پس از مباحثه کوتاهی با یکدیگر تصمیم گرفتند تا خود را به طبقه اول برج شماره یک برسانند تا اگر بازمانده‌ای در آنجا باشد و یا کسی در زیر آوار گرفتار آمده باشد او را نجات دهند. اما وقتی که آنها گام به داخل ساختمان شماره یک گذاشتند صدای فریاد و جیغ و ناله و ضجه از هر کجا شنیده می‌شد.

جان که نمی‌دانست از کجا شروع کند و به کجا برود، یکی از مأموران آتش‌نشانی را که چهره‌ای عرق کرده و لباسی خون‌آلود داشت، پیدا کرد و از او سوال کرد که صداها بیشتر از کدام قسمت می‌آیند و در چه بخشی مردم بیشتر از همه نیاز به کمک دارند؟

مأمور آتش‌نشانی هم با عجله و با صدای بلند گفت که در زیرزمین اوضاع به غایت اسفناک است و اگر خود را بتوانید به آنجا برسانید ممکن است بتوانید تعداد پرشماری از زخمی‌ها و به دام افتادگان در زیر آوار را نجات دهید.

و چنین شد که جان و پلیسهای شجاع همراهش راه زیرزمین بسیار خطرناک ساختمان را در پیش گرفتند.

جهنم زیر و رو

و تازه در آنجا بود که جان و دوستانش به عمق واقعه پی بردند. در هر گوشه‌ای یک جسد یا یک زخمی افتاده بود و مأموران اورژانس و یا آتش‌نشانی و یا پلیس نمی‌دانستند به چه کسی برسند و چه کسی را که شرایط ناامیدانه‌ای داشت، رها کنند. اما جان و دوستانش تأمل را جایز ندانسته و شروع به کار کردند. آنها در ابتدا سعی کردند تا افرادی را که زنده بودند اما قسمتی از بدن آنها در زیر آوار به دام افتاده بود، نجات دهند. بنابراین به کمک یکدیگر قطعه‌های بتونی بسیار سنگین را از روی افراد بزرگ و کوچک، پیر و جوان و زن و مرد برمی‌داشتند و سپس اینان را که همگی دچار شکستگی و جراحتهای عمیق شده بودند به برانکاردها می‌رساندند.

در چند مورد حتی اینان با مجروحینی روبرو می‌شدند که بر اثر سقوط قطعه‌ای بتونی یا فلزی روی آنها دچار قطع عضو شده بودند. در اینگونه موارد این پنج پلیس شجاع که ابزار و وسایل باندپیچی و درمانی را دراختیار نداشتند از لباسهای خود برای جلوگیری از خونریزی در ناحیه قطع شده، استفاده می‌کردند. کار به آنجا رسید که تنها زیرپیراهنی بر تن آنها باقی مانده بود. اما باز هم تعداد مجروحین افزایش می‌یافت و جان و یارانش به شکلی خستگی ناپذیر به کار خود ادامه می‌دادند. این شش مأمور پلیس حداقل جان ۱۰۰ انسان را از مرگ حتمی و دلخراش نجات دادند اما هر لحظه اوضاع وخیم‌تر می‌شد و قسمتهای تازه‌ای از ساختمان فرومی‌ریخت. چند مأمور امداد آتش‌نشانی سعی کردند تا به جان و یارانش بگویند که دیگر کافی است و اوضاع آنقدر خطرناک است که آنها بدون لباس محافظ و یا کلاه فلزی با خطر مرگ صد در صد مواجه خواهند شد و بهتر است که دیگر آنجا را ترک کنند. اما جان و پلیسهایش وقتی که زن و بچه‌های زخمی را به آن وضعیت اسفناک مشاهده می‌کردند از انجام نصحیتی که به آنها شده بود، سر باز زده و به کار خود ادامه می‌دادند. در همین حین و به ناگهان یک فاجعه دیگری رخ داد.

پلیسها زیر آوار

ناگهان همانگونه که انتظار می‌رفت بخش عظیمی از ساختمان شماره یک که بنیاد و پایه‌های خود را به

کلی از دست داده بود، فروریخت و جان سه تن از پلیسهای همراه جان را در دم گرفت ضمن اینکه جان و دو تن دیگر به نامهای جیمی و آلکس هم در زیر آوار باقی مانده بودند. جان که از مرگ دوستان خود بسیار متأثر شده بود و چهره زن و فرزند آنان را در برابر خود مشاهده می کرد بر آن شد تا به هر ترتیبی شده جان بقیه را نجات دهد. بنابراین هر سه نفر با تمام قوا شروع به جابجایی آوار کردند اما قطعات بتونی بسیار سنگین‌تر از آن بود که قابل تکان خوردن باشد. در همین احوال دو قطعه بزرگ دیگر فروریخت که یکی روی سر الکس فروآمد و او را در دم به قتل رساند ضمن اینکه این قطعات سنگین جان و جیمی را به شدت به دام انداخته بود. جیمی تنها سر و گردن خود را آزاد می‌دید و دو شانه و پاهای او در زیر آوار در حال خرد شدن بود. جان هم دو پا و کمر خود را در زیر آوار می‌دید ضمن آنکه یک دست او هم قادر به حرکت کردن نبود. مشکل جان و جیمی درد بسیار شدیدی بود که به دلیل چند جراحت و شکستگی در بدن آنها پدیدار شده بود.

یک اشکال بزرگ دیگر هم این بود که جان و جیمی هر بار با فریاد طلب کمک می کردند قطعه بتون دیگری بر اثر ارتعاشی که صدای فریاد ایجاد می کرد، فرومی‌ریخت و مشکلات آنها را دوچندان می کرد. بنابراین آنها حق طلبیدن کمک را هم نداشتند و حتی خودشان با یکدیگر با صدای ضعیف صحبت می کردند. ریزش در جاهای مختلف ساختمان باعث شده بود که گروههای امداد جرأت نزدیک شدن به بخشی را که زمانی زیرزمین ساختمان شماره یک بود، نداشتند.

جیمی که بسیارناامید نشان می‌داد به جان می گفت که مرگ را بر این همه زجر و درد ترجیح می‌دهد. اما جان سعی می کرد تا به جیمی دلداری داده و او را به آینده امیدوار کند. او مرتباً به جیمی می گفت که سعی کند تا روی خودش کنترل داشته باشد چرا که کمک در راه است. اما غافل از اینکه کمکها از نزدیک شدن به ساختمان وحشت داشتند.

چند نظامی شجاع

در بیرون از ساختمان واحدهای ارتشی هم که برای نجات فراخوانده شده بودند در انتظار فرصتی بودند تا به داخل رفته و از آنجا که هنوز صدای فریاد و ضجه را می‌شنیدند، عده‌ای را نجات دهند. اما فرماندهان آنها این اجازه را به آنها نمی‌دادند. در این میان چند نظامی که تفنگداران دریایی محسوب می‌شدند، نجوا کنان نقشه کشیدند که به داخل ساختمان رفته و تا آنجا که می‌توانند مجروحین و زخمی‌ها را نجات دهند. برای این کار آنها از زاویه‌ای که خارج از دید فرماندهایشان بود وارد ساختمان شدند. منظره وحشتناک تعداد بیشمار اجساد کشته شدگان و خون و اعضای بدن بریده شده و قطع شده به گونه‌ای بود که آنها در همان بدو ورود به شدت دچار حالت تهوع شدند اما در این میان صدای چند ناله ضعیف توجه آنها را جلب کرد. پس از کندوکاوی چند آنها جیمی و جان را مشاهده کردند که تقریباً همه قسمتهای بدن آنها به غیر از سروصورت و سینه زیر آوار رفته بود. آنها می‌دانستند که در آن لحظه احتیاج به یک پارامدیک دارند تا در بیرون آوردن بدنهای له شده از زیر آوار به درستی عمل کنند. اما چنین کسی در آن لحظات از الماس هم نایاب‌تر بود. بنابراین آنها دل را به دریا زده و شروع به کار کردند.

بنا به درخواست جان ابتدا آنها قصد نجات جیمی را کردند بنابراین با زحمت بسیار و صرف قدرتی که ورای توانایی‌های انسان بود، قطعات سنگین بتون را اینسو و آنسو جابجا کردند و سرانجام جیمی را که بدنی کاملاً له شده داشت از زیر آوار بیرون آوردند. متعاقب آن آنها به همان ترتیب جان را هم نجات دادند و در حالی که زن و فرزندان هر دو در بیرون از ساختمان در انتظار مرد خانواده‌های خود بودند، جان و جیمی را با برانکارد بیرون آورده و در داخل یک آمبولانس قرار دادند و در حالی که همسران آنها، آنان را همراهی می کردند، عازم بیمارستان شدند. در واقع از آن دسته شش نفره فقط جان و جیمی نجات پیدا کردند.

درمان و افتخار

درمان جان و جیمی در حدود سه ماه به طول انجامید. در خلال این مدت آنها را در حالتهای کمای اجباری قرار دادند. اگرچه جان و جیمی خوشبختانه دچار قطع عضو نشدند، در بسیاری از قسمتهای بدن آنها بخشهای عضله‌ای همراه با رگ و پی باید از بدن آنها جدا می‌شد. به این ترتیب و برای مثال آنها هر دو پای خود را حفظ کردند اما این پاها به قدری لاغر و مفلوک شده بود که تحمل وزن آنها را نداشت و در اغلب موارد آنها باید با صندلی چرخدار به اینسوی و آنسو می‌رفتند. اما در همین دوران بود که شهردار نیویورک فهرستی از کسانی که شجاعانه از جان خود گذشته و مردم را از زیر آوار نجات می‌دادند را تهیه کرده و طی مراسمی مدال افتخار به آنها اهدا گردیده شد.

مراسم مربوط به جان و جیمی در یکی از سالنهای انتظار بیمارستان برگزار می‌شد. و در حالی که انتظار می‌رفت که به غیر از بستگان جان و جیمی کسی از برگزاری مراسم باخبر نباشد، زمانی که جان و جیمی را بی‌خبر از همه جا با صندلی چرخدار، همسرانشان به سالن انتظار بیمارستان آوردند ناگهان با جمعیتی عظیم در آنجا مواجه شدند. علاوه بر کسان جان و جیمی، تمامی کسانی که توسط جان و جیمی و چهار پلیس جان باخته دیگر نجات یافته بودند به اتفاق بستگان خود در سالن حضور یافته بودند و صدای کر کننده تشویق برای دقایقی چند ادامه یافت و آنگاه شهردار نیویورک ابتدا به چهار همسر متعلق به چهار پلیس کشته شده مدالهای افتخار را اهدا کرد، سپس نوبت جیمی و جان رسید که به ترتیب مدالهای افتخار را روی سینه خود مشاهده کنند.

در مجموع این شش پلیس ۱۱۷ نفر را از مرگ حتمی نجات دادند. ناگفته نماند که جان هم مدال افتخار خود را با آن چند تفنگدار دریایی شجاع که در آن شرایط سخت آنها را نجات داده بودند، شریک شد. در ضمن جان لافلین آخرین انسانی بود که زنده از برجهای دوقلو خارج شد.

(از جریان جان لافلین و یارانش فیلمی به کارگردانی الیور استون و با شرکت نیکولاس کیج در نقش جان لافلین تهیه و به نمایش در آمد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. نام فیلم مرکز تجارت جهانی می باشد). ■

در هر گوشه زخمی یا کشته شده ای افتاده بود و مأموران امداد نمی دانستند که از کجا آغاز کنند و چه کسانی را در ابتدا نجات دهند

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ابراز وجود مثبت و سالم

ابراز وجودکردن از اضطراب احتمالی برخورد با دیگران می‌کاهد. بررسیهای به عمل آمده نشان می‌دهند وقتی روی پای خود بایستیم و ابراز وجود کنیم و به ابتکار خویش کاری صورت دهیم، بدون توجه به اینکه در حال حاضر در چه موقعیتی هستیم از شدت استرس خود می‌کاهیم و احساس ارزشمندی بیشتری می کنیم.

آیا زمام امور امروز زندگی شما به دست دیگران است؟ آیا به ساز و خواسته دیگران می‌رقصید؟

آیا امیال و خواسته‌های خود را در سینه حبس می‌کنید؟ و یا برعکس، دیگران را برای رسیدن به خواسته‌هایتان زیرفشار می‌گذارید؟ ناراحتیهایی از نوع سردرد، خستگی عمومی، اختلالات گوارش، تحریکهایی پوستی و تنگی نفس ممکن است ناشی از ناتوانی در ابراز وجود کردن باشد. به کمک ابراز وجود از این اشکالات نجات پیدا می کنید. می‌توانید سالمتر باشید، می‌توانید در روابط خود با دیگران عهده‌دار بر زمام امور خویش باشید، می‌توانید به عزت نفس بیشتری برسید.

می‌توانید از آنچه هستید شایسته‌تر باشید. و به راحتی بیشتری احساسات خود را ابراز کنید.

در این شرایط از ناحیه دیگران نیز بیشتر تحسین و تمجید خواهید شد.

تهاجم به پرخاشگری و ابراز وجود کردن مفاهیمی هستند که اغلب با هم اشتباه گرفته می‌شوند.

اما رفتار قاطعانه و ابراز وجود کردن به معنای پایمال کردن حقوق دیگران نیست. هرگز حق آنها را انکار نمی کند و بر دوش آنها سوار نمی‌شود. در ابراز وجود کردن حق و حقوق همه محترم شناخته می‌شود.

آیا باید همواره به خواسته‌های کودک پاسخ مثبت داد؟

یک دختر ۵ ساله دارم که بسیار لجوج و یکدنده است. او برای رسیدن به خواسته‌اش آن‌قدر پافشاری می کند که همه را ذلّه می کند. گریه و زاری می کند و گاهی سرش را به زمین می کوبد.

آیا شما همین یک فرزند را دارید؟

بله، من بعد از چندین بار حاملگی که هر بار به سقط جنین منجر می‌شد، دخترم را بدنیا آوردم. همه هم و غم ما تربیت و برآورده کردن خواسته‌های میناست.

آیا شما در زندگی مشترک با همسرتان مشکلی ندارید؟

اصلاً من و همسرم عاشق هم هستیم و همسرم خیلی آرام و منطقی است.

می‌شود در مورد مشکل فرزندتان بیشتر توضیح دهید؟ (مثالی بزنید)

چندشب پیش یکی از دوستان به منزل ما آمدند آنها یک دختر همسن دخترم دارند. در پایان میهمانی و هنگام رفتن، ملینا ناگهان ابراز علاقه نمود که لیلا آن شب را نزد ما بماند. طبق معمول موضوع ابتدا به شوخی و تعارف برگزار شد. اما ملینا با گریستنهای ممتد و التماس و زاری به همه فهماند که مطلب به این سادگی نیست و باز باید منتظر عواقب این خواسته باشیم. دوستان ما که برای رفتن آماده شده بودند با شوخی و تعارف و وعده آمدن مجدد، بتدریج به سمت در خروجی می‌رفتند، هر چقدر فاصله‌شان با در کمتر می‌شد جیغ و داد ملینا شدت بیشتری می گرفت تا اینکه آنها مجبور شدند که در منزل ما بمانند تا اینکه ملینا خسته شد و خوابش برد و آنها توانستند بروند.

چند وقت است که اینطور شده؟

از همان اول و تا آنجا که یادمان می‌آید همیشه لجباز بوده، اما درصد شدتش، روز به روز بیشتر و شدیدتر می‌شود.

آیا همیشه به یک اندازه و به یک شکل است؟

کم و بیش بله. البته گاهی خفیف‌تر است. و ما فکر می کنیم که ملینا یک بچه است و بتدریج که بزرگ می‌شود خودش می‌فهمد.

– درست برعکس. بسادگی از اوان طفولیت می‌توان حس تملک و دستیابی به خواسته‌ها را در کودکان تعدیل نمود.

آیا تا به حال شده بدون توجه و دقت و حساسیت شما او اقدام به این کار بکند؟ فکر نمی کنید برای جلب توجه و همدردی شما اقدام به این کار می کند؟

چرا همین طور است.

بهتر است در مقابل توقعات و خواسته‌های کودکان، ما بزرگترها و والدین تکلیف و تصمیم روشن را اتخاذ کنیم اگر خواسته‌ها قابل پذیرش است بهتر است از ابتدا و قبل از لجبازی مورد قبول قرار گیرد و چنانچه بنا به دلایلی قابل پذیرش نیست، در هیچ شرایط و توسط هیچ یک از والدین و با هر میزان پافشاری مورد قبول واقع نشود. و این طور فرزند ما متوجه می‌شود در مورد خواسته‌اش هر چقدر پافشاری کند به نتیجه نمی‌رسد و در نتیجه دیگر اصرار نمی‌ورزد.

بعد از گذشت زمان و با ورود به مدرسه، در هر گونه رفتار ناهنجار ملینا در قالب عرضه درخواست برای همه و از جمله همسالان او قابل تحمل نیست و در نتیجه موجب طرد او از طرف همسالان می‌شود. و در ادامه ممکن است بسیاری از خواسته‌های او نافرجام بماند که خود موجب سرخوردگی او می‌شود. و حاصل آن می‌تواند کاهش سازگاری، پایین آمدن اعتماد به نفس، اضطراب و... گردد.

مشاوره حقوقی

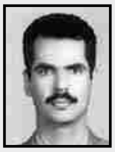

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مجازات جرح عمدی

خلاصه سوال:

مردی ۳۵ ساله و متاهل هستم. مدت زیادی بود که به خاطر مسائل خانوادگی با چند نفر از اقوام همسرم اختلافات شدیدی داشتیم. یک روز عصر که درحال بازگشت به منزل بودم با دو نفر از این اقوام مواجه شدم. آنها بدون مقدمه و ناگهانی به من حمله ور شده و با شیئی برنده که به گمانم چاقو بود چندین ضربه به دست و پای من وارد کردند. تلاشم برای رهایی از دست آنها فایده نداشت و پس از اینکه مدتی مرا کتک زدند توانستند فرار کنند. با مراجعه به کلانتری و دادسرا از ایشان شکایت کردم و پس از حدود هفت ماه پیگیری موضوع و کمک شهود و همسایه هایی که ناظر بر قضیه بودند توانستم جرم آنها را ثابت کنم. سپس بر علیه آنها کیفرخواست صادر گردید و پرونده برای صدور رأی محکومیت به دادگاه فرستاده شد. دادگاه هم بعد از یک جلسه رسیدگی ایشان را مجرم شناخت و حکم داد که دیه جراحات وارد شده بر من از سوی آنها پرداخت شود. حکم دادگاه برای من خیلی عجیب است. روز روشن به من حمله شده و چندین ضربه کارد خورده ام و در آستانه مرگ بوده ام اما ضاربین بنده فقط به پرداخت دیه محکوم شده‌اند! آیا این عدالت است؟ آیا با صدور چنین حکمی مجرمین گستاخ نخواهند شد؟ آیا این عمل قبیح فقط این مجازات را دارد؟ آیا این حکم قانونی است؟

مهدی رحیمی ـ تهران

پرداخت دیه و تحمل حبس

پاسخ:

به نظر بنده هم حکم صادره با عدالت کیفری هم سو نیست. بی تردید عمل مجرمانه متهمین علاوه بر آزاری که به شما رسانیده سبب اخلال در نظم جامعه و احساس امنیت مردم بوده است. آنچه در زبان حقوقی به آن وجه یا حیثیت عمومی جرم می گویند و باید در هر جرمی مورد لحاظ مقام قضایی قرار گرفته و مجرم از این بابت هم تحمل کیفر نماید. موضوعی که در پرونده

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشاوره فردی، قبل و بعد از ازدواج دو شنبه ها از ساعت ۱۴ تا ۱۶ مشاوره تلفنی و مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

واکنش‌های متفاوت زن و مرد در مقابل تنش‌ها؟

مراجعه کننده فردی ۳۸ ساله است که عنوان می‌کند وقتی کارهایش آن طور که برنامه‌ریزی می‌کند و دلش می‌خواهد انجام شود به نتیجه نمی‌رسد، خیلی به هم می‌ریزد. به طوری که کنترل اعصابش را از دست می‌دهد و بسیار تندخومی‌شود.

⁕ خوب حالا می‌توانید بیشتر در مورد مساله‌اتان صحبت کنید.

⁕⁕ من معمولا همه کارهایم را از قبل برنامه ریزی می کنم و طبق آن انجام می‌دهم. اما وقتی اتفاقی می‌افتد که باعث بر هم خوردن آن برنامه‌ام می‌شود آنقدر عصبانی می‌شوم که کنترلم را از دست می‌دهم و شروع می کنم به پرخاشگری و یا حتی بد دهنی. نمی‌دانم چه کار می‌شود کرد؟ این نوع احساس در ارتباط با همسرم بیشتر است. ومتاسفانه منجر به مشاجرات زیادی در طول هفته می‌شود و در این میان احتمال دارد اقدام به شکستن وسایل منزل هم بکنم!

⁕ چه فکرهایی در آن موقع به ذهنتان خطور می‌کند؟

⁕⁕ اینکه چرا باید اصلا اتفاقی بیافتد که برنامه من به هم بخورد. چه قدر من آدم بدشانسی هستم. فکر می‌کنم دنیا چه‌قدر با من لج افتاده، و گاهی آن وقت که بر خلاف میلم اتفاق می‌افتد پیش خودم می گویم انگار که دنیا به آخر رسیده. خوشم نمی آید که کنترل زندگی را از دست بدهم. فکر می کنم آدم بی‌لیاقتی هستم که نمی‌توانم از عهده یک برنامه از پیش تعیین شده بر بیایم حتی اگر آن مساله بیرون از کنترل من بوده است.

⁕ بعدش چه کار انجام می‌دهید؟

⁕⁕ آنقدر استرسم بالا می رود و خودم را تحت فشار می‌بینم که کنترل اعصابم را از دست می‌دهم و شروع می کنم به رفتارهایی که بعداً موجبات سرزنش‌های خودم را فراهم می کنم، آن قدر که بعدش بیشتر به خاطر کارهایی که در آن حالت انجام داده‌ام اعصابم خورد می‌شود.

⁕ وچه احساسی می کنید؟

⁕⁕ احساس گناه از اینکه چرا بایستی من فرهاد به جایی برسم که این رفتارها از من سر بزند.

⁕ آیا تا به حال اقدامی انجام داده‌اید مبنی بر اینکه کنترل بیشتری روی رفتارهایتان داشته باشید؟

⁕⁕ خوب چندین بار سعی کرده‌ام، اما موفق نبوده‌ام و بعد از گذشت زمان دوباره رفتارهای سابق را انجام داده‌ام.

⁕ البته برای اینکه بتوانید یک واکنش صحیحی از خودتان بروز دهید لازم است ابتدا کمی از موضوع دور شوید. آن را بررسی وتحلیل کنید و عوامل به وجود آورنده آن را بشناسید. در یک فرآیند ذهنی باید به این مساله برسید که یک فرد چه طور می تواند با این مساله کنار بیاید و راهکار او برای حل این مشکل چه خواهد بود؟ وقتی در رویارویی با یک مشکل مرد از بخش زنانه خود بهره می گیرد، می‌تواند نظرات مثبتی را که در ارتباط با خود دارد نادیده انگارد. بروز احساسات منفی باعث می‌شود کنترل اعصاب خود را از دست داده، تندخو ودمدمی مزاج شود. البته این احساسات منفی نشانه بدی نیستند. این احساسات باعث تسکین و آرامش تنش نیز می‌شوند. اما زمانی که یک مرد این احساسات را زیاد جدی بگیرد و نحوه برخورد معقول خود را فراموش نماید دیگر این احساسات ارزش خود را از دست داده، تهدید آمیز و نامناسب خواهد شد. در چنین موقعیتی است که مرد عصبی شده و کنترل خود را از دست می‌دهد. احتمال دارد اقدام به شکستن وسایل منزل کرده و حرف‌های بی‌ربط وناسزا بگوید. در چنین موقعیتی بخش ذهنی او فعال شده است. این امر به این معنا نیست که مردان نباید تحت تاثیر احساسات قرار گیرند. بلکه قبل از تاثیر گذاشتن احساسات بر روی آنها باید راهی معقول و منطقی را برای رویارویی با مشکل انتخاب نمایند. احساسات باعث شده به موضوع بی‌علاقه شده و عملکرد درستی انجام ندهند. و این که تحت تاثیر نادرست احساسات خویش قرار می گیرند و رفتارهایی مثل، کج خلقی ، بی‌تفاوتی ، سنگدلی و مسامحه کاری نیز در او زنده می‌شود. و مهمترین عوارضش عصبی شدن و از دست دادن کنترل است. و دیگر نمی‌تواند به آوای منطق وعقل گوش فرادهد. اما وقتی زن عصبی می‌شود دلیل آن نیست که احساسات مثبت خود را از دست داده است.

زن‌ها بیشتر از مردها می‌توانند عصبانیت خود را کنترل کنند. و آنها بیشتر مواقع رعایت حال مردان را کرده و خشم خودشان را فرو می‌دهند و در عین عصبانیت یک زن می‌تواند به نظرات دیگران نیز گوش فرادهد. ولی حالت عصبی مردان باعث جسارت آن‌ها شده و قیافه‌ای حق به جانب به خود می گیرند. زنان ابتدا به صورت باطنی مسئله را مورد بررسی قرارداده و بعد عکس العملی از خود بروز می‌دهند.

برای اینکه یک زن به برخوردی منطقی برسد، باید ابتدا خوب فکر کند واحساسات درونی خودش را مورد توجه قرار دهد و بعد از صحت و یا رد احساسات آن‌را به بوته امتحان گذارد و هر آنچه را با حقیقت وجودش ناسازگار تصحیح کرده و یا رد نماید. اگر این کار را نکند و به بررسی ذهنی نپردازد ممکن است بسیار جدی، خودرای، پرمدعا، تحقیر کننده و ناامید جلوه گر شود.

اما مرد به واکنش منطقی و صحیح درون خود اگر گوش نکند احساسات ویرانگر از او ظاهر می‌شود.

■

گل بی آب شکوفا نمی‌شود و سعادت بدون محبت به وجود نمی‌آید

● ماکسیم گورکی

قابل توجه علاقمندان صفحات مشاوره

شما هم می‌توانید مشکلات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com**) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.**

شما رعایت نگردیده و این وجه از رفتار مجرمانه متهمین با مجازات قانونی مواجه نشده است. دادگاه محترم در خصوص وجه خصوصی جرم به درستی رأی داده و ایشان را محکوم به پرداخت دیه نموده اما در خصوص جنبه عمومی جرم تعیین مجازات نکرده و این موضوع را مسکوت نهاده است. در حالیکه تبصره ماده ۶۱۴ قانون مجازات اسلامی به روشنی در این مورد تعیین تکلیف نموده و سه ماه تا یکسال حبس را مجازات این جرم تعیین کرده است.

اینک لازم است ظرف بیست روز از ابلاغ حکم مزبور به جنابعالی به آن اعتراض نموده و از دادگاه تجدیدنظر تقاضا کنید تا نسبت به تکمیل مجازات متهمین و اجرای تبصره ماده ۶۱۴ قانون فوق الذکر اتخاذ تصمیم نماید. ماده ۶۱۴ قانون مجازات اسلامی و تبصره آن جهت مزید اطلاع به شرح ذیل است.

ماده ۶۱۴- هرکس عمداً به دیگری جرح یا ضربی وارد آورد که موجب نقصان یا شکستن یا از کارافتادن عضوی از اعضا یا منتهی به مرض دایمی یا فقدان یا نقص یکی از حواس یا منافع یا زوال عقل مجنی علیه گردد در مواردی که قصاص امکان نداشته باشد چنانچه اقدام وی موجب اخلال در نظم و صیانت و امنیت جامعه یا بیم تجری مرتکب یا دیگران گردد به دو تا پنج سال حبس محکوم خواهد شد و در صورت درخواست مجنی علیه مرتکب به پرداخت دیه محکوم می‌شود.

تبصره-در صورتی که جرح وارده منتهی به ضایعات فوق نشود و آلت جرح اسلحه یا چاقو و امثال آن باشد مرتکب به سه ماه تا یک سال حبس محکوم خواهد شد.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهت مشاوره و روان درمانی دوشنبه ها: از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

تهیه: مجید شادمان نژاد   تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان اوین ـ بند زنان

قبل از شروع کار اقتصادی بخوانید

عقربه‌های ساعت از ۱۰ صبح گذشته بود و من هنوز هیچ مصاحبه‌ای را آغاز نکرده بودم. این در حالی بود که از ساعت ۹ صبح منتظر حضور مددجویان بودم. بالاخره پس از یک ساعت و اندی انتظار پنج نفر از مددجویان خانم به همراه، مسوول بند وارد نمازخانه شدند. از بین جرائم پر تکرار اعتیاد و منکرات و قتل؛ جرم مالی یک خانم میانسال به نظرم جذاب تر آمد. بنابراین از او خواستم به عنوان اولین نفر، بماند و بقیه بیرون باشند تا به نوبت به داخل بیایند

زن، در حالی که چادر روی سرش را جابه جا می کرد، مقابلم نشست. اصرار داشت که هیچ نام و نشانه‌ای از او ذکر نشود. وقتی از این بابت او را مطمئن ساختم، اضطرابش کمتر شد و مصاحبه‌مان را با همان سوال همیشگی آغاز کردیم. زن پس از ذکر نام خدا و تلاوت آیاتی از قرآن چنین گفت:

اهل تهرانم البته پدر و مادرم هر دو شهرستانی هستند، اما سال‌ها قبل، یعنی دقیقا بعد از ازدواجشان روانه تهران شدند.

پدرم پیمانکار بود و مادرم خانه‌دار. من فرزند اول خانواده بودم. دوخواهر و یک برادر دارم که شکر خدا همگی زندگی خوب و بدون مشکلی دارند. من دوران تحصیل را در تهران گذراندم. در تمام دوران تحصیل هم دانش آموز موفق و آرامی بودم. هیچ وقت دردسری برای کسی درست نکردم. سرم به درسم بود و بس. دیپلمم را که گرفتم بدون کوچک ترین اتلاف وقتی در دانشکده تربیت معلم پذیرفته و درسم را ادامه دادم. پس از اتمام تحصیل، در آموزش و پرورش رسما استخدام شدم. سال ۶۷ پسر دوست پدرم به خواستگاری‌ام آمد. مراسم خواستگاری ما به شکل کاملا سنتی برگزار شد. یعنی خانواده‌ها دیدند و پسندیدند و بعد هم آشنایی ما و نهایتا ازدواج. برای من تفاهم زوجین اصل مهم ازدواج بود و تصورم هم این بود که این تفاهم بین ما وجود دارد. اما خیلی زمان لازم نبود تا به این نتیجه برسم که تفاهمی که من به دنبالش بودم، در زندگی مشترک ما اصلا وجود ندارد.

همسرم به شدت به خانواده‌اش وابسته بود. وابستگی که حتی بعد از ازدواج هم همچنان وجود داشت. البته نه این که تصور کنید که من می خواستم که او از خانواده‌اش دل بکند؛ نه! من اصلا چنین خواسته‌ای نداشتم. من فقط از همسرم می خواستم تا ارتباط با خانواده‌اش را در یک چارچوب متعادل و متعارف نگه دارد. بزرگترین مشکل ما این بود که او به این باور نرسیده بود که پس از ازدواج پسر و دختر از فردیت به زوجیت می‌رسند و در این زوجیت همه چیز باید به گونه‌ای باشد که طرفین از هم به رضایت و خوشنودی برسند، تا زندگی مختل نشود.

در زمینه عقیدتی هم ما با هم اختلافاتی داشتیم، من خیلی زود متوجه شدم همسرم نسبت به من بسته تر فکر می کند و این باعث می‌شد که من ناچار باشم برای هر کاری، حتی تغییر جزیی دکوراسیون منزل، مرتب به او توضیح دهم. این توضیحات زمینه‌ساز ساعت‌ها بحث و مجادله بود. که در نهایت در این بحث و جدال‌ها، من مغلوب همیشگی و او غالب میدان می‌شد. و شما خوب می‌دانید هر بحث و جدلی که به غالب و مغلوب شدن منتهی گردد. باعث عناد می گردد. این عناد هم یک طرفه نبود، چرا که من متوجه بودم شوهرم علیرغم غالب بودن، باز هم رضایت ندارد. او همسری می‌خواست که مطیع محض باشد و من به عنوان انسانی آزاده، تحصیلکرده و دارای شعور اجتماعی، نمی‌توانستم تسلیم محض باشم چون اعتقاد داشتم هر فردی مختار است، فکر کند و تصمیم بگیرد و... در واقع من به نوعی آزادی و آزاد اندیشی اعتقاد داشتم که همسرم به کل با آن مخالف بود.

سال ۶۹ تنها فرزندم در حالی بدنیا آمد که من و همسرم همچنان در حال محک زدن خودمان بودیم. تولد او نتوانست هیچ کدام از ما را عوض کند. اما باعث شد که حلقه ارتباط‌مان از هم نگسلد. هر چه زمان می‌گذشت ارتباط‌مان سردتر از قبل می‌شد و این سردی ما را روز به روز از هم دورتر می کرد. کار به جایی رسید که کمتر راجع به مسائل مهم زندگی‌مان با هم صحبت می کردیم و فقط به صحبت‌های روزمره اکتفا می کردیم. به این ترتیب او از کارهای من و من از کارهای او بی خبر بودم. در واقع من ترجیح می‌دادم حرفی نزنم چون حرف زدن ما، فقط به بحث و جدل ختم می‌شد.

سال ۸۰ یعنی ۱۳ سال بعد از ازدواجمان، توانستیم خانه‌ای بخریم. خرید خانه انگیزه‌ای شد تا من به فکر درآمد بیشتر باشم. فرزندمان دور از تمام احتلافات من و همسرم، رشد می کرد و باید از امروز به فکر فردای او بودم. ما مسوول بودیم و این مسوولیت باعث می‌شد تا من کمتر به اختلافاتمان فکر کنم و بیشتر به فکر فرزندمان باشم. من و همسرم به دلیل اختلافاتی که با هم داشتیم. از داشتن فرزندان دیگر چشم پوشی کرده بودیم. اما در قبال تنها فرزندمان مسوولیت‌هایی داشتیم که هیچ عذر و بهانه‌ای برای خالی کردن شانه از زیر بار مسوولیت پذیرفته نبود.

سال ۸۲ بود که به فکر داشتن یک شغل غیر دولتی برای خودم افتادم. آن زمان مدیریت یک مهد کودک را عهده‌دار بودم اما می‌خواستم درآمد دیگری هم داشته باشم. یکی از انگیزه‌هایش آینده بهتر تنها فرزندم بود، دلایل دیگری هم داشتم. از جمله آنکه می‌بایست از امروز به فکر دوران کهنسالی خودم و همسرم بودم. نمی توانستم به امید فرزندم، از مشکلاتی که در آینده ممکن بود برایمان پیش آید، چشم پوشی کنم. اگر پشتوانه مالی خوبی داشتم. دغدغه‌های ذهنی‌ام کمتر می‌شد. به هر حال با یکی از همکاران فرهنگی خودم که بازنشسته شده بود، تماس گرفتم و موضوع را مطرح کردم او از شنیدن این پیشنهاد من خوشحال شد و پیشنهاد کرد تا در کنار هم یک شرکت خصوصی خدماتی تاسیس کنیم. اما چرا شرکت خدماتی، من خودم دلم می‌خواست کاری را که می‌خواهم انجام دهم، علاوه بر سود رسانی به خودم، به گونه‌ای باشد که چند نفر دیگر هم در کنارمان به آب و نانی برسند. این یکی از خصوصیات اخلاقی من بود، که از کمک رسانی به دیگران لذت می‌بردم. همیشه آرزویم این بود که به دیگران خدمت کنم و شاید به همین دلیل بود که معلم شدم و بعد هم مدیر مهد کودک و بعد هم تاسیس یک شرکت خدماتی تا چند نفر از زنان بی‌سرپرستی که خود سرپرست خانوار هستند را جمع کنیم و کار را شروع کنیم.

شرکت با سرمایه‌ای حدود یک میلیون تومان و پس از انجام ثبت قانونی کار خود را آغاز کرد. من و همکارم هر دو به عنوان مدیر عامل شرکت، بر روند کار کارکنان خود نظارت داشتیم. البته از همان آغاز کار، تصمیم گرفتیم به صرف خدماتی بودن بسنده نکنیم. یعنی نمی‌خواستیم فقط کار نظافتی انجام دهیم. قصدمان این بود که فعالیت‌های دیگری هم داشته باشیم و با گسترش کار، علاوه بر درآمدزایی، زمینه اشتغال افراد بیشتری را فراهم کنیم. اولین موردی که تصمیم به اجرای آن گرفته شد. خرید حبوبات از شهرستان ها و بوجاری و بسته‌بندی و پخش آنها بود. به این منظور حبوبات مختلف را از شهرستان‌هایی که مرغوبترین نوع آن را داشتند به صورت نقدی خریداری می کردیم. مثلا لپه را از آذرشهر یا نخود را از باختران به شکل عمده از کشاورز می‌خریدیم. بعد آنها را یه تهران منتقل و توسط کارگرانی که استخدام کرده بودیم، پاک و بسته‌بندی کرده و آماده فروش می کردیم. این حبوبات یا بین مراکز دولتی که برای تهیه غذای کارکنان خود متقاضی بودند پخش می‌شد و یا به شکل عمده به بازار فروخته می‌شد. چند ماهی طول کشید تا کار جا بیفتد، برای روی غلطک افتادن کار هم به زمان احتیاج داشتیم. در طول این مدت هم خرید و فروش‌ها انجام می‌شد اما به سود آنچنانی نرسیده بودیم. هنوز در ابتدای راه بودیم و تا رسیدن

به بازدهی مورد توجه، به زمان بیشتری نیاز داشتیم. من و همکارم وقت و انرژی زیادی برای سود دهی کار گذاشته باشیم. این در حالی بود که شوهرم کاملا از این جریان بی‌خبر بود و هنوز نمی‌دانست که من وارد ورطه اقتصادی شده‌ام.

کمی که گذشت من احساس کردم آنقدر که تلاش می کنم چیزی دستمان را نمی گیرد. تمام خریدهای ما نقدی بود اما فروش‌هایمان به جز موارد اندکی که به مهد کودک‌ها و یا مراکز دولتی ارائه می‌شد. همه به شکل چک موعددار و یا حتی فقط در حد فاکتور پرداخت نشده بود. این باعث شد که اندک اندوخته ما، برای تامین خریدهای نقدی‌مان مصرف شود. به تدریج دستمان خالی شد. آن قدر خالی که حتی برای پرداخت حقوق پرسنل هم پول کم آوردیم. ناچار شدیم از این و آن قرض بگیریم، امیدوار بودیم با رسیدن موعد چکها و نقد شدن آنها، بتوانیم قرض‌هایمان را پرداخت کنیم. اما متاسفانه این یک امید واهی بود، چرا که موعد چکها رسید، اما حساب صاحبان چک خالی بود. آنها هم که بدون چک جنس خریده بودند، آن‌قدر امروز و فردا کردند که فهمیدیم پولی از آنها دستمان را نخواهد گرفت. همکارم وقتی دید اوضاع خراب است، خودش را کنار کشید و گفت: «خر ما از کره‌گی دم نداشت!» ما را به خیر و شما را به سلامت. به این ترتیب من ماندم و کارگرانی که حقوق و دستمزدشان را نگرفته بودند و قرض‌هایی که بالا آمده بود. جرات نداشتم راجع به این موضوع با کسی حرفی بزنم. به شوهرم نمی گفتم چون مطمئن بودم مورد شماتت قرار می گیرم. می‌دانستم اگر او بفهمد نه تنها کمکی نخواهد کرد بلکه اندک روحیه‌ای هم که برایم باقی مانده تضعیف خواهد شد. به پدر و مادر خودم هم چیزی نمی‌توانستم بگویم، چون نمی‌خواستم آنها را وارد مشکلات زندگی شخصی‌ام کنم. سعی کردم با این کلاه آن کلاه کردن، به اوضاع سر و سامان بدهم اما تا کی؟ به تدریج هر چه داشتم از دست دادم، اما کماکان به تنهایی و با چنگ و دندان سعی می کردم خودم را سرپا نگه دارم. ولی فایده‌ای نداشت. دست و پا زدنها بی‌جهت بود. کار به جایی رسید که دیگر هر وقت تلفن زنگ می‌زد، تن و بدنم می‌لرزید. نمی‌دانم کی و چگونه فکر پول نزولی به سرم افتاد. آن موقع جمع بدهی‌هایم سه میلیون تومان بود. با خودم گفتم این سه میلیون را پول بهره‌ای می گیرم بدهی مردم را می‌دهم، خودم را جمع و جور می کنم و در عرض سه ماه یا نهایتاً شش ماه پول بهره‌ای را بر می گردانم. با این انگیزه سه میلیون پول بهره‌ای با بهره سه درصد گرفتم و امیدوار بودم که قبل از یک سال پول را تسویه کنم. اما زهی خیال باطل که از چاله در آمدم و در چاه ویل افتادم. نه تنها در سه ماه و شش ماه که حتی در عرض یک سال و دو سال هم نتوانستم پول بهره‌ای را بر گردانم. به تدریج خود بهره‌ها را هم نتوانستم پرداخت کنم و به خود بهره‌ها بهره تعلق گرفت. ناچار برای تسویه این بهره‌ها، از جای دیگری پول بهره‌ای گرفتم و هر بار با بهره

بیشتر از سه درصد تا دوازده درصد! زندگی‌ام مثل کلاف سر در گم شده بود. هر قدر زمان می گذشت، پیچیده‌تر می‌شدم. تا اینکه اردیبهشت سال ۸۶ ناچار با همه کارگران تسویه حساب کرده و شرکت را جمع کردم. اما اوضاع آنقدر خراب شده بود که اینها دردی از من دوا نمی کرد. همان زمانها که داشتم در آتش این جهنم می‌سوختم، یکی از همکارانم به سراغم آمد و گفت که یکی از دوستان او در کار خرید و فروش وام است و بعد گفت او می تواند با مجوز مهد کودک برایم دویست میلیون تومان وام بگیرد به شرط آنکه بیست میلیون تومان از آن را به همان دوستش بپردازم. من با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفتم چرا که با آن پول می‌توانستم پولهای یهره‌ای را که گرفته بودم بر گردانم و حداقل از این منجلاب نجات پیدا کنم. من با این آقا ارتباط برقرار کردم و او گفت که دامادش در کار خرید و فروش وام است و می‌تواند این کار را برای ما انجام دهد! و بعد هم قرار شد که من مقداری مدارک از جمله چک و سفته به ایشان بدهم تا ایشان وام را برای من جور کند من باز با سادگی هر چه او می‌خواست در دسترسش قرار می‌دادم. البته ایشان چند فقره وام با رقم‌های پایین برایم گرفتند اما از همان هم مبالغ اندکی به من دادند و من به امید وام دویست میلیونی ایشان معترض نشدم. مدتی گذشت و من به امید این وام، حدود ۱۰۵ میلیون تومان از دیگران قرض گرفتم و پول مقداری از بهره‌ها را پرداخت کردم شاید که از بیشتر شدن بهره‌ها جلوگیری کرده باشم. اما متاسفانه روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماهها و حتی به سال هم کشیده شد و خبری از وام ۲۰۰ میلیونی نشد. این در حالی بود که او هر از چندی به بهانه تکمیل مدارک یا وام جدید، چک و سفته جدیدی از من می گرفت. مدتی طول کشید تا من به این حقیقت تلخ برسم که این آقا کلاهبردار است و نه تنها وامی برای من جور نکرد بلکه با همان چک و سفته‌ها علیه من شکایت و مرا ملزم به پرداخت ۴۰۰ میلیون تومان کرد! من هیچ راه دفاعی نداشتم با آنهمه مدارکی که او از من داشت اینطور وانمود کرده بود که من از او کلاهبرداری کرده‌ام، خودم را پشت درهای زندان می‌دیدم که خبر به گوش خانواده‌ام رسید. پدر و برادرم وقتی جریان را شنیدند به میدان آمدند و پدرم با پرداخت این مبلغ به عنوان سهم‌الارث پیش پرداخته شده، مرا از زندان خلاصی داد و به این ترتیب ماجرای دریافت وام ۲۰۰ میلیونی به پایان رسید.

خانواده‌ام تصور می کردند با پرداخت این مبلغ مشکل من کاملاً حل می‌شود و من بر می گردم سر خانه و زندگی‌ام. آنها نمی خواستند زندگی نیم بند من از هم بگسلد. تمام تلاش آنها این بود که این زندگی حفظ شود و من خجالت کشیدم که بگویم این فقط بخشی از مشکلات من بود و گرفتاری اصلی همچنان پابرجاست. نمی‌دانم به چه امید داشتم، اما هر چه بود فکر می کردم بالاخره خودم را خلاص می کنم. یک سال با هر بدبختی بود، از این گرفتم و به آن دادم از نزول‌خور گرفتم و به نزول‌خور دادم و هر روز در گندابی که بوجود آورده بودم بیشتر غرق شدم. باور کنید گاه حتی چندین برابر اصل پول را سود داده بودم، اما تمامی نداشت! به بعضی از این آدمها ۷ سال نزول داده بودم، اما باز هم گرفتار بودم.

بقیه در صفحه ۴۱

در پرانتز

(اگر خاطر مبارکتان باشد، در دو هفته گذشته زندگی مردی را با هم مرور کردیم که وقتی به ثروت کلان رسید، به رباخواری روی آورد و در عرض مدت کوتاهی تمام آنچه را اندوخته بود، به فنا داد و این بار زندگی زنی را با هم خواندیم که با پول حلال و حقوق معلمی اندوخته‌ای را جمع آورد اما با ورود ربا نه تنها آن سرمایه اندک را از دست داد بلکه هر آنچه اندوخته بود و حتی اعتبار و آبرو و آرامشش را هم از کف داد و این شاهدی است زنده بر تأکید احکام اسلامی که هم ربادهنده و هم رباگیرنده به یک اندازه گناهکار و متضررند و هرگز ندیدم کسی را که از پول ربا، به آسایش و آرامش و رفاهی رسیده باشد.

اما این زن علی‌رغم آنکه خود آموزگار و مربی است در زندگی شخصی‌اش چندان موفق نبوده. او چون نتوانسته تعامل لازم را میان خود و همسرش ایجاد کند. دیوار بلندی بین خود و همسرش کشیده و علی‌رغم زندگی در زیر یک سقف به طلاق عاطفی تن داده، در نتیجه بی‌خبری‌هایی بین او و همسرش بوجود آمده که نهایتاً منجر به مشکلات عدیده دیگری گردید که بارزترین آنها همین مشکل مالی است!

زندگی مشترک اگر بر پایه تفاهم و اعتماد متقابل نباشد و بنا باشد هر کس در دنیای خود سیر کند هرگز به ساحل آرامش و آسایش نمی‌رسد. شاید این روزها برای هر دوی آنها فرصت خوبی باشد تا گذشته را مرور کنند و با درس گرفتن از اشتباهات و خطاهای آن، آینده بهتری را پی‌ریزی کنند چرا که همیشه فرصت برای با هم بودن باقی نیست.)

کیانا نصرت‌زاده

راز وصیت عجیب پدربزرگ

عمارت بزرگی در شهر داشته و خداوند به او سه دختر از همسر اول و دو پسر از همسر دوم داده بود... مرد بدخلق اما باهوش و کمی عجیب به نظر می‌رسیده. زنها بر خلاف تصور همه، میانهٔ بسیار خوبی با هم داشتند چون حاج یوسف، پدربزرگ پدربزرگم مرد بسیار سیاسی بوده و خوب می‌دانسته چطور در خانه‌اش آرامش را برقرار کند...

اما داستانی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم به زمانی برمی‌گردد که حاج یوسف تصمیم می‌گیرد برای بار دوم به مکه مکرمه شرف‌یاب شود... زنها و بچه‌ها را جمع می‌کند و وصیت و نصیحت‌هایش را می‌گوید و برادارش حاج احمد را وکیل و وصی خود می‌کند و راهی سفر می‌شود...

از قضا دخترها دم بخت بودند. پسرها وقت زن گرفتنشان بوده ولی حاج یوسف می‌گوید از سفر که برگشتم دخترها را شوهر می‌دهم و برای پسرها همسر خوبی پیدا می‌کنم... اما وصیت حاج یوسف مثل توپ تو جمع مرد متمول شهر اصفهان می‌پیچید. چرا که به برادرش می‌گوید:

ـ هیچ ارث و میراثی برای بچه‌هایم نمی‌گذارم. همه را وقف امام رضا (ع) می‌کنم و هر کس می‌خواهد با دختران من ازدواج کند باید بداند که آنها جز چادری که به سر دارند هیچ چیز دیگری با خود به خانه شوهر نمی‌برند و دخترانی که قرار است همسران پسرهایم شوند باید بدانند که شوهران فقیری دارند که باید کار کنند و عرق بریزند تا خرج زن و بچه بدهند، همان‌طور که ما کار کردیم و عرق ریختیم...

این وصیت خیلی عجیب بود. حاج یوسف با این حرفش خیلی از خواستگارها را از خانه‌اش راند و خیلی‌ها دست رد به سینهٔ پسرانش زدند!!!

همسران کارشان شده بود، اشک و آه... رفتند سراغ روحانی محل و از شوهرشان گله کردند که این مرد با این کارش دخترها و پسرهایش را سیاه بخت کرده. مرد روحانی هم به آنها گفته بود که مالش است و اختیارش را دارد. تا به حال که شما گرسنه نماندین و تا زمانی که زنده هستید در این عمارت به این بزرگی زندگی خواهید کرد و کم و کسری نخواهید داشت، پس حق گله و شکایت ندارید...

خلاصه وقتی حاج یوسف از مکه برمی‌گردد، اولین نمازش را که می‌رود مسجد بخواند، همانجا اعلام می‌کند که سه دختر دارد و دو پسر که یکی از پسرها و دوتا از دخترها دم بخت هستند و هر کس دختری دارد که می‌خواهد شوهر دهد و یا پسری که زن می‌خواهد، بسم‌الله...

این کار از حاج یوسف بعید بود. مردی که تا به آن روز هزار ایراد و عیب روی خواستگارها می‌گذاشت، حالا اینجوری آمده در مسجد و می‌خواهد دختر شوهر دهد و پسر زن بدهد...

خلاصه زنها از غم و غصه مریض شده بودند و دلشان نمی‌خواست از خانه بیرون بروند ولی حاجی با یک تشر زبانها را می‌بست و هیچ کس اعتراضی نمی‌کرد.

چندماهی گذشت، هیچ کس به خواستگاری دخترها نیامد و پسر بیچاره هم بی‌زن مانده بود... کار مال‌التجاره خوب پیش می‌رفت اما همه می‌دانستند از این ثروت در آینده یک ریال هم به بچه‌ها نمی‌رسد...

در این میان خانواده‌ای از یزد پیغام می‌فرستند که می‌خواهند به خواستگاری فاطمه، دختر بزرگ حاجی بیایند. خانواده‌ای که از نظر مالی بسیار معمولی بودند و ثروت زیادی نداشتند ولی بسیار خوشنام بودند و اجدادشان از پهلوانان و جوانمردان یزد بودند.

حاجی خبر داد که شب جمعه آخر همین ماه بیایند. آنها هم با طبق‌های شیرینی آمدند و از فاطمه خواستگاری کردند. حاجی برای اطمینان پرسید که آیا می‌دانند طبق وصیتش چیزی به بچه‌ها نمی‌رسد؟!

آنها هم گفتند بله... برای همین می‌خواهیم دخترتان عروسمان شود. چرا که نه منتی بر پسر ما می‌گذارد و نه پسر ما محتاج این پول است، در عوض دختر شما در خانه‌ای بزرگ شده که آداب یاد گرفته. رسم و رسوم می‌داند و می‌تواند بچه‌هایش را با همین آداب بزرگ کند.

حاجی از این حرف خیلی خوشش آمده و دخترک را به عقد آن پسر یزدی درآورد...

دختر دوم هم به شاگرد مغازه پدرش شوهر کرد. پسر هم که در واقع پدربزرگ من بود با دختر یکی از خانواده‌های معمولی اصفهان وصلت کرد و...

وبقیه بچه‌ها هم سالهای بعد به همین شکل عروسی کردند... عروسی‌های ساده و کم سر و صدا...

حاجی که عمر طولانی داشت، تا زمانی که زنده بود، زندگی همهٔ آنها را تامین کرد... همه جز آن دختری که به یزدی‌ها شوهر کرده بود، در آن عمارت بزرگ کنار هم زندگی می‌کردند. سر و وضع همهٔ آنها خوب و خورد و خوراکشان هم حتی در سالهای قحطی خوب بود.

هرچه زمان می‌گذشت پچ‌پچ مردم و حرف و حدیثها کم‌تر و کمتر می‌شد. همه‌اوایل به چشم حقارت به این خانواده نگاه می‌کردند که قرار نیست هیچ ارث و میراثی داشته باشند. متمولین پا پس کشیدند و دیگه حاضر به وصلت با این خانواده نشدند. اما این وصیت زود به هنگام محاسنی داشت که هنوز که هنوز است تاثیراتش در خانواده ما دیده می‌شود.

پسر کوچک خانواده به دنبال کسب علم رفت و به فرانسه رفت و ادامهٔ تحصیل داد. چرا که می‌دانست پدرش تا در قید حیات باشد، خرج تحصیل او را می‌دهد.

شوهرهای دخترها چون می‌دانستند با مرگ حاجی باید از آن عمارت بروند و خود دنبال کسب و کاری باشند، هر کدام حرفه‌ای را یاد گرفتند و در آن تبحر پیدا کردند.

هرچند ظاهراً از متمولین اصفهان بودند ولی زن و مرد سخت کار می‌کردند که بعد از فوت حاجی در به‌در نشوند. زنهای حاجی قناعت کردند و ثروتی برای پیری و کوری خود اندوختند و همین امر رسمی شد در خانواده که هنوز در میان ما مانده...

خلاصه حاجی در سن ۹۰ سالگی، وقتی حتی نوه‌ها هم شوهر کردند و زن گرفتند فوت کرد.

هر دو همسرانش تا روز آخر عمرشان در رفاه و آرامش زندگی کردند و قبل از حاجی فوت کردند واندوخته‌شان وقف شد و درمانگاهی به نام آنها در حومهٔ اصفهان ساختند.

دامادها خود جز متمولین شهر شده بودند و دیگر به ارث و میراث حاجی نیازی نداشتند و پسرها یکی تاجر بزرگی بود و آن یکی طبیب فرنگ رفته بود.

حاجی که فوت کرد، تنها یک عمارت قدیمی و یک مغازه در بازار از ثروتش باقی مانده بود که آن را پسرها و دخترها وقف کردند و برای پدرشان ختمی گرفتند که سالها زبان به زبان در میان مردم اصفهان از آن تعریف‌ها می‌کردند. ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

جدایی درمان نیست

آغازی نه چندان محترمانه

زنی جوان و ۲۸ ساله هستم که سه سالی است پس از یک دوره نامزدی دو ساله زندگی مشترک خود را با شوهرم آغاز کردم. شوهر من دو سال از من بزرگتر است و ما در دانشگاه با هم آشنا شدیم با این تفاوت که او یک سال جلوتر از من فارغ التحصیل شد و ما که به شدت به یکدیگر علاقه‌مند بودیم قرار گذاشتیم که پس از پایان خدمت سربازی او ازدواجمان را آغاز کنیم. تا اینجای کار که فقط جریان بین ما دو نفر بود ما هیچ مشکلی نداشتیم اما زمانی که او سرانجام رسماً و با پدر و مادرش به خواستگاری من آمد، مادر و پدر من و به خصوص مادرم درباره شخصیت اطرافیان او ابراز تعجب و نگرانی کردند. مادرم معتقد بود که آنها متعلق به سطح پایین‌تری از جامعه هستند و وصلت ما با آنها یک وصلت منطقی نخواهد بود. اما مسئله این بود که ما سه سالی بود که یکدیگر را می‌شناختیم و علاقه شدیدی نسبت به یکدیگر داشتیم و اکنون دیگر قادر نبودیم تا از یکدیگر فاصله بگیریم. سرانجام با اصرار و انکارهای فراوان ما توانستیم که آنها را قانع کنیم که به خواسته ما احترام بگذارند بنابراین ما دوران نامزدی خود را طی مراسم نسبتاً شکوهمندی آغاز کردیم. اما من در ته دلم به واقع نگران بودم از اینکه اتفاقی بیفتد و ناراحتی و کدورتی ایجاد شود. اتفاقاً چنین هم شد و در همان مراسم نامزدی در مورد اینکه شام را برای مدعوین چگونه سفارش دهیم و یا اینکه خودمان به پخت و پز شام بپردازیم، اختلاف میان مادر من و مادر نامزدم شروع شد و به هر حال با آنکه آن شب همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد و جشن نامزدیمان به انجام رسید، نخستین اختلاف اساسی میان مادرم و مادر نامزدم آغاز شد.

هر چه ما سعی کردیم میان آنها آشتی ایجاد کنیم، موفق نشدیم. نگرش مادر من به خانواده او از نظرهای مختلف در سطحی پایین بود. از سوی دیگر مادر نامزدم هم که زنی بسیار قُد و بی گذشت می‌باشد، حاضر نبود برای آشتی قدم جلو بگذارد. این دو سال نامزدی برای ما بد نبود اما اطرافیان ما با یکدیگر سازش چندانی نشان نمی‌دادند تا اینکه تاریخ ازدواج فرا رسید و من و نامزدم با تلاش فراوان موفق شدیم تا میان آنها صلحی ایجاد کنیم تا همکاری در مراسم عروسی به شکل همه جانبه انجام پذیرد و چنین هم شد و مراسم عروسی به خوبی و خوشی به انجام رسید.

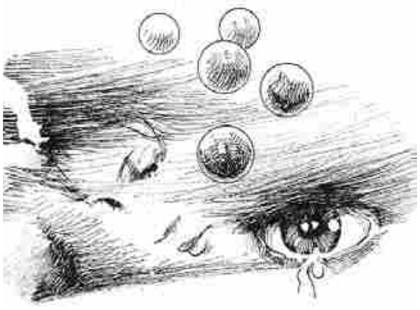

و افتاد مشکلها

اما بعد از عروسی که دو طرف تا حدودی نسبت به یکدیگر بدون تعارف شده بودند و به اصطلاح رویشان به یکدیگر باز شده بود، مابین آنها اختلاف شدیدی رخ داد. البته من قبول دارم که رفتار پدر و مادرم نسبت به آنها منصفانه نبود اما آنها هم بدون گذشت و در هر موردی با تلخی واکنش نشان می‌دادند. نتیجه آنکه رفت و آمد بین دو طرف قطع شد و از همه بدتر اینکه این نارضایتی دو سویه به ما هم سرایت کرد. در واقع من از خانواده خود دفاع می کردم و او هم از خانواده خودش و کار به آنجا رسید که هیچکدام هم کوتاه نمی آمدیم و به غیر از این مشکلات، در مورد مسائل مختلف زندگی خودمان هم ما شروع به مخالفت با یکدیگر کردیم. علی‌الخصوص در ۶ ماه اخیر که اختلافات به اوج رسید و قهرهای چند روزه من از خانه منجر شد. به همین خاطر هم برای شما نامه‌ای نوشتم که راه چاره‌ای را نشان دهید. صحبت از جدایی تقریباً همه روزه صورت می گیرد و بدتر اینکه مادران هر دو طرف هم روی این جدایی صحه می گذارند. حال به نظر شما آیا بعد از این ۵ سال که دو سال آن نامزدی و ۳ سال آن زندگی مشترک را تشکیل می‌داد و آشنایی چند ساله قبل از آن هم باید به آن اضافه شود، هیچ ارزشی ندارد؟ و ما باید همه را به دور انداخته و از یکدیگر جدا شویم؟ این را قبول دارم که زندگی ما هیچگونه مورد امیدوار کننده‌ای ندارد اما در ضمن ۸ سال زندگی و آشنایی مشترک هم مدت کمی نیست که همه را به دور اندازیم. لطفاً ما را راهنمایی کنید چرا که درگیریها شدیداً مرا عصبی و افسرده کرده است.

با سپاس فراوان
خانم س، س از تهران

کدام مشکل؟

سرکار خانم س، س از تهران

پس از خواندن نامه شما، من بسیار متعجب شدم چرا که هر چه نظر کردم مشکلی اساسی که هر دو طرف درباره آن با یکدیگر در تضاد کامل باشید را نیافتم. یعنی می گویید اینکه چه پلو و خورشتی را باید درست کرد و یا کباب را باید از کجا خرید؟ آنقدر باید مشکل ایجاد کند که سرانجام به طلاق میان دو انسان که بسیار هم به هم علاقمند بودند، منجر شود؟

چه مشکلی را می‌توان روی آن انگشت گذاشت که باید به جدایی منجر شود. من مطمئن هستم اگر یک موضوع اساسی وجود داشت شما برای من آن را شرح می‌دادید. ولی فقط نوشته‌اید که مشکلات مابین آنها به شما دو نفر سرایت کرده است که این را هم نمی‌توان به عنوان مشکلی که زندگی مشترک شما دو نفر را زیر سوال ببرد، پذیرفت. تصور من این است که شما دو نفر به خاطر آنکه نتوانستید روابط بین بزرگترهای خود را سامان بخشید، به ستوه آمده‌اید و سرانجام به این نتیجه رسیده‌اید که اگر جدا شوید از دست این همه جنجال و ناراحتی، راحت می‌شوید.

یک شکست

باید توجه داشته باشید که جدایی و طلاق را ما هیچگاه به عنوان یک راه حل منطقی به حساب نمی آوریم. جدایی یک شکست در زندگی می‌باشد. یک عقب‌نشینی است و به معنای پذیرفتن آن است که خود را لایق یکدیگر نمی‌دانید. بنابراین من تصور می کنم که شما برای نخستین بار باید در مقابل یکدیگر بنشینید و به یکدیگر این نیرو و انرژی را تزریق کنید که تسلیم نمی‌شوید و نه تنها می‌خواهید به زندگیتان ادامه دهید بلکه می خواهید آنها را هم مجبور کنید که با یکدیگر بسازند. چه اتفاقی افتاده که می خواهید ۳ سال علاقه، ۲ سال نامزدی و ۳ سال زندگی مشترک را به دور اندازید؟ من که چیزی را درک نکردم. هیچ نکته‌ای را من ندیده‌ام که در آن شما دو نفر تضاد کاملی داشته باشید. من معتقدم که اگر این شکست را پذیرا شوید و این همه سرمایه گذاری شخصیتی را به دور اندازید آنگاه در گامهای بعدی خود در زندگی به مراتب با مشکلات بیشتری مواجه می‌شوید.

شما همیشه این شکست را مانند یک لکه ننگ با خود حمل می کنید ضمن آنکه در آینده به شدت از اینکه در برابر یک شخص دیگر متعهد شوید، واهمه خواهید داشت. اما در مقابل اگر به زندگی ادامه دهید و اجازه ندهید که مشکلات به شما دیکته بشوند و سعی کنید که عشق و علاقه مشترک خود را به عنوان پدیده‌ای تأثیر گذار در همه چیز به کار بگیرید آنگاه در ادامه این ازدواج شما همچون پولاد آبدیده‌ای خواهید بود که حتی مشکلاتی بس بزرگتر از آنچه اکنون با آن مواجه هستید روی ازدواجتان تأثیر نخواهد گذاشت. و این موفقیت‌ها است که زندگی ساز است و این ساده تسلیم نشدنها است که زندگی ساز است. پس از چند سال که از ماجرا بگذرد و محفل خانوادگیتان در کنار کودکان شما گرمتر شد آنگاه خودتان هم با نگاهی به عقب به اینکه می‌خواستید سر هیچ و پوچ از یکدیگر جدا شوید، خواهید خندید. بروید و در کنار یکدیگر زندگی خود را بسازید.

موفق و پیروز باشید

دو چیز، تفاوت فاحشی بین انسان و حیوان به وجود می آورد، قدرت بیان و دروغگویی

● آناتول فرانس

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ماجرای ازدواج جالب یک بلندپرواز

چهل ساله شده بودم و شوهر نکرده بودم... جوان‌تر که بودم بلند پرواز بودم و منتظر یک خواستگار خوب و حسابی بودم و برای همین روی همه پسرهایی که از من خواستگاری می‌کردند یک ایراد می‌گرفتم. فقط یکی به خواستگاری‌ام آمد که من خیلی از او خوشم آمد که از قضا مادرش اصلاً مرا نپسندید...

خلاصه خواستگارها آمدند و رفتند تا من شدم چهل ساله... دیگر امیدی به ازدواج نداشتم. هر چند به علت ریز نقش بودنم و ساده پوشی خیلی‌ها فکر می‌کردند من بیشتر از سی سال ندارم و از من خواستگاری می‌کردند و وقتی من سن واقعی‌ام را می‌گفتم، حیرت زده می‌شدند به هر حال هر دختری آرزو دارد یک روزی عروسی کند. لباس سفید بپوشد و .... دوستان و فامیل در به در دنبال شوهر بودند برای من ولی حالا که سنم رفته بالا فقط مردهایی که از همسرهایشان طلاق گرفته بودند و یا همسرشان فوت کرده بود به خواستگاری‌ام می‌آمدند... این داستان کم کم داشت مرا افسرده می‌کرد. تا این که یک روز وقتی سر سفره درد دلم باز شد و برای دوستم شبنم از غصه‌هایم گفتم او به هم پیشنهاد کرد که همراه او دوتایی به یک سفر برویم، شبنم هم دلش می‌خواست مدتی از خانواده‌اش دور باشد. بچه‌ها بزرگ شده بودند و اذیت‌های خودشان را داشتند و شبنم حسابی خسته بود... خلاصه بلیت خریدیم و راهی کیش شدیم. کلید آپارتمان برادرم را گرفتیم و قرار شد تا مدت نا معلومی آنجا بمانیم... روزهای اول صرف خرید و تمیز کردن آپارتمان گذشت... غروب‌ها می‌رفتیم کنار دریا و در آن آرامش بی‌نظیر دریا، ما هم آرام می‌گرفتیم... تا اینکه یک روز بر حسب تصادف همان مردی که زمانی خواستگارم بود و مادرش با ازدواج ما موافقت نکرده بود و قد کوتاه مرا بهانه کرده بود، را دیدم. موهایش جو گندمی شده بود ...

کمی هم شکم در آورده بود ... به نظر او من هیچ تغییری نکرده بودم ... خلاصه از هر دری حرف زدیم

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

به نظر شما گناه کرده‌ام

دلم پسر می‌خواهد

صدای فریادهای زن تو راهرو می‌پیچید. زنی با قامتی کوتاه و ریز نقش و کمی عصبی... مرد به دنبالش می‌رفت و سعی می‌کرد آرامش کند. اما زن دست بردار نبود. فریاد می‌کشید و مدام می‌گفت: برو یک زن دیگر بگیر .... دست از سر من بردار...

زن قسم می‌خورد که حتماً طلاقش را می‌گیرد و مرد نه از در خواهش و تمنا و عذرخواهی که بیشتر لحنش شبیه آدمی بود که می‌خواهد حرف خود را به کرسی بنشاند... آنقدر عصبی بودند که نمی‌شد با آنها صحبت کرد. زن جوانتری که چهره‌اش خیلی شبیه آن زن بود آرام دنبال آنها از پله‌های دادگاه بالا می‌رفت. فکر کردم حتماً نسبتی با آن زن دارد .... سلامی کردم و بعد از معرفی خودم، ماجرا را جویا شدم. زن گفت: خواهرم از دست شوهرش به ستوه آمده. شوهرش می‌خواهد باز هم صاحب فرزند شود بلکه این یکی پسر شود. ولی خواهرم حاضر نیست این کار را بکند حتی حاضر شده بهش اجازه ازدواج مجدد بدهد و از زن دیگری صاحب پسر شود. ولی شوهرش هنوز دست بردار نیست... جزئیات ماجرا را پرسیدم زن گفت:

ـ من سیزده، چهارده ساله بودم که خواهرم با این مرد ازدواج کرد... خیلی دوستش نداشت ولی چون آقا جون اصرار به این وصلت داشت، خواهرم هم حرفی نزد.... از اقوام دور ماست. برای کار آمده بود تهران... کار و کاسبی‌اش که خوب شد آمد خواستگاری خواهرم... آقا جون گفت کی بهتر از فامیل آدم... انصافاً مرد مهربانی هم بود ... سرش تو کار خودش بود و کاری به کار کسی نداشت .. هر چه پول در می‌آورد می‌داد به خواهرم و او هم با درایت و دقت پول‌ها را جمع می‌کرد تا توانستند یک آپارتمان کوچک بخرند... همان سال اول صاحب یک دختر شدند ... سه سال بعد دختر بعدی بدنیا آمد و دختر سوم هم دو سال پیش به دنیا آمد.... خواهرم دیگه بچه نمی‌خواست ولی شوهرش دلش می‌خواست صاحب پسر شود اما خواهرم فکر می‌کرد همین سه تا بچه کافی است و بهتر است قید پسر داشتن را بزنند. ولی شوهرش می‌گفت چهار تا بچه خیلی نیست و بهتر است یک بار دیگر تلاشمان را بکنیم. شاید این یکی پسر شد. اولش یک صحبت

آنجا بود که متوجه شدم او هم ازدواج نکرده واز وقتی پدرش فوت کرده مسوولیت خواهر و برادرهای کوچکتر را به عهده گرفته و دیگر نتوانسته عروسی کند ...

از هر دری حرف زدیم و چند روزی که کیش بودیم مدام او را کنار ساحل می‌دیدم ... برای انجام یک پروژه در کیش ماندگار شده بود ...

شبنم به من می گفت توی چشم‌های این مرد هنوز عشق وجود دارد .... من که این چیزها را نمی‌فهمیدم ... فقط این را می‌دانستم که شاید زمانی مرد سی ساله‌ای به خواستگاری دختر ۲۷ ساله بیاید ولی حالا مرد ۴۳ ساله می‌تواند زن بسیار جوانتر از من داشته باشد ؟

خلاصه سفر کیش هم مثل همه سفرها تمام شد با این تفاوت که در قلب من عشق جاری بود، شبنم با انرژی تازه‌ای می‌رفت سر زندگی‌اش و ... خلاصه انگار زندگی رنگ تازه‌ای گرفته بود. اما بعد از سه ماه که هیچ خبری از آن مرد نشد، مطمئن شدم که آن فقط یک رویا پردازی بود درست زمانی که همه امیدهایمان را از دست داده بودیم یک روز مادرش زنگ زد و از من خواست به او اجازه بدهم یک بار دیگر به خواستگاری من بیایند! بیش از ۱۳ سال از اولین دیدار ما می گذشت. وقتی آمدند، هر دو متوجه تغییرات فاحشی شدیم. مادرش حسابی پیر شده بود. مادر من با عصا راه می‌رفت ... خانه قدیمی شده بود و خلاصه ... خود من و او هم جاافتاده شده بودیم. حالا دیگر رنگ و بوی حرف‌های مادرهایمان فرق کرده بود .... دیگر آن جسارت‌ها و موضع‌های قدرت را نداشتند. از دردهایشان می گفتند. از تنهایی‌هایشان .... حس می کردم حتی چراغ‌های سالن هم نسبت به ۱۴ سال پیش کم فروغ‌تر شده .... بی هیچ بحث وجدالی قرار عقد و عروسی را گذاشتیم. دیگه کسی حوصله بررسی جزئیات را نداشت. همه چیز را به من واحمد موکول کردند ... حالا ما که هر دو دوران جوانی را پشت سر گذاشته بودیم تازه باید زندگی مشترکمان را شروع می کردیم! اولش کمی نگران بودم ولی کم کم حس کردم شور جوانی در من زنده شده ... انگار خورشید زندگی‌ام پر فروغ‌تر از هر وقت دیگری می‌تابید ... مراسم عروسی خیلی ساده برگزار شد و من واحمد زندگی‌مان را در جزیره کیش شروع کردیم. همان سال اول صاحب دوقلوشدم ... دوقلوهایی سفید و چشم رنگی که خوشبختی را برای من تکمیل کردند ....

حالا ۸ سال از ازدواجمان می گذرد و بچه‌ها امسال به مدرسه رفتند ... زندگی من هر چند دیر شروع شد ولی رنگ و رخی دارد که شاید کمتر در خانه‌های دیگر شاهد باشید....

■

ساده بود که به توافق نمی‌رسیدند. اما کم کم موضوع جدی و جدی‌تر شد. شوهر خواهرم اصرار می کرد و خواهرم با اطمینان می گفت که دیگر حاضر نیست بچه‌دار شود ... می گفت مخارج بچه‌ها . کوچکی خانه . دردسرهای زایمان و هزار مشکل دیگر وجود دارد که حاضر نیست دوباره گرفتار آنها شود...

خلاصه دعوایشان آنقدر بالا گرفت که کار به جایی رسید که خواهرم گفت: بهت اجازه ازدواج مجدد می‌دهم. برو از زن دیگری صاحب پسر شو...

شوهر خواهرم نمی‌خواست این کار را بکند. خلاصه جر و بحث‌ها آنقدر بالا گرفت که امروز خواهرم آمده دادگاه که تکلیفش را روشن کند... یک زندگی ساده وخوب حالا تبدیل به جنجالی‌ترین زندگی در کل خانواده شده... روزی نیست که صدای داد و فریادشان بلند نشود ... بالاخره امروز کارشان به دادگاه کشید. خواهرم حتی حاضر است طلاق بگیرد اما بچه چهارمی نداشته باشد... در اثر همین سه زایمان ببینید چقدر رنجور شده! بهش حق بدهید. آخه مگه توی این دوره و زمان فرقی بین دختر و پسر هست؟!

رفتم سراغ مرد... آن طرف‌تر ایستاده بود. بی‌قرار وخشمگین. از او خواستم دلیل این همه اصرارش برای داشتن فرزند پسر را برایمان توضیح دهد. مرد گفت: زنم لجبازی می کند. بهش می گویم فقط یک بار دیگر شانسمان را امتحان کنیم. فقط یک بار... چهار تا بچه که زیاد نیست ... دلم می خواهد پسری داشته باشم. حالا اگر پسر هم نشد عیبی ندارد. چهار تا دختر داریم ... من خودم تنها پسر خانواده هستم. پنج خواهر دارم. پدرم وقتی من خیلی کوچک بودم از دنیا رفت. همیشه احساس تنهایی می کردم. آرزو داشتم یک روز خداوند به من پسری عطا کند تا از این تنهایی در بیایم ... الان هم بیشتر از قبل احتیاج به یک پسر دارم... شغل من خرید و فروش لوازم یدکی ماشین آلات سنگین است. یک کار کاملا مردانه... دلم می خواهد توی این دنیا یک وارث ذکور داشته باشم که اگر من از این دنیا رفتم بتواند چرخ این مغازه را بچرخاند و بالای سر خواهرها و مادرش باشد ... به هر حال هر خانه‌ای احتیاج به یک مرد دارد. وقتی پدرم فوت کرد، اگر من نبودم خدا می‌دانست چه سرنوشتی برای خواهرهایم رقم می خورد ... هر چند کم سن و سال بودم ولی مادرم چشم امیدش همیشه به من بود، ولی زنم نمی خواهد این چیزها را باور کند ... فقط می گوید «نه» «نه»«نه»....

حرف حساب را قبول نمی کند . بهش می گویم فقط یک بار دیگر شانسمان را امتحان کنیم. تا هر چه قسمت باشد. ولی قبول نمی کند....امروز مرا کشانده دادگاه تا از من جدا شود !!! آخه این هم دلیل شد برای طلاق؟!!!

زندگی راحت و خوبی برایشان فراهم کرده‌ام. هر چه در می آورم تا ریال آخرش را به او می‌دهم تا با صلاح دید خودش خرج کند و آن وقت آنجوری با من برخورد می کند.. شما بگویید اگر پدری آرزوی داشتن پسر را در سر داشته باشد گناه کرده؟!!!

■

شکوفه هـای زندگی

امیر حسین یکتادوست

علی بابایی

اسماء عاقلی

فاطمه بابایی

علی بابایی

سیدامیرحسین ابراهیمیان

زهرا تقی پوری

علیرضا عبدالهی

فاطمه محسنی

محمد بابایی

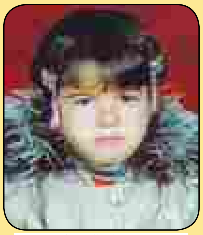
محدثه اکبرلو

مینا عطایی راد و سهیل بابایی

جنگ، قانون ابدی زند گی است و صلح، راحت باش میان دو جنگ است
●نیچه

ترازو

امیر پرندک

Ketabekhob@gmil.com

خیابانهای رامهرمز گرفتار چاله و چوله!

شهرستان رامهرمز در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز خوزستان قرار دارد و بر دریای نفت که همان طلای سیاه است خوابیده است ولی فاقد امکانات اولیه و رفاهی در شهرستان است. چندی پیش در جلسه شورای اداری شهرستان اعلام شده بود که قرار است از طرف وزارت نفت مبلغ ۲ میلیارد تومان جهت عمران و آبادانی این شهرستان به شهرداری رامهرمز اختصاص یابد تا شهرداری نسبت به آسفالت خیابان‌ها، کوچه‌ها و دیگر معابر شهرستان اقدام نماید ولی متاسفانه با گذشت چند ماه از این قول وزارت نفت هنوز هیچگونه اقدامی صورت نگرفته است لذا خیابانها و معابر و کوچه‌های رامهرمز پر از چاله و چوله است. امید است مسوولین فکری اساسی برای رفع این مشکل نمایند.

محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

پیچ خطرناک

در جاده اصلی شهر سرخرود به طرف محمودآباد، انتهای بلوار، یک پیچ خطرناک دارد. متأسفانه این موقعیت خطرزا با چراغ راهنمای چشمک‌زن معلوم نمی‌شود!

رانندگانی که وارد این راه می‌شوند به خیال اینکه راه مستقیم است و از طرفی چراغ روشنایی وجود ندارد، لاجرم با جدول پیچ جاده تصادف می کنند.

اهالی منطقه از شهرداری می‌خواهند که فکری به حال ایمنی این پیچ بکنند.

رحمان نتایج – خبرنگار اطلاعات هفتگی

برخورد با اماراتی ها!

هنگام بازگشت از دبی به کرمانشاه هواپیمای شرکت آسمان دچار نقص فنی شد. به همین خاطر ۱۳ ساعت در ترمینال هوایی دبی سرگردان بودیم. وقتی خواستیم از سالن انتظار خارج شویم و به دفتر هواپیمایی (آسمان) مراجعه کنیم اجازه ندادند و گفتند که ویزاهای ما باطل شده و حق خروج از سالن انتظار را نداریم. به نمازخانه رفتیم تا استراحت کنیم. مسوول نمازخانه که زنی عرب بود، آمد و ما را از آنجا بیرون کرد. آن آقای ایرانی که کارمند فرودگاه بود را پیدا نکردیم و در سالنی کوچک که زبان هیچ کدام از مسوولین و کارمندانش را نمی‌دانستیم گیر افتادیم. حتی آنها انگلیسی را هم به درستی نمی‌فهمیدند. کولرهای سالن کار می کردند و هوای آنجا بسیار سرد بود. ما هم چمدانهارا تحویل داده بودیم و به لباسهایمان دسترسی نداشتیم. هیچ کس هم امکانات اولیه‌ای مثل یک پتو دراختیارمان نگذاشت. هوای سالن برای بچه‌ها خیلی سرد بود. وقتی به سختی به کارمندان عرب فرودگاه فهماندیم که چندین ساعت است که منتظریم و خسته‌ایم و هوا سرد است و امکاناتی نداریم فکر می کنید چه کار کردند؟ فقط به ما خندیدند. انگار نه انگار که ما در مملکت آنها میهمانیم. تلفن نمایندگی (آسمان) هم جواب نمی‌داد. شروع کردیم به اعتراض که با برخورد تند ماموران فرودگاه روبرو شدیم. چرا اماراتی ها آنقدر با ما بد برخورد کرده بودند؟ وقتی برخورد هموطنان و مسوولین خودمان را می‌بینند می گویند چرا ما خوب برخورد کنیم؟

صبا مهربانی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

آتش، زباله و گاز!

سال ۱۳۸۷ در اثر نشت و فوران گاز در خیابان اسفند واقع در فاز ۴ اندیشه پیاده‌رو توسط کارگران اداره گاز کنده شد، تا به حال چند نفر درون آن سقوط کرده و مجروح شده‌اند! چند کودک با دوچرخه درون آن افتاده و صدمه دیده‌اند. تازگی‌ها هم چاله‌ای که لوله گاز از زیرش رد شده، تبدیل به محل سوزاندن زباله شده که اگر به لوله سرایت کند فاجعه به بار می آورد زیرا یک مجتمع چهل واحدی در کنار آن واقع شده است. اولاً اینکه چرا کارها نیمه کاره رها می‌شود؟ ثانیاً ضرر و زیان وارده به افراد را چه کسی پاسخگوست؟

خطر لوله گاز

عباس عابد - اندیشه - خبرنگار اطلاعات هفتگی

یک جاذبه دیدنی

مقبره آخوند که در آن عارف نامی هدایت علی شاه کوهبنانی آرمیده یکی از بناهای تاریخی شهرستان کوهبنان است که با توجه به سبک معماری به احتمال زیاد به قرن یازدهم هجری تعلق دارد. این مقبره بنای آجری گنبدداری است با ۹ دهنه ایوان ورودی که از قسمت جنوبی از طریق دو شاه‌نشین و پلکان به محوطه فوقانی منتهی می گردد. در زیر گنبد قبری از مرمر وجود دارد که متعلق به هدایت علی شاه است.

لازم به ذکر است، این عارف جلیل القدر پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در کوهبنان و کرمان به محضر اساتیدی چون عبدالصمد همدانی مشرف شد و مدارج عالی علمی را طی کرد. و در سفری که به مشهد داشت توسط عده‌ای به قتل رسید. و جسد او به کوهبنان منتقل شد و در این مکان آرام گرفت و این مقبره زیبا توسط دخترش برای او ساخته شد اکنون با توجه به اینکه مقبره آخوند یکی از جاذبه‌های دیدنی شهر کوهبنان به شمار می‌رود از مسوولان تقاضا داریم به این جاذبه گردشگری توجه جدی نشان داده و برای معرفی آن به تمام گردشگران اقدام نمایند.

محمود جعفری

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ کسانی که اتومبیل‌های خلاف کرده مردم را با جرثقیل به پارکینگ‌های مخصوص می برند نمی دانند که برای خلاص کردن این اتومبیل‌ها صاحبان آنها چه رنج‌هایی را باید تحمل کنند؟ مگر جریمه نقدی کافی نیست؟

◇ با آنکه اعلام شده است مطالبات بازنشستگان قبل از سال ۱۳۷۹ پرداخت شده است، شهرداری تهران بهتر است الباقی مطالبات بازنشستگان ۷۸ را نیز بپردازد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** به بازنشستگان جانباز هم مستمری تعلق گیرد تا این عزیزان در زمانه‌ای که تورم دارد بیداد می کند دشواری‌های خود را حل کنند.

◇ دولتی که قصد مدیریت جهان را دارد بهتر است امکانات رفاهی شهرهای گوناگون ایران را نیز افزایش دهد.

◇ سازمان آب در صورتی که در محله‌ای یا خیابانی لوله آب ترکیده است پیش از قطع آب به شهروندان اطلاع دهد تا برای ساعاتی که آب شرب قطع خواهد شد آب کافی ذخیره کنند تا غذا و ظروف خود را بشویند و پخت و پز کنند.

◇ به راستی چه وقت تورم کنترل خواهد شد تا شهروندان تهرانی و شهرستان‌های دور و نزدیک با خیال راحت از گوشت و میوه و آب و برق استفاده کنند؟

◇ به روستای کلسر از توابع شهرستان صومعه‌سرا هم گازرسانی شود. با آنکه مسئوولان و بخشدار کلسر بارها قول انجام این کار را داده‌اند ولی هنوز عملی نشده است.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئوولان بهداشتی و درمانی استانها و شهرستان‌های کشور مشکل کمبود و گرانی دارو و بیمارستان‌ها را حل و فصل کنند تا خدای نکرده اگر گذر بنده خدایی به بیمارستان افتاد مجبور نباشد دار و ندارش را بفروشد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئوولان استان مازندران برای روستاهای اطراف شهرستان آمل مانند «فیروز کلای دشت سر» هم گاز مایع تامین می کردند. تا اهالی این مناطق در فصل سرما در امان باشند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئوولان استان لرستان در غرب این استان هم برای شهروندان کوهدشت یک سینمای مناسب و آبرومندانه ایجاد کنند تا جوانان و سالمندان این شهرستان ساعات فراغت خود را به بطالت نگذرانند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرستان باسمنج از توابع استان آذربایجان شرقی هم از امکانات کافی درمانی و دارویی برخوردار می شد تا اهالی این منطقه هنگام نیاز مجبور به سفر به دیگر شهرستان‌های استان نباشند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** قنوات روستاهای قزوین هرچه زودتر لایروبی و بهسازی شود تا بخش کوهین هم آب مصرفی برای امور کشاورزی داشته باشند.

مترجم: فاطمه دارابی

Nazi.darabi@yahoo.com

راه‌های شگفت‌انگیز محافظت از پوست

امروزه داشتن پوستی سالم برای بسیاری از افراد به یک رویا تبدیل شده است و با توجه به تلاش‌های افراد برای محافظت از پوست و سلامت آن، هنوز هم شاهد جراحی‌های متعددی بر روی پوست، بینی، گوش، گونه، پلک و امثال آن هستیم درحالیکه این جراحی‌ها علاوه بر هزینه گزاف، در مواردی عوارض بسیار جبران ناپذیری را به دنبال دارد و این در حالی است که زیبایی پوست تنها به جراحی ختم نمی‌شود و راه‌های ایمن و درعین حال ساده تری نیز برای محافظت از پوست وجود دارد که در زیر به بخشی از آن‌ها می پردازیم:

پیاده روی جایگزین دویدن

بعضی از ورزشها برای قلب مفید می باشند اما همین ورزشهای مفید ممکن است که چربی‌ها را به بیرون روانه کرده و سبب تجزیه کلاژن و الاستین شوند. اگر شما از دویدن لذت می برید بهتر است پیاده روی را جاگزین آن کنید تا به پوستتان آسیبی نرسد.

بی‌خوابی ممنوع

اگر شما در تمام شب بی‌خوابی بکشید روز بعد، چهره شما بی‌روح و زرد رنگ به نظر می آید. و آیا می دانید که بی‌خوابی در دراز مدت باعث شل شدن ماهیچه‌های پوستتان می شود؟! کمبود خواب می‌تواند باعث ایجاد استرس شده و در بدن تنش ایجاد کند. این آسیب شامل پوست صورت شما شده و سبب تولید رادیکال‌های آزاد می شود. رادیکال آزاد موجب می شود زودتر از آنچه تصور می کنید چهره شما پیر به نظر آید.

در اینجا به شما می گوییم که رادیکال آزاد چیست. رادیکالهای آزاد مواد واکنش‌داری هستند که در نتیجه مصرف سیگار، آلودگی هوا و... در بدن تولید می شوند. رادیکال آزاد می تواند به چربی‌های بدن حمله کند، غشای سلولی را پاره کرده و یا مواد سمی را به بافت‌های دور خود انتشار دهد. این تخریب‌های غیر قابل جبران منجر به مرگ سلول می شوند. مهمترین راه مقابله با رادیکال آزاد مصرف ویتامین ایی و سی است.

کلر نخورید!

کلر موجود در آب لوله کشی، روغن طبیعی موجود در پوست را از بین برده و باعث خشکیدگی و سوزش پوست می شود. این اتفاق به ویژه در فصل زمستان می افتد چراکه به علت رطوب کم هوا در این فصل، پوست از حالت تعادل خارج شده و نوشیدن آب با کلر زیاد باعث می شود که پوست شما آسیب ببیند. حال اگر از آب کلر دار استفاده کرده و پوست صورت شما خشک شد، یک راه حل برای از بین رفتن خشکی وجود دارد و آن استفاده از یک ماسک است. ۷ عدد برگ کاهو را له کرده و یک نصف لیوان زیتون و یک قاشق آبلیمو را در ظرفی ریخته و همه مواد را مخلوط کرده و به پوست صورت خود بمالید. پانزده دقیقه صبر کرده تا تاثیر آنرا به سرعت مشاهده کنید.

لنز به جای عینک

مطالعه یا کار کردن در اتاقی که از نور کافی برخوردار نیست باعث می شود که چشم شما ضعیف شود. در اینصورت اگر شما مجبور به استفاده از عینک هستید شماره عینک شما بالا رفته و چند وقت یکبار مجبور به تعویض آن می شوید. استفاده از عینک آن هم در مدت زمان طولانی باعث ایجاد خطوطی شده که چین و چروک اطراف چشم شما را افزایش می دهد. پس با استفاده از لنز طبی مناسب می توانید از چین و چروک اطراف چشمتان حفاظت کنید. البته باید گفت که در استفاده از لنز باید موارد بهداشتی را بسیار رعایت کرد تا چشمتان عفونت نکند.

سونا بی سونا

مطمئناً شما نیز علاقه فراوانی به استفاده از سونا دارید. سوناهایی مرتب و تمیز که می توانند خستگی کار روزانه را از تن به در کنند. اما بهتر است قبل از استفاده از سونا توصیه پزشکان را در این زمینه بخوانید. تحقیقات پزشکان نشان داده که حرارت شدید باعث تجزیه الاستین و کلاژن پوست می‌شود. الاستین و کلاژن جزء مهمترین پروتئین‌های ساختمانی پوست بوده و باعث شادابی و قوام پوست می شوند.

■

شکوفه‌ های زندگی

امیررضا ستوه

سوگند آهنگران

مهدی جهاندیده

آرمین محبت‌زاده

امیرمسلم رضایی رضوان

امیرحسین رضایی رضوان

تولدت مبارک

محمدمهدی درویشی الموتی

تولدت مبارک

آرین دارابی

صوفیا قربانی

محمدسپهر رعنایی‌نسب

حمید حسینی

متین برجاس

ابوالفضل شمس الدینی

مصطفی حسن‌زاده

فکر را بکار انداختیم در نتیجه راه بر رویم گشوده شد ●بودلر

به سوی ستاره‌ها...

محمد احمدوند - ملایر

«محمد احمدوند» با نوشتن «به سوی ستاره‌ها...» موضوعی نه چندان تازه و به تعبیری، کلیشه‌ای را با پرداختی تازه و درپرهیز از احساساتی گرایی، به‌شیوه‌ای سرد نوشته و بر آن جلوه‌ای تازه بخشیده است.

محمد احمدوند که دانش آموخته کارشناسی ارشد آموزش زبان انگلیسی است، در زمینه‌های فیلمسازی تجربی، سرودن شعر و نوشتن نقد فیلم سابقه فعالیت دارد.

«به سوی ستاره‌ها...» نخستین داستان این نویسنده است که در اطلاعات هفتگی به چاپ می‌رسد.

***

بچه ها به دور فواره کوچکی جمع شده بودند. آب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و روی سطح حوض، کف فراوان با حبابهای بزرگ و کوچک به جا می‌گذاشت که خیلی زود می‌ترکیدند و نیست می‌شدند. آب خنک بود. بچه‌ها هم کیف می‌کردند و آب را به سر و صورت همدیگر می‌پاشیدند. ناگهان همگی مثل گله گرگ زده پا به فرار گذاشتند. جوانی به دنبال آنها می‌دوید و ترکه بلندی را در هوا تکان می‌داد. صدای زوزه ترکه بچه‌ها را بیشتر می‌ترساند. آنها برای فرار از دست جوان هر کدام به سمتی دویدند و همین باعث گیجی جوان شد که حالا ایستاده بود و سرش را می‌خاراند تا گیجی خود را بیشتر و موجه جلوه دهد. بعد هم یادش آمد که زمین خورده است و شلوارش کمی خاکی است. برای همین محکم به کفلِ خودش کوبید. زیر لب فحشی به بچه‌ها داد. نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن خانم مانتو بنفشی که کالسکه بچه‌ای پیشاپیش او حرکت می‌کرد، سر و سینه‌اش را بالا گرفت و به زور سرفه‌ای کرد. یکی از بچه‌ها که پشت نیمکتی پنهان شده بود از جا بلند شد. با صدای بلند داد زد: «جواد خُله» و بعد به سرعت فرار کرد. اسمش جواد بود و به قول خودش بیست سال و یا سی سال بیشتر نداشت. همه می‌دانستند که کند ذهن است و پسر عمویش که معاون شهرداری است او را نگهبان پارک یا بهتر بگوییم نگهبان بچه‌ها کرده است. به غیر از مادرش کس دیگری را نداشت تا تیماردارش باشد. خانه کوچکی در یک محله شلوغ داشتند. به غیر از آقای کرامت که معلّم بود و گاه و بیگاه به او و مادرش سرکشی می‌کرد و کمکشان می‌کرد و زنش که کلوچه‌های خوشمزه‌ای می‌پخت و نصف کلوچه‌ها را برای آنها می‌برد، کمتر کسی به فکرشان بود. جواد هم با ولع و اشتهای زیاد می‌خورد. مرتب خرده کلوچه‌ها را از روی شلوارش به روی فرش می‌تکاند و با چشمهای درشتش سر تا پای زن آقای کرامت را برانداز می‌کرد و ته دل خدا خدا می‌کرد که زنی مثل او نصیبش شود تا برایش کلوچه بپزد و به جای مادرش، او هر روز صبح در پلاستیکی برایش کلوچه و کشمش بگذارد تا با خودش به پارک ببرد و موقع ناهار بخورد. بعضی شبها مادر سر پسرش را روی پای خود می‌گذاشت، دست به موهایش می‌کشید و او هم در همان حال برای مادر از آرزوهایش می‌گفت.

همه با همیم و همه تنهاییم!

لویدا هدایتی – اراک

«لویدا هدایتی» با نوشتن «همه با همیم و همه تنهاییم!» بار دیگر به لطف قریحه نیرومند و ذوق درخشانش در عرصه طنز، داستانی خواندنی و دلپذیر و به یادماندنی را عرضه کرده است. از این داستان‌نویس جوان که در دوره چهارم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی به عنوان نفر اول و نویسنده برتر شناخته شد، در دو سه سال گذشته چندین داستان گیرا و ماندگار در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

***

نزدیک شب عید بود و من ذوق زده وارد مغازه‌ی مانتوفروشی شدم. مانتوی خوش دوخت و گران قیمتی انتخاب کردم و پوشیدم. آنقدر از آن خوشم آمد که دیگر از تنم درش نیاوردم، پیش خودم گفتم: «پولش را می‌دهم و مانتوی قبلی را در کیفم می‌گذارم». هنگام خروج از در مغازه شنیدم که فروشنده زیر لب گفت: «گر خدا جامه دهد، کو اندام؟»

خواستم جوابش را بدهم که: «آن اندام چاق را هم خدا داده» ولی دوباره دیدم حتماً می‌گوید: «این شمایید که زیاد می‌خورید!» و دیگر کسی فکر نمی‌کند که همه‌ی چاقی ها از زیاد خوردن و خوشی بی‌اندازه نیست، از غصه است. تازه، چاقی هورمونی یک مریضی است. با این حرفش روزم را حسابی خراب کرد و شوق پوشیدن مانتو- مثل کیکی که به خاطر نزدن بیکینگ پودر، پفش بخوابد - فرو نشست.

به خانه که رسیدم شهرام مثل همیشه داشت برای مامان، که در حال درست کردن کباب بود، دروغ به هم می‌بافت: «امروز یک قاچاقچی را دستگیر کردم. جناب سرگرد گفت: «مسوولیت بازجویی با تو». گفتم: «چشم». هر کاری کردم، طرف اعتراف نکرد که نکرد. گفتم: «کتکت می‌زنم!». گفت: «تو پلیسی، نمی‌توانی!». من هم یک سرباز زیر دست را صدا کردم، گفتم: «من این را حسابی می‌شناسم، آنقدر آدم ناتوییست که به دادگاه رفتن احتیاج ندارد، یکراست ببریدش زندان». طرف سنکوب کرد گفت: «داداش تو اول بزن اگر اعتراف نکردم بعد ببر زندان!» خلاصه چنان اعترافی ازش گرفتم که به خاطرش جناب سرگرد قول ترفیع به من داد.»

گفتم: «آره جون خودت!»

نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت: «مبارکه!»

گفتم: «حالا...» ولی در دلم کیف کردم چون از نگاهش خواندم که خیلی از مانتو خوشش آمده!

مهلا که کف خانه دراز کشیده بود و پتوی نازکی رویش انداخته بود داد زد: «مامان ببین شهلا چه مانتوی گرانی خریده!»

قبل از اینکه مامان بخواهد حرفی بزند گفتم: «به خدا دیگر هیچ چیز نمی‌خرم، نه بلوز، نه شلوار، نه کیف... هیچ چیز! هر جا رفتیم و هر کس آمد همین را می‌پوشم، اصلاً مانتویم را در نمی‌آورم؛ آخر خرید عید که سالی یکبار بیشتر نیست!»

شهرام زد زیر خنده. گفتم: «پلیس باید کمک حال مردم باشد، تو اگر واقعاً پلیسی به فکر مادر و خانواده‌ات هم باش، اگر فقط نصف حقوقت را به ما بدهی وضعمان بهتر می‌شود.»

خنده سریع از لبانش رفت: «من باید به فکر خودم باشم یا نه؟ می‌خواهم زن بگیرم. مجبورم پولهایم را پس انداز کنم، الکی که نیست! وقتی من رفتم یک نان خور کمتر می‌شود آن وقت شاید پول تو جیبی من را به تو بدهند.»

گفتم: «من که برایت آستین بالا نمی‌زنم.»

خندید: «لباس آستین کوتاه احتیاجی به بالا زدن ندارد!»

بهرام با شیشه شور و یک مشت کاغذ مچاله شده از اتاق خواب بیرون آمد و گفت: «خیلی خوب است، تو که مانتوی گران می‌خری، شهرام زن می‌گیرد، مهلا هم کباب می‌خورد، اینجا فقط منم که سرم بی کلاه مانده و

از اینکه فقط دو تا بچه می‌خواست و برای هزارمین بار می‌پرسید که آقای کرامت خواهر زن ندارد تا آنها برای خواستگاری‌اش بروند و مادر هم چشمان خسته و ناامیدش را به سقف می‌دوخت، آه می کشید و می گفت: نه! چشمش که به این بچه می‌افتاد قلبش گُر می گرفت. چقدر آرزوهای عجیب و غریب اما قشنگی داشت. رفتن و زندگی کردن با ستاره‌ها ! بعضی شبها، شاید برای دلداری دادن به پسرش _ و خودش _ قصه پسرک کچلی را می گفت به اسم زلفعلی که کوزه گری یاد گرفت و اینکه حتی گدای ده هم دخترش را به او نمی‌داد اما او با زرنگی و هنر نمایی در مسابقه‌های مختلف برنده شد و زیباترین دختر ده را به همسری در آورد. آخر سر هم مثل ننه زلفعلی دم می گرفت که: «نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد به خونه». شوهرش را چند سال پیش که از داربست پایین افتاده بود از دست داد و این بچه کندذهن برایش باقی گذاشت. پسرک یکبار هم در پارک دختری شبیه به زن آقای کرامت دیده بود و از او پرسیده بود که زنش می‌شود. وقتی هم دخترک با کیفش به سرش کوبیده بود و به صورتش تف کرده بود دلیلش را نفهمیده بود. این را از عمو علی که سر نگهبان پارک بود شنیده بود که دخترهای امروزی فقط به فکر مد و آرایش هستند. می‌دانست که آرایش یعنی کوتاه کردن موی سر ولی نمی‌دانست مُد چیست. در دلش می گفت فقط دخترهایی که مثل زن آقای کرامت هستند به مُد کاری ندارند و عوضش کلوچه پزی بلدند. شاید بافندگی هم بلد باشند و یکی از آنها که بعداً زنش خواهد شد شاید برایش شال گردن و ژاکت ببافد تا در روزهای پاییزی او را گرم کند.

***

پسرکی وارد قسمت رُزخانه شده بود و گل می کند که جواد او را دید. فریادی کشید و به طرفش رفت. پسرک از ترس گُلها را همانجا ریخت و یکطرف حوض ایستاد. حالا جواد حاکم مطلق بود. ترکه‌اش را شلاق وار به روی آب می‌کوبید و از دیدن این پسرک نحیف و کوچولو که به حریم رُزخانه تجاوز کرده بود و حالا چون خرگوش کوچک به دام افتاده‌ای از ترس می‌لرزید، خوشحال بود، پسرک چشمش را به در گنبدی رُزخانه که پیچک به دورش پیچیده بود دوخته و به دنبال راه فراری می گشت. ناگهان صدای فریاد زنی به گوش رسید. جواد سرش را برگرداند و پسرک از فرصت استفاده کرد و در آغوش زن که حالا نزدیک آنها بود خزید و زیر چادرش پنهان شد. زن داد و بیداد می‌کرد. اما وقتی به چشمان درخشنده جواد نگریست وحشتی در دلش رخنه کرد. برگشت و غرغرکنان دور شد. جواد خم شد و گلها را برداشت و به بینی اش چسباند که یعنی بو می‌کند. بعد هم ته دلش گفت: «برای ننه می‌برم، با هم می‌ریم خواستگاریِ خواهر زن آقای کرامت.» و بعد یادش آمد که کرَامت خواهر زن ندارد. این را هزار دفعه از مادرش شنیده بود و باز هم نمی‌خواست باور کند. ناگهان چند بچه را دید که سطل‌های آشغال را روی زمین خالی می‌کردند. یکی از آنها که جثه کوچکی داشت، بارها از دست او فرار کرده بود و حالا جواد می‌خواست او را و فقط او را بگیرد. پسرک به سمت راست دوید و از پله‌هایِ کنار شیرهای آب پایین پرید. جواد به دنبالش می‌دوید که ناگهان زنی یا شاید هم دختری جلوی شیر آب دید، که دقیقاً هم شکل زن آقای کرامت بود. ناگهان حس کرد که زیر پاهایش خالی شد و در هوا سرگردان ماند. دیگر نتوانست تعادلش را حفظ کند و از روی پله‌ها افتاد. چند بار معلق خورد و بعد سرش به لبه پله‌ای گرفت و خون به بیرون فواره زد و بعد از آخرین پله روی زمین ولو شد. ترکه هنوز هم محکم در دستش بود. خون از دهانش که کف کرده بود، بیرون می‌زد و او که چشمهایش سنگین شده بود زیر لب می گفت: «امشب ننه میره خواستگاری خواهر زن آقای کرامت. اون کلوچه هم ....» و بعد چشمهایش را بست. آقای کرامت و زنش از میان جمعیت راه را باز کردند و گریه کنان بالای سر جواد نشستند. آقای کرامت کلوچه‌هایی را که در دست داشت با ناراحتی خرد می‌کرد و روی زمین می‌ریخت و زنش چانه‌اش را به فلاسک آب تکیه داده بود و به لبخندی که بر لبهای جواد نقش بسته بود خیره مانده بود.

■

از صبح دارم کار می‌کنم و شیشه برق می‌اندازم!»

یادم افتاد که این کباب درست کردن اتفاقی نیست، به صورت مهلا نگاه کردم که عین گچ دیوار سفید شده بود گفتم: «چه شده؟»

مامان که کبابها را لای نان گذاشته بود آمد توی اتاق و آن را به دست مهلا داد: «چیزی نیست، فشارش افتاده. تو که نبودی بردمش دکتر، تشخیص داد کم خونی است، دارو داد گفت: باید تغذیه‌اش را بهتر کنید.»

گفتم: «خب مادر من، این چند چنجه گوشت را وقتی حالش خوب است کباب کن بخورد که مریض نشود! اصلاً این قد کوتاهش مال همین نخوردن است.»

بهرام گفت: «برو بابا، مگر خبر نداری رشد زیادی موجب جوان مرگی است!»

و بعد به شکمم اشاره کرد. شهرام شکلک درآورد و ریسه رفت.

رو کردم به شهرام: «به جای این اداها، نصف حقوقت را بده مامان که خواهرت از کم خونی نمیرد!»

دستش را در هوا تکان داد که یعنی حرف نزن...

پوزخندی زدم: «بله دیگر، گرگ را داشتند نصیحت می‌کردند گفت ولم کنید گله رفت!»

از روی کاناپه‌ای که لم داده بود بلند شد: «من روزی چند تا خلافکار را زیر دستم آدم می‌کنم اگر خواهر خودم را نتوانم...»

جلو آمد که مثلاً مرا بزند ولی انگار پشیمان شد، دوباره روی کاناپه افتاد: «آن را چه زنی که روزگارش زده است.» و دوباره خندید.

رفتم کنار مهلا نشستم: «قربانت بروم، ناراحت نباش، داستانهای جدیدم را که نوشته‌ام به مجله می‌فروشم، آن وقت تمام پولش را برایت دل و جگر می‌خرم، برای کم خونی خوبست.» و پیشانیش را بوسیدم. می‌خواستم بلند شوم که دیدم مهلا با نگاه بی زبانش به دستهای بهرام اشاره می‌کند. برگشتم، دیدم کاغذهای مچاله‌ای که توی دستش است داستانهای من است. از عصبانیت در حال انفجار بودم. حیف که هیچ وقت زورم به بهرام نمی‌رسید و اگر دعوایمان می‌شد این من بودم که کتک می‌خوردم. فقط توانستم داستانها را- که از بس خیس و مچاله شده دیگر قابل خواندن نبود- از دستش بیرون بکشم. صدای لرزانم در هوا پیچید: «به جز اینها چیز دیگری نبود؟»

گفت: «مثلاً با چه چیز باید شیشه‌ها را پاک می‌کردم؟»

مامان که متوجه شده بود من چقدر عصبانی شده‌ام و خودش هم حریف بهرام نیست گفت: «حالا اگر به جز کاغذهای شهلا کاغذ دیگری نیست با پارچه پاک کن!»

- مگر با پارچه هم می‌شود؟

گفتم: «بله که می‌شود.»

- اصلاً چطور است با دست پاک کنم؟

صدایم را بلند کردم: «تو بِدَم، بمیر و بِدَم. اینها داستانهای باارزش من است، اینها میراث فرهنگی این خانواده می‌شود چرا نمی‌فهمی؟»

با تمسخر رویش را به طرف شهرام کرد: «راست می گوید!»

نگر تا که شهلای دانا چه گفت
به یک خواهر و دو برادر بگفت
که میراث خود را بدارید دوست
که آثاری از بنده در بین اوست»

اشک در چشمانم حلقه زد: «شهرام باید تو را به خاطر شرارت داخل زندان بیندازند. تن سعدی را هم در گور نلرزان!» و قبل از اینکه صدای خنده‌ی برادرانم را بشنوم به داخل اتاق خواب دویدم.

*

موقع تحویل سال که شد همه با هم دعا کردیم: «یا محول الحول و الاحوال، حول حالنا الی احسن الحال»، اما هیچکدام از اعضای خانواده‌ام موقع دعا خواندن به این فکر نکردند که: «خداوند حال هیچ قومی را تغییر نمی‌دهد مگر آنکه خودشان حالشان را تغییر دهند»؛ تا زمانی که بهرام همه‌ی ارزش های خانواده را به باد تمسخر می گیرد و شهرام دلسوزی نسبت به وضعیت موجود نشان نمی‌دهد و تا وقتی که مامان فقط موقع مریضی به یاد تغذیه‌ی درست و رسیدگی کردن به ما می‌افتد و حریف برادرانم نمی‌شود، وضع زندگی ما نیز تغییری نخواهد کرد.

■

قسمت چهارم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:
قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات قدیم تهران می باشد و فرزند پهلوون نعمت، یکی از پهلوانان خوشنام، عاشق دختری به نام پری است که برای رسیدن به او دچار مشکلاتی می باشد. قدیر برادر جوانی به نام «امیرعلی» دارد که بنا بر وصیت پدرشان، قدیر دارد او را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور می فرستد. اما چند روز قبل از سفرش، امیرعلی داخل قهوه خانه رجب خرکچی با یکی از دشمنان قسم خورده برادرش «سلیم خان» درگیر می شود که با حضور قدیر، نوچه های قدیر از پا در می آیند و خود سلیم در حضور همه قسم می خورد که؛ «زهرم رو بهت می ریزم قدیر». سپس قدیر و رجب خرکچی به اتفاق سراغ «صفدر سوخته» می روند؛ مردی که زندگی رجب را به آتش کشیده و رجب برای کشتنش قسم خورده. در برخورد قدیر با «صفدر سوخته»، هنگامی که رجب می خواست حساب قدیمی اش را با صفدر تسویه کند، مرشد پاپیش گذاشت و به اعتبار اینکه صفدر در خانه او پناه گرفته، نگذاشت رجب انتقامش را بگیرد، رجب از قدیر رنجید و...
اینک ادامه ماجرا:

در برخورد قدیر با صفدر سوخته، هنگامی که رجب می‌خواست حساب قدیمی‌اش را با صفدر تسویه کند، مرشد پاپیش گذاشت و به اعتبار اینکه صفدر در خانه او پناه گرفته، نگذاشت رجب انتقامش را بگیرد، رجب از قدیر رنجید و رجب خرکچی وقتی برای قدیر خط و نشان کشید و رفت، «مرشد ذبیح» نگذاشت نگرانی در دل قدیر بماند:

«وقتی آتیش سرد شد خودم میرم درستش میکنم...، حالا بیا بنشین و بگو ببینم دنیا دست کیه پسر پهلوون نعمت؟ شنیدم داری داداشت رو میفرستی فرنگ...

آن شب رفاقتی میان مرشد و ذبیح و قدیر شکل گرفت تا سرنوشت امیرعلی را تغییر دهد...

***

پری همانطور که گوشه سنگفرش آشپزخانه ـ کنج حیاط ـ نشسته بود و داشت برنج پاک می کرد رو به توران گفت:

ـ نبودی ببینی چه جمعیتی از توی محل رفتن بدرقه امیرعلی! آقا قدیر از سه روز قبل که دید جمعیت دسته به دسته واسه خداحافظی با داداشش میان خونه‌شون، اجازه نمیداد هیچکس غذا نخورده از خونه بره بیرون...، فرخنده، آبجی آق‌قدیر میگفت «خان داداش در این سه روز هشت تا گوسفند سر برید تا ناهار و شام خلق‌ا... رو که واسه خداحافظی با امیرعلی آمده بودن جور کند...»

دروغ هم نمی گفت توران، لااقل همه مردم این محل و چند محله اطراف «سفره‌نشین» این مجلس بودن...

توران ـ خواهر سلیم خطر ـ که از کلاسهای گلدوزی «مادام ماریا» با پری دوست شده و یکسالی می‌شد «انیس و مونس» هم شده بودند، همانطور که سنگریزه‌های داخل سینی برنج را سوا می‌کرد رو به دختر پهلوون اکبر گفت.

ـ آخرش ما نفهمیدیم قصه فرنگ رفتن امیرعلی چی بود؟

- پری که خیلی دوست داشت خود را نزدیک به خانواده قدیر بداند پاسخ داد:

- حکایت برمیگرده به وصیت پدرشون «پهلوون نعمت» آقاجونم میگه روزهای آخری که پهلوون نعمت نفسهای آخر رو می کشید و قبل از اینکه چونه بندازه، آقاقدیر رو صدا میکنه بالای سرش و دست «امیرعلی» را میگذاره توی دست پسر بزرگش و بهش میگه «جون تو و جون داداشت قدیر» بعد هم مدیونش میکنه که هر طور شده کاری کنه که پسر کوچکش «آدم حسابی» بشه و درس بخونه...

توران که ابروهای پیوسته و چشمان درشتش تابلوهای مینیاتوری را به یاد می‌آورد، آهی از ته دل کشید و گفت:

- خب آدم حسابی شدن چه دخلی به خارج رفتن داشت... یعنی آقاقدیر فقط با فرنگ فرستادن داداشش می تونست وصیت نعمت رو ادا کنه؟ بعضی وقتها فکر میکنم «داداش سلیم» راست میگه که آقاقدیر مخصوصاً «امیرعلی» رو از سر باز کرده تا ارث و میراث پدرشون رو بالا بکشه و...

توران هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که پری برآشفت و غرش کرد:

- ببخشین‌ها توران جون؛ ولی «داداش سلیم» شما غلط کرده که این شکر رو خورده؟ کیه که ندونه آقاقدیر جونشه و داداش کوچیکش؟ فکر میکنی خود آقاقدیر دوست نداشت امیرعلی زیر پر و بال خودش باشه؟ منتهی این پسره یک ذره هوایی بود و چند مرتبه که توی باغ عمه نرگس و اینطور جاهای خلاف آفتابی شد، آقاقدیر فکر کرد بهتره بفرستتش فرنگ تا اونجا درس بخونه...

توران دست از برنجها کشید و با پا سینی را پس زد و غرولند کرد:

- مردم بلانسبت وراجی می کنند.. از «امیرعلی» نجیب‌تر کی پیدا می‌شه؟ من که میگم آقاقدیر اشتباه کرد...

پری که از واکنش ناگهانی توران جاخورده بود متعجب شد:

- تو چته دختر؟ چرا یکدفعه همین که اسم «امیرعلی» آمد رم کردی؟

توران سکوت کرد، پری اما ول نکرد، و جلو خزید و زل زد توی چشمان زیبای دوستش و به آرامی پرسید:

- جواب ندادی...؟ تو چته؟

توران پاسخی نداد و قد راست کرد و چادرش را به سر کشید تا از خانه بزند بیرون. پری راهش را سد کرد و گفت: کجا داری میری؟ تا جواب سوالم را ندی نمیگذارم بری...

این را گفت و صورت به صورت توران ایستاد و خندید: غلط نکنم خاطرخواه توران... نیستی؟

توران اشک به چشم نشاند و پری به ادامه گفت:

- خب چرا هیچی نمیگفتی؟... چرا حرف دلت رو بروز ندادی دختر؟ حالا که مرغ از قفس پرید و امیرعلی رفته فرنگ یاد دلت افتادی؟

توران با «پر» روسری‌اش نم اشکهارا از روی گونه‌اش پاک کرد و آهی کشید و زهرخندی به‌لب نشاند و گفت: بگم...؟ چی رو بگم، بگم خاطرخواه امیرعلی شدم؟ اون وقت فکر میکنی «داداش سلیم» زنده‌م میگذاشت؟ سلیم اینقدر از این دوتا داداش بیزاره که اجازه نمیده توی خونه کسی از اونها (مخصوصاً از قدیر) حرف بزنه! اون وقت میگی چرا نگفتم خاطرخواه داداش قدیر شدم؟ همین حالا اگه داداش سلیم بفهمه اون دختری که توی کلاسهای گلدوزی باهاش دوست شدم، همان دختری که قدیر خاطرش رو میخواد، سرم رو میبره و گوشه باغچه چال میکنه...

- الهی بمیرم واسه دل عاشقت که جرأت نداری اسم معشوقت رو ببری...، حالا بگو ببینم توران؛ امیرعلی هم تو رو میخواست یا فقط تو عاشق چشم و ابروش شده بودی؟

توران که پای رفتن داشت و خیال نشستن هم نداشت، به دیوار آشپزخانه تکیه داد و همانطور که به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود گفت:

-یکدفعه... فقط یکدفعه همدیگه‌رو دیدیم و عشقش نشست تو دلم..، اگه عاشق شدم واسه این بود که اول توی چشمای امیرعلی عشق رو دیدم؛ حکایت برمیگرده به آخرهای زمستان... یعنی همین چهار ماه قبل؛ یادت هست دو هفته پام شکسته و توی گچ بود؟ اون شب با

مادرم که دلش هوای زیارت کرده بود، راه افتادیم رفتیم «امامزاده سیدنصرالدین» زیارت کردیم و نمازمون را هم خواندیم و موقعی که از امامزاده زدیم بیرون شب شده بود و همه جا تاریک، واسه همین وقتی میخواستم از جوب رد بشم، پام یکدفعه روی یخ لب جوب سر خورد و یهو خوردم زمین، مچ پام طوری پیچید که انگار ذغال گذاشته بودند روی استخوانم...، درد طوری پیچید تو مغزم که نمیتونستم از روی زمین بلند بشم، بدتر از همه که جگرم را میسوزوند، خنده مردم بود که اطرافم جمع شده بودند و به افتادنم می خندیدند و مادر بیچاره‌ام هم توی سر خودش میزد و ... که یکدفعه صدای یک مرد را شنیدم که جمعیت را پس زد و گفت:

– گلی به غیرتتون جماعت؛ دختر مردم ولو شده روی زمین و داره درد میکشه، شماها جمع شدین و میخندین...؟ جای اون سبیلها باید سرخاب و سفید آب بمالین روی صورتتان...

توران که با یادآوری صحنه‌های آن شب تبسمی شیرین صورتش را پر کرده بود رو به دوستش ادامه داد: اینها را امیرعلی گفت ... یعنی همان جوانی که اون شب به دادم رسید و من و مادر را سوار ماشینش کرد و تا مریضخونه رساند... بین راه که من کنار مادر روی صندلی عقب نشسته بودم، امیرعلی یکسره از توی آیینه نگاهم میکرد، حتی وقتی دید من از درد دارم گریه میکنم، بدون اینکه دلواپس مادرم باشه گفت: «امیرعلی بمیره که اون چشما اینطوری اشک بریزه...» منم از شنیدن این حرف درد یادم رفت و خندیدم و ...، جلوی مریضخونه که رسیدیم، تا مادرم رفت از داخل کسی رو خبر کنه «برانکار» بیارن، امیرعلی زل زد توی چشمام و گفت: «تا خود صبح هم طول بکشه اینجا منتظر میمانم تا برگردی» من هم زیرلب زمزمه کردم: «باعث زحمتتون میشه...» اما وقتی مادرم و دو تا پرستار آمدن بیرون دیگه حرفی بینمان رد و بدل نشد تا موقعی که رفتیم داخل و دکترپام رو گچ گرفت و تازه آن موقع بود که مادر گفت: «اگر داداش سلیم‌ات بفهمه سوار ماشین برادر کوچیکه «آقاقدیر» شدیم، اون یکی پات را هم میشکنه.»

اینطوری بود که هرچی بهش التماس کردم لااقل بگذاره از امیرعلی خداحافظی کنم، اجازه نداد و مجبورم کرد از در پشتی مریضخونه خارج بشیم... و واسه اینکه فکر نکنی دروغ میگم که امیرعلی عاشقم شد، نشان به اون نشان که دو هفته بعد [وقتی یکی از پرستارهای مریضخونه بهش گفته بود که من باید اول ماه برم گچ پام رو باز کنم] اون بیچاره سه روز پشت سرهم آمد مریضخونه، غافل از اینکه روز چهارم رفتم گچ را باز کردم...

توران اینها را گفت و اشک ریخت تا پری در گوشش زمزمه کند: خب دختر چرا قبل از اینکه امیرعلی بره اینها رو بهم نگفتی تا لااقل من یه طوری حکایت رو به گوشش برسونم...؟

توران توی چارچوب در خداحافظی کرد و گفت: «تقدیر من این بود...»

توران رفت، بدون اینکه بداند تقدیر برای او و «امیرعلی» چه خوابی دیده...؟!

***

غروب از راه رسیده بود و قدیر طبق معمول همراه دوتا از رفقایش پیچید توی «کافه الیاس» تا لبی تر کند.

آن سوی شهر اما، پری بود و خانه پدری و جانمازی که پیش رویش پهن بود.

پری که خبر داشت پدر و مادرش برای نماز مغرب و عشا هر شب به مسجد می‌روند، و چون میدانست پدر معمولاً یکساعت هم پس از نماز در مسجد می‌ماند و پای گپ و گفت و درددل‌های همسایه‌ها می‌نشیند، پس با خیال راحت و سر فرصت نمازش را خواند و بعد سر سجاده نشست و با خدای خودش (و با زبان دلش) درددل کرد و بغض کرد و اشک ریخت و به حرف آمد:

– خدایا... ای خدای مهربون چرا کمکم نمی کنی؟ همین دیروز «عمه صفیه» داشت می گفت «خدا عاشقا رو دوست داره...» درسته که «خاله لیلا» برگشت و جلوی اون همه زنهای فامیل برا من زیر چشم نازک کرد و گفت: «صفیه جون یادت باشه خدا عشقهای واقعی رو دوست داره و نه هوس‌های گناه آلود را...؟!»

پری همانطور که «کتاب خدا» را در آغوش گرفته و بغض کرده بود ــ و غافل از اینکه پدرش دقیقه‌ای قبل به خانه برگشته و پشت در اتاقش ایستاده ــ به بغض ادامه داد:

– ولی خدایا تو که می‌دونی عشق من و قدیر هوس نیست...؟ به جون خودت هوس نیست خدایا! ... من میدونم...، من از چشمهای پاک و مهربون قدیر می‌فهمم عشقش هوس نیست... اگه خاله لیلا اینطوری میگه واسه اینه که خودش رسماً رفت و به مادر قدیر گفت حاضره «اکرم» دختر خاله‌ام را بده به قدیر، اما مادر قدیر آب پاکی را ریخت روی دستش تا خاله لیلا از اون روز بشه قاتل قدیر و دشمن من! خدایا من از نگاه پاک قدیر می‌فهمم که عشقش پاکه... اصلاً فرض کن قدیر بخواد منو فریب بده... پس قسمی که واسه تو خورد چی بود خدایا؟ کیه که ندونه «قدیر» یا دست به قرآن نمیگیره یا اگر گرفت دروغ نمیگه؟ خودت که شاهد بودی خدایا اون روز که غروب روز پنجشنبه هفتم اردیبهشت بود و آقام خونه نبود و خانجون مشغول نماز بود و من رفتم بشقاب «شله زرد» نذری «خانم پهلوون» مادر قدیر رو بهشون برگردونم، یادت که هست خدایا وقتی قدیر برای چندمین بار بهم گفت: «پری دوستت دارم» یکمرتبه اشک نشست توی چشمم و بهش گفتم؛ «آقاقدیر تو رو ارواح خاک پهلوون نعمت» اگر قصد بازی با منو داری، دست از سرم بردار و برو سراغ نصف دخترهای شهرها که همه‌شون کشته و مرده‌ات هستند... آقاقدیر! من با خدای خودم عهد کردم فقط عاشق مردی بشم که قراره «مرد زندگیم» باشه... پس تو رو خدا اگر فقط قصد خوشگذرونی داری، قلابت رو از روی بال‌های من بردار که من دلم خیلی کوچیکه...»

خدایا یادت هست اون روز قدیر چیکار کرد؟ مطمئنم یادته... قدیر وقتی اینها را شنید زل زد توی چشمم و موقعی که از خجالت داشتم آب می شدم گفت: «دختر پهلوون یکدقیقه وایسا تا برگردم» بعد هم جلدی پرید توی خونه و خودم از لای در دیدم که اول سر حوض وضو گرفت و مثل پلنگ پرید توی اتاق و یکدقیقه بعد در حالی که قرآن دستش بود، زیر چارچوب در خونه‌شون ایستاد و دست خودش را گذاشت روی قرآن و به من گفت که قرآن را بگیرم و بعد هم گفت:

– پری... به این قرآن و به صاحب قـرآن قسم، من تو را با شهادت خدا دوست دارم و اگه عاشقتم، تنها نیت‌ام اینه که رفیق زندگیم و همسرم بشی...

پری (که حالا صورتش پر بود از سرخی شرم) قرآن را گذاشت روی جانماز و ادامه داد: «پس چرا کمکمون نمی کنی خدایا... چرا آقام سرلج افتاده و به قدیر میگه نه...؟ خدایا من میمیرم اگه زن قدیر نشم...

پری داشت هق هق می کرد که پدرش به آرامی خود را کشید توی اتاق و به عکس «پهلوون نعمت» که آویز تاقچه اتاقش بود نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت: «می بینی رفیق که پسرت چه آتشی انداخته به دل این دختره؟ اینطوری نگاه‌نکن پهلوون... خودم میدونم جوون خوبیه، جوانمرد و لوطی، ظالم کش و ضعیف‌نواز... مرام‌اش عین خودته؛ حلال‌خور و ناموس‌پرست و ... اما ایکاش این شش قلم رو هم نداشت تا کپی عین خودت بود... باشه... تو میگی میتونه؟ امتحان می کنیم پهلوون...

*

پهلوون اکبر اینها را در دل گفت و از «پنج دری» زد بیرون و رو به مادر پری کرد و صدای خراش خورده‌اش را فرستاد وسط حیاط:

– زن... یه تک‌پا برو دم خونه پهلوون نعمت و از طرف من به پسرش پیغوم بده که؛ قدیرِ پهلوون نعمت، اگر هنوز هم خدا را شاهد عشقت به دختر من گرفتی، کفشات رو بپوش و بیا اینجا تا تکلیف این دختره رو روشن کنیم...

پری اینها را که شنید بال درآورد. باورش نمی‌شد دعاهایش با این سرعت به گوش خدا رسیده باشد! تمام وجود دختر جوان شوق بود و عشق. وقتی هم دید مادرش چادر به سر کشید تا «پیغام‌بر» پدر شود، دور از چشم پدرش چادرش را برداشت و جلوی در، دست مادر را گرفت:

–مادرجون... بی‌حیایی نباشه اگه بگم؛ «چشمام کف پات مادر، ولی اجازه بده دلم رو بگیرم دستم»؟ و خودم پیغام رو برای قدیر ببرم...

مادر خنده ریزش را ریخت توی چشمان دختر و گفت: «جزجگر نگیری دختر که نه گفتن به تو برام شده غصه آخرت!»

***

پری مثل پروانه بال می‌زد و به سوی خانه یار می‌رفت که سر گذر «اکبر پاسبون» خورد به جمعیت سلیم و نوچه‌هایش که سیاه‌مست بودند و با دیدن پری قهقهه‌های مستانه‌شان به آسمان رسید.

از آن سوی گذر، قدیر تک و تنها می‌آمد و او هم تلوتلو می‌خورد...

ادامه دارد

National Champion First Place
$25,000.00
Twenty Five Thousand Dollars
B
A

یک شگفتی ساز را بشناسید

همه ساله جریده ریدرز دایجست یک مسابقه لغت‌دانی میان نوجوانان ۱۲ ساله و کمتر برگزار می کند که در آن برنده هر ایالت شرکت می کند که از جمع این برندگان ایالتی برنده نهایی تعیین می گردد. پسری را که در تصویر مشاهده می کنید **گابریل جانسون** نام دارد که از ایالت جورجیا در سال به عنوان برنده نهایی انتخاب شده است. قدرت این پسربچه در دانستن معانی کلمات و هجی کردن آنها به قدری بود که حتی کامپیوتر متعلق به دیکشنری کلمبیا را شکست داد.

در واقع هیچ کلمه‌ای در زبان انگلیسی وجود ندارد که گابریل جانسون معنای آن را ندانسته باشد و یا در نوشتن آن با مشکل مواجه شود. او برای این مقام اولی خود چک بزرگی را که در تصویر مشاهده می کنید به مبلغ **بیست و پنج هزار دلار** به دست آورد. دلیل هنگفت نبودن جایزه به این خاطر است که نوجوانان کمتر از ۱۶ سال از نظر قانونی قادر به کسب جایزه نقدی یا ارزشی بیش از **بیست و پنج هزار دلار** نیستند.

دوستان خریدهای آینده

در تصویر انواع تازه‌ای از سبدها را مشاهده می کنید که جانشین بسیاری از ظروف و یا وسایل فلزی و پلاستیک شده‌اند. در بسیاری از موارد کارشناسان وسایل منزل معتقدند که استفاده از سبدهای سبک وزن به مراتب کارآیی بهتر و بیشتری نسبت به ابزار فلزی و پلاستیکی دارد. آنچه را که در تصویر می‌بینید از ظروف ویژه میوه گرفته تا نگهداری نان و روزنامه و امثال آن به شکل سبد طراحی و ساخته شده‌اند که هم از نظر قدمت و طول عمر و هم از حیث امکان آسیب‌رسانی بر اثر تیزی و یا سنگینی که در ظروف فلزی و پلاستیکی مشاهده می کنید به مراتب بهتر و کاراتر می‌باشد.

وسایل و ابزاری که در تصویر مشاهده می‌کنید از ۱۵ تا ۵۰ دلار قیمت گذاری شده‌اند و جالب اینکه استقبال مردم از وسایلی که به گونه سبد طراحی شده‌اند روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شود.

آینده روشن صندلی چرخدار

طی ۱۵ سال گذشته تکنولوژی در ساختار صندلی‌های چرخدار پیشرفت بسیار قابل توجهی داشته است. در تصویر نمونه‌های مختلف صندلیهای چرخدار را که امروزه مردم در جوامع پیشرفته از آنها استفاده می کنند، نشان داده شده است. در صندلیهای تازه بر مبنای نیاز و بیماری یا نقص عضو اشخاص، صندلی طراحی می‌شود. برای مثال کسی که از کمر به پایین دچار بیماری فلج شده گونه متفاوتی از صندلی چرخدار را صاحب می‌شود که انواع و اقسام حرکتهای طولی و یا جنبی را به آسانی انجام بدهد.

از سوی دیگر کسانی که پاراپلیجیک (فلج از گردن به پایین) هستند به صندلی چرخداری مجهز می‌شوند که دارای ارتباط کامپیوتری با شخص بوده و حتی به دستور کلام به حرکت درمی‌آید. در صندلیهای تازه سعی شده تا ابزار کمک کننده مختلفی برای شخص جای داشته باشد. ماساژهای اتوماتیک روی عضلات مختلف بدن از آن جمله است. یکی از جالب‌ترین تکنولوژیهای مدرن در صندلیهای تازه، قابلیت راهنمایی و حرکت از فاصله است. که در واقع اگر شخص روی صندلی دچار مشکلی شود هم‌منزلی یا همسر شخص قادر است تا از طریق تلفن به صندلی دستور حرکت بدهد. این یکی از نکات ایمنی است که در صندلیهای تازه جای داده شده است. در ضمن برخی از صندلیها مجهز به سیستم حرکت در خارج از منزل هم هستند که شخص می‌تواند جهت خرید از فروشگاه یا انجام هر وظیفه دیگری با صندلی چرخدار از منزل خارج شود و سرانجام اینکه در برخی از مدلهای تازه قابلیت صعود از طریق پله‌ها هم جای دارد که یکی از توانایی‌های خارق‌العاده صندلیهای جدید است.

راز شاد و غمگین

در روانشناسی تازه به حالتهای کودکان اهمیت بسیار بیشتری داده می‌شود. در واقع سنین بین ۳ تا ۸ سال را از نظر شکل گیری شخصیت اکنون به مراتب مهمتر از دوران بلوغ شناخته‌اند. در گذشته تصور می‌شد که این دوران بلوغ است که سازنده شخصیت و روند آن می‌باشد اما اکنون همان طور که در تصویر هم مشاهده می کنید، شادی و خوشحالی از طرفی و غمگینی را از سوی دیگر یک امر کاملاً جدی و واقعی و شخصیت‌ساز در کودک تلقی می کنند چرا که کودک در این سنین بر خلاف دوران بلوغ قادر به ظاهر سازی و نقش بازی کردن نیست و هر آنچه را نشان می دهد از اعماق دل و ذهن او بر خاسته است و این پردازش است که پس از نهادینه شدن در ذهن کودک در سنین بالاتر هم شخصیت او را ویرایش می کند.

روانشناسان اکنون معتقدند که ایجاد شادمانی و خوشحالی واقعی در کودک و جلوگیری از غم و ناراحتی از وظایف عمده پدران و مادران است که بذل توجه به آن اهمیت فراوانی دارد و حتی از ایجاد امکانات مختلف برای کودک اهمیت بیشتری دارد. ضمن آن که در مراحل مختلف تربیتی پدران و مادران بهتر است تا کودکان را در فضایی قرار دهند که در آن ناراحتی و غصه‌خوری در کمترین میزان ممکن اثر گذار باشد.

دقایقی پس از گردباد

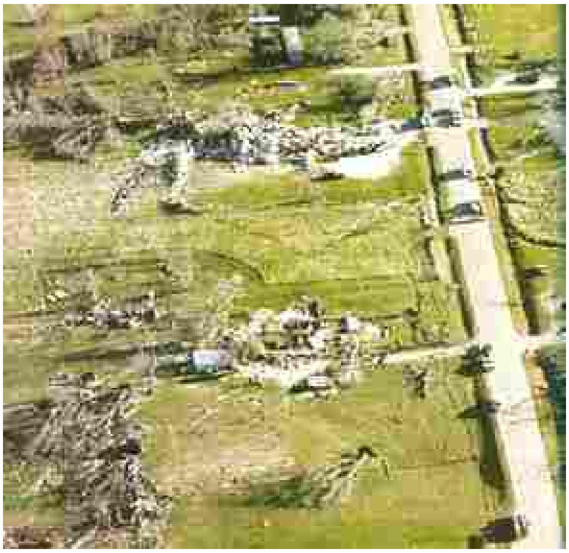

تصویر خارق‌العاده‌ای را که مشاهد می کنید دقایقی چند پس از یک گردباد وحشتناک توسط خبرنگار و عکاس از درون هلیکوپتر برداشته شده است. در واقع تصویر یک محوطه به وسعت سه کیلومتر مربع را از یک منطقه ۱۸ کیلومتری نشان می‌دهد که هر چه خانه و ساختمان و حتی اتومبیل در آن بوده توسط گردباد به هوا پرتاب شده و در نقاط دیگر سقوط کرده است. بر اثر گردباد مذکور که در ساعت ۷ بعدازظهر از یک روز بهاری در **می‌سی‌سی‌پی** رخ داده ۳۶۰ انسان نیز جان خود را از دست دادند. اجساد برخی از این انسانها در فاصله چند کیلومتری از محل اقامتشان یافت شده بود. گردباد می‌سی‌سی‌پی از نظر شدت و خرابی در بالاترین میزان بوده که در زبان علم به آن گردباد با قدرت F-۳ گفته می‌شود. سرعت گردباد با چنین قدرتی در حدود ۲۸۰ کیلومتر در ساعت می‌باشد.

از شهرت به فلاکت و از فلاکت به افتخار

در تصویر یکی از شخصیت‌های خارق‌العاده را که در عالم هنر نامی برای خود دست و پا کرده مشاهده می کنید. او همانا بازیگر مشهور سینما **درو باری‌مور** می‌باشد که در آغاز در فیلم مشهور و پر فروش ساخته **استیون اسپیلبرگ** به نام ای‌تی نقشی کلیدی را ایفا کرد و در همان کودکی به بازیگری مشهور تبدیل شد. اما سرنوشت بازیهای متفاوتی برای او به دنبال داشت تا آنجا که به دلیل مشکلات خانوادگی و اختلاف شدید بین پدر و مادر، او در ۱۳ سالگی معتاد به الکل و کوکائین شد. این مشکل چند سالی با او همراه بود و زمانی به اوج رسید که با دو ازدواج و سپس طلاق کوتاه مدت همراه شد و آنگاه زمانی به نهایت شرارت و شیطنت رسید که او خانه خود را در حالی که خودش هم در آن بود به آتش کشید. اما پس از آن بود که او زنده ماند و آهسته آهسته شروع به خروج از آن وضعیت کرد. او ابتدا در یک مرکز ترک اعتیاد بستری شد و در حدود یک سال در آنجا باقی ماند تا سرانجام خود را از شر افریت کوکائین و الکل خلاص کرد. پس از آن از آنجا که او همچنان استعداد بازیگری را در خود حفظ کرده بود توسط یکی دو کارگردان جوان به ایفای نقش در فیلم دعوت شد که حاصل آن آثاری چون «**توی خوشبخت**» و «**شعر و ترانه**» بود که دو مرتبه **درو باری‌مور** را به موفقیت و اشتهار بازگرداند. اما او دوران نگونبختی خود را فراموش نکرده است و هفته‌ای یک بار در مراکز ترک اعتیاد حاضر شده و برای دختران نوجوان ضمن راهنمایی‌های ارزشمند از تجارب خود می گوید.

کسی که از احمق تعریف کند احمق‌تر از اوست

● مثل فرانسوی

پ - شایق

وقتی یک متخصص بیهوشی اعتراف کند

یک متخصص بیهوشی در شهر «تورنتو» به تعرض جنسی به ۲۹ زن تحت مراقبت خود متهم شد.

بنابه این گزارش؛ چندی پیش پلیس کانادا اعلام کرد: دکتر «جورج دودنات» دکتر بیهوشی، پس از بیهوشی و به بهانه آماده کردن زنان برای جراحی به آنها تعرض می کرد دستگیر شد. او در بازجویی پلیس ابتدا به سه مورد تعرض اعتراف کرد، اما در ادامه بازجویی وی به ۲۶ مورد دیگر نیز اعتراف کرده است. پلیس کانادا در پایان افزود: بیشتر موارد تعرض در بیمارستان عمومی «نورت یورک» اتفاق افتاده است و دکتر دودنات که از سال ۱۹۸۱ متخصص بیهوشی بوده در این مدت دوبار به دلایل کارهای غیرانسانی از بیمارستان اخراج شده بود، اما در مرحله ادامه کار خود در بیمارستان دوباره تحت نظر قرار گرفت و پس از چند سال فعالیت سرانجام غافلگیر شد و به تعرض ۲۶ بیمار اعتراف کرد. براساس این گزارش، تعرض‌های جنسی در فاصله سال‌های ۱۹۹۲-۲۰۱۰ اتفاق افتاده است. رئیس بیمارستان «نورت یورک» در این باره گفت؛ ما نگرانیم که بیشتر از این تعداد شاکی نداشته باشیم که این یک فرآیند دشوار برای بیماران و بیمارستان ما می‌باشد. دکتر دودنات در حال حاضر در بازداشت بسر می‌برد و محاکمه او ادامه دارد.

تصحیح تابلوی راهنمایی توسط یک کودک

یک کودک ۶ ساله آمریکایی به تصحیح یک تابلوی هشدار دهنده راهنمایی و رانندگی دست زد.

بنابه این گزارش، این پسر بچه آمریکایی به علت تصحیح تابلوی راهنمایی مورد تقدیر قرار گرفت. چون او تابلوی هشدار در یک بزرگراه را که به صورت غلط رسم شده بود تصحیح کرد. خانواده این کودک حساس و نابغه در این باره گفتند؛ او از این تابلو غلط که در میسر جاده منزل ما نصب شده بود مرتب گله می کرد که این تابلو فقط نسبت به وجود یک پیچ در جاده در «سنت‌لوئیس» هشدار می‌دهد در حالی که چندین پیچ وجود دارد. این کودک به توصیه پدرش نامه‌ای به اداره راهنمایی و رانندگی نوشت و با یادآوری این اشتباه و شکل صحیح علامت را نیز ترسیم و نقاشی کرد. بدین ترتیب مقامات مسوول نیز وقتی متوجه شدند که حق با کودک با هوش است تابلو را تصحیح و از این کودک نابغه تقدیر به عمل آوردند.

رقص شیطان منجر به قتل شد

دو برادر در یک بزم شیشه‌ای شیطان را دیدند و دوستشان را به قتل رساندند. این حادثه در منطقه نارمک در میدان ۷۲ رخ داد که در آن مرد ۳۵ ساله‌ای به نام «وحید» هدف ضربات چاقوی ۲ برادر قرار گرفت و از پای درآمد.

در بررسی و تحقیقات بعدی معلوم شد که دو برادر میهمان بزم شیشه‌ای قربانی بودند که پس از جنایت متواری شدند. سه روز پس از قتل، عاملان جنایت خود را معرفی کردند و پرده از جزئیات حادثه برداشتند **عباس** و **علیرضا** هفته گذشته در شعبه ۷۱ دادگاه کیفری پای میز محاکمه رفتند عباس عامل جنایت گفت: شیشه می کشیدیم و در دنیای توهم زندگی می کردیم و هر وقت شیشه می کشیدیم و در دنیای توهم زندگی موسیقی شیطانی نواخته می‌شد. آن شب هم من و علیرضا میهمان «**وحید**» (مقتول) بودیم. شیشه کشیدیم و وحید دچار توهم شده بود و همه را به شکل گربه می‌دید آن شب شیطان در بزم ما بود و ما با هم درگیر شدیم، وحید با ۲ چاقو به سمت من و برادرم حمله کرد و یک ضربه به دست برادرم علیرضا زد با دیدن این صحنه عصبانی شدم، چاقو را از دست وحید گرفتم و در مقابل چشمان مادر و خواهرش او را کشتم.

در ادامه علیرضا گفت: من بی گناهم و در قتل وحید هیچ عکس‌العملی نداشتم به دنبال اظهارات دو برادر، خواهر مقتول که شاهد قتل برادرش بود گفت: آن شب عباس و علیرضا دوستان برادرم به خانه ما آمدند و به اتاق رفتند بعد از چند دقیقه صدای درگیری آنها را شنیدیم، در که باز شد ۲ برادر فرار کردند و دیدیم وحید خون آلود روی زمین افتاده است در پایان اظهارات قضات دادگاه کیفری به شور نشستند و عباس را به اعدام و علیرضا را به ۱۵ سال زندان محکوم کردند.

یک وصیت عجیب

یک راننده عاشق ماشین‌های سنگین که در وصیتنامه خود درخواست مراسم تدفین با تراکتور بیل‌دار را داشت، پس از مرگش به همان روش دفن شد.

آقای «دس یانگ» که عنوان اسطوره رانندگان را در حرفه خود داشت از یک سال قبل به سرطان دچار شده بود و بالاخره در ۶۴ سالگی با وجود به جا گذاشتن وصیت نامه عجیب در بیمارستان جانش را از دست داد. در این مراسم که همسر و ۲ دختر او حضور داشتند. تابوت این مرد بنابه وصیتنامه‌اش با همان تراکتوری که او سال‌ها با آن کار می‌کرد در قبر گذاشته شد. دختر وی در این مراسم گفت: پدرم راننده بسیار ماهر و عاشق ماشین‌های سنگین بود، او در کارش مهارت عجیبی داشت و هرگز خستگی را احساس نمی‌کرد و همیشه با چهره شاد و لبی خندان به منزل می آمد پدرم در منطقه محل سکونتمان در کینگستون انگلیس شهرت زیادی داشت مردمان این منطقه او را مرد خستگی ناپذیر قلمداد می کردند.

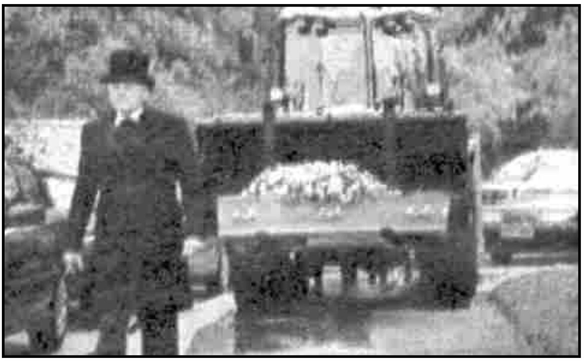

دزدی در تالارهای عروسی

زن ۴۵ ساله‌ای معروف به «اژدها» که از مدت‌ها پیش با شیوه‌ای ماهرانه اقدام به سرقت از میهمانان در تالارهای شرق تهران می کرد، به دام افتاد.

رئیس کلانتری ۱۲۸ تهران‌نو گفت: این زن سارق با شیوه‌ای ماهرانه در تالارها، خود را از بستگان عروس و داماد معرفی کرده و کیف‌زنانی که به ظاهر ثروتمند بودند را به سرقت می‌برد.

به دنبال کسب این خبر کلانتری موضوع را در دستور کار خود قرار داده و تصویر سارق را که زنی حدود ۴۵ ساله بود، از طریق چهره‌نگاری به دست آوردند بدین ترتیب مأموران با به دست آوردن این سرنخ، در کل تالارهای شرق تهران، تصویر زن سارق را پخش و صاحبان تالارها را در مواجهه با این متهم توجیه کردند. در این راستا، چندی پیش سارق توسط یکی از صاحبان تالارها شناسایی و با سرعت عمل مأموران دستگیر و راهی کلانتری کردند.

متهم که حین دستگیری مقادیری از اموال مسروقه را به همراه داشت در بازجویی‌ها به چندین فقره سرقت از میهمانان تالارهای شرق تهران بخصوص **تالار سپیده** و **تالار خیابان دماوند** اعتراف کرد و گفت؛ حدود یک سال است اقدام به سرقت موبایل، کیف، طلا، پول، سکه عابر بانک و هدایایی که برای عروس و داماد می‌آورند می کنم. رئیس کلانتری ۱۲۸ در پایان اعلام کرد: تاکنون ۱۲ نفر از شاکیان شناسایی و به کلانتری مراجعه کرده‌اند اما اگر همشهریان دیگری هم با این شگرد مورد سرقت واقع شده‌اند می‌توانند به کلانتری ۱۲۸ تهران‌نو مراجعه کنند.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

علائم یک بیماری روانی چیست؟

هر فردی ممکن است در زندگی روزهای بدبیاری و نحس را هراز گاهی تجربه کرده باشد که در این شرایط اغلب شخص احساس خوبی از خود ندارد و یا با موضوعات خاصی دست به گریبان است.

انجمن روانپزشکی آمریکا در مقاله‌ای منتشر کرد: وقتی این موضوعات خاص و گریبانگیر آنقدر شدت و قدرت پیدا می کنند که تقریبا بر تمام جنبه‌های زندگی شما سایه می‌اندازند، شاید زمان آن فرارسیده باشد که به یک روانپزشک مراجعه کرده و از وی کمک بگیرید. این انجمن برای شفاف سازی این مطلب فهرستی از علائمی را ارائه و منتشر کرده که نشانه‌های ابتدایی بروز بیماری روانی هستند و باید از جانب یک متخصص ارزیابی و بررسی شود. این علائم عبارتند از:

※احساس نگرانی واضطراب دائمی یا ترس از چیزهایی که می‌دانید غیر منطقی هستند.

※ احساس مداوم غم و افسردگی

※ تغییرات خلقی آشکار یا تغییر در شخصیت فرد

※ دشواری در انجام کارها و مسوولیت‌های روزانه

※ تجربه توهم یا افکار غیرواقعی

※ تغییرات جدی و مهم در عادات تغذیه‌ای و خواب

※ روی آوردن به مواد مخدر یا الکل برای تسکین یافتن

※ احساس عصبانیت شدید و رفتارهای پرخاشگرانه و تهاجمی

※ تفکر خودکشی

پژوهشگران توصیه می کنند: در صورت مشاهده این علائم شخص باید برای کمک فوری به پزشک مراجعه کند.

شایان ذکر است که حمایت و درک خانواده و جامعه و اطرافیان هسته اصلی درمان بیماریهای روانی است.

خانم‌های باردار حتماً بخوانند

یک متخصص زنان زایمان و نازایی گفت: «اسید فولیک برای تکامل سیستم عصبی مرکزی جنین اهمیت بالایی دارد و کمبود آن در دوران بارداری باعث نقص لوله‌ی عصبی جنین و بیرون زدن نخاع و پرده‌های نخاعی از شکاف ستون مهره‌ها می‌شود.»

دکتر سهیلا رنجبر در این باره اظهار داشت: «ویتامین‌ها و مواد معدنی نقش مهمی در فعالیت‌های حیاتی بدن دارند و از راه مواد غذایی ومکمل‌ها تأمین می‌شود.»

وی افزود: «ویتامین‌ها نقش اساسی و کلیدی در عمل هضم و جذب مواد مغذی و کالری‌زا نظیر قند، چربی و پروتیین‌ها دارد و در سلامت جنین و مادر نیز سهیم هستند.»

رنجبر تصریح کرد: «برای پیشگیری از این بیماری مصرف قرص‌های حاوی اسید فولیک و مواد غذایی غنی از این ویتامین نظیر حبوبات، مرغ و غذاهای دریایی، میوه‌های ترش و گیاهان سبز لازم و ضروری است.»

وی افزود: «ویتامین A در تقویت قوه بینایی و دید چشم، درمان آکنه، رشد مو، ناخن، دندانها، استخوانها و بهبود عملکرد سیستم ایمنی بدن لازم و حیاتی است و در لبنیات، روغن ماهی، جگر، کره، هویج، زرد آلو، گوجه فرنگی به وفور یافت می‌شود.»

این متخصص زنان زایمان و نازایی بیان داشت: «زیاده روی در مصرف این ویتامین به سقط جنین و تولد نوزاد معیوب منجر می‌شود و به دلیل ذخیره بالا در بدن، به هیچ عنوان نباید خودسرانه از مکمل این ویتامین استفاده کرد.»

وی خاطر نشان کرد: «همچنین ویتامین E در بهبود گردش خون، کنترل سیستم انعقادی، تنظیم و و تولید هورمونها در بدن مفید است در جوانه گندم، تخم مرغ، شیر، کره، روغن کنجد وجود دارد.»

دمپایی‌های مشکل‌دار را بشناسید

استفاده طولانی مدت از دمپایی‌های لاانگشتی سبب کمردرد و آسیب به لگن می‌شود پوشیدن دمپایی‌های لاانگشتی در واقع موجب تغییر در شیوه حرکات عادی و طبیعی فرد شده و در نهایت به پاها و زانوی فرد آسیب می‌رساند.

یک متخصص طب ورزشی هشدار داد: استفاده طولانی مدت از دمپایی‌های لاانگشتی می‌تواند موجب بروز درد در ناحیه پا، کمردرد و یا حتی آسیب رسیدن به لگن شود. وی تصریح کرد: تحقیقات نشان می‌دهد کسانی که دمپایی لاانگشتی به پا می کنند، حین راه رفتن گام‌های کوتاه‌تری برمی‌دارند و پاشنه‌های پای خود را با نیروی عمومی کمتر به زمین می‌زنند. به همین دلیل توصیه می‌شود افرادی که به هر دلیل مایل به پوشیدن این دمپایی‌ها هستند، فقط برای مدت زمان کوتاهی از آنها استفاده کنند.

مهمترین دشمن ستون فقرات

عضو کمیته آموزش فدراسیون پزشکی ورزشی با بیان این که بی تحرکی بیشترین ضربه را به ستون فقرات می‌زند، توصیه کرد: کسانی که مدت زیادی پشت میز می‌نشینند هر ۲۰ دقیقه یک بار چند قدم راه بروند.

دکتر روشنک مرادی متخصص ارتوپد با اشاره به این که هر خمیدگی در پشت کمر قوز محسوب نمی‌شود، افزود: در ناحیه پشت انسان به طور طبیعی خمیدگی و در ناحیه‌ی کمر نیز ضد این خمیدگی باید وجود داشته باشد، یعنی شکل یک ستون فقرات طبیعی راست نیست که اگر این خمیدگی بیش از اندازه باشد به آن عارضه یا قوز می گویند.

این متخصص ارتوپد در پایان اظهار کرد: بعد از معاینات می‌توان فهمید که قوز قابل اصلاح است یا خیر و همچنین می‌توان تشخیص داد عارضه با فیزیوتراپی درمان می‌شود یا به جراحی نیاز دارد.

یک راه برای پیشگیری از سرطان پوست

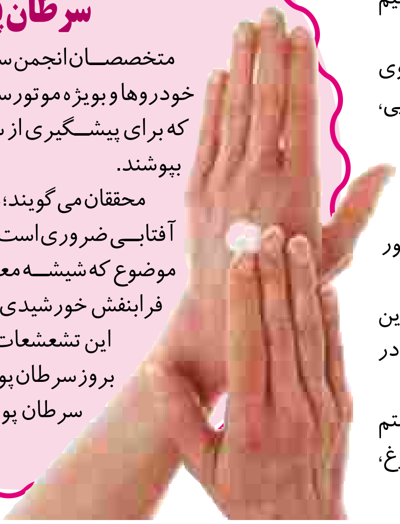

متخصصان انجمن سرطان نیوزلند به رانندگان خودروها و بویژه موتورسیکلت سواران هشدار دادند که برای پیشگیری از سرطان پوست حتما دستکش بپوشند.

محققان می گویند؛ رعایت این نکته به ویژه در روزهای آفتابی ضروری است. کارشناسان همواره بر سر این موضوع که شیشه معمولی می‌تواند جلوی تشعشعات فرابنفش خورشیدی را بگیرد، چالش داشته‌اند.

این تشعشعات به گفته متخصصان؛ سبب بروز سرطان پوستی ملانوم و سایر انواع سرطان پوست می‌شوند.

هدف باید دائم دستکاری، اصلاح و به روز شود

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ ۵۸

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش:

قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کوروش به دیدار شاه شکست خوردهٔ لیدی رفت ولی از او انتقام نگرفت همچنین به سربازانش فرمان داد که شهر سارد را غارت نکنند. این کار باعث شد که مردم سارد به کوروش احترام بگذارند و دوستش داشته باشند بنابراین هدایای گرانبهایی به او تقدیم کردند. کوروش نیز آنها را به سربازانش بخشید. همچنین گفتم که آبراداتِس کشته شد و زن زیبایش، پانته آ پس از سوگواری بسیار، نخست گیسوان خود را برید آنگاه با همان تیری که شوهرش کشته شده بود، خود را کشت. پس از این ماجرا، کوروش نماینده‌ای در سارد گذاشت و به ایران برگشت تا پایه‌های دولت تازه تأسیس خود را مستحکم کند. در همسایگی ایران دولت بابِل قرار داشت که بزرگ‌ترین، پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین شهر دنیای آن روز بود و هر آن ممکن بود به ایران چنگ اندازی کند بنابراین کوروش تصمیم گرفت به این دولت بتازد... اینک دنبالهٔ تاریخ تاراج را بخوانید تا ببینیم کوروش چگونه خواهد توانست با بابِلی‌های قدرتمند بجنگد:

شانس تاریخی

کوروش به فرماندهانش گفته بود برای جنگی بزرگ آماده شوند. مشاوران او پس از رایزنی‌های بسیار نزد کوروش آمدند و گفتند:

ـ ای کوروش دلیر! خودت خوب می‌دانی که از روزی که دولت خود را تأسیس کرده‌ای، درگیر جنگ بوده‌ایم. سربازان خسته‌اند و گنجینهٔ چندانی نیز نداریم. آیا صلاح است به جنگ بابِلی‌هایی برویم که امپراتور جهانند؟

ـ اگر ما به آنها نتازیم، آنها به ما خواهند تاخت. در جنگ‌ها، امتیاز حمله کردن با کشوری است که آغاز کنندهٔ نبرد است. افزون بر این، تا کنون ناچار شده‌ایم با کشورهای نیرومندی بجنگیم و هر بار پیروز شده‌ایم. این را بدانید که زیاد بودن اسلحه و سربازان، تعیین کنندهٔ سرنوشت جنگ نیست. دلیری و داشتن انگیزه‌های زیاد است که معلوم می‌کند چه کسی در میدان نبرد پیروز می‌شود. بابِل کشور بسیار ثروتمندی است. همین موضوع به سربازان ما انگیزه می‌دهد تا خوب بجنگند... پس بروید و آمادهٔ حمله شوید.

هنگامی که کوروش داشت خودش را برای حمله آماده می‌کرد، نبونید، شاه بابِل، مجسمه‌های رب‌النوع‌های اور، اِرخ واِری دور را به بابِل آورد و کاهنان و پیروان رب‌النوع بزرگ بابل یعنی بِل مردوک را از خود رنجاند. شما نازنینان یادتان هست که گفته بودم نبونید عشق زیادی به گردآوری عتیقه داشت به همین دلیل بود که آن مجسمه‌ها را به بابِل آورد. این موضوع یعنی رنجاندن کاهنان و مردم، نخستین عاملی بود که پایه‌های حکومت نبونید را سست کرد.

در بابِل از زمان بخت النصر، تعداد زیادی اسیرِ بنی‌اسرائیلی زندگی می‌کردند که از پیامبران خود شنیده بودند دولت بابل سرانجام سقوط خواهد کرد. پیامبران آنها از یَهُوَه (خدای بنی اسرائیل) نقل می‌کردند که کسی می‌آید و اسیران را آزاد می‌کند. اسیران دیگری نیز که از قوم بنی‌اسرائیل نبودند، در این آرزوی اسیران بنی‌اسرائیلی شریک بودند و انتظار آن واقعهٔ بزرگ را می‌کشیدند.

دودسته‌گی کاهنان بابلی و پیروان آنها، نارضایتی اسیران، فساد اخلاقی بزرگان مذهبی بابل و مردم، غرق شدن درباریان و مردم در عیش و نوش، و عواملی از همین دست اوضاع را به سود کوروش کرد. کوروش پادشاهی دانا بود که بسیار سنجیده عمل می‌کرد. او پیش از این که حملهٔ بزرگ خود را آغاز کند، لشکری به اَکَدّ فرستاد و آنجا را تسخیر کرد و فرمانروایی شهر را به یکی از افراد خود داد. او می‌خواست آزمایش کند تا ببیند آیا می‌تواند به بابل بتازد و پیروز شود؟

پس از این آزمایش، در بهارِ ۵۳۹ پیش از میلاد واقعهٔ بزرگی اتفاق افتاد که بیشتر مردم بابل منتظرش بودند: کوروش به قصد تسخیر بابل از رود دجله گذشت ولی متوجه شد سد بخت‌النصر سر راه او و بابِل است و دشمنان می‌توانند دریچه‌های سد را باز کنند تا آب، همهٔ سربازان کوروش را ببرد. بنابراین تصمیم گرفت آب دجله را برگرداند تا سد بخت‌النصر خشک شود. او فرماندهانش را فراخواند و گفت:

ـ اگر می‌خواهید ایران به معتبرترین کشور جهان تبدیل شود، و اگر می‌خواهید غنیمت‌های بسیاری به دست بیاورید، باید بابِلی‌ها را شکست بدهیم. برای شکست دادن آنها بایدَ آب دجله را برگردانیم تا به سد بخت‌النصر نریزد. پس به سربازان بگویید با همهٔ توان خود کانال‌هایی بکنند و آب دجله را به جایی دیگر ببرند.

سربازان با شنیدن سخنان کوروش به هیجان آمدند و مشغول کندن کانال‌ها شدند. چند روز بیشتر طول نکشید که آب دجله برگشت و سد به زودی خشک شد. در همین احوال، کاهنان به کوروش پیام دادند که پیروان ما از تو حمایت خواهند کرد زیرا نبونید کار زشتی کرده و رب‌النوع‌های ما را از شهری به شهری برده و این یعنی تبعید کردن خدایان.

کوروش از شنیدن این پیام بسیار خوشحال شد و خبر را به فرماندهان و سربازانش داد تا با روحیهٔ قوی‌تری بجنگند. کمی بعد اسیران بنی‌اسرائیلی و اسرای دیگر نیز پیام‌هایی مشابه پیام کاهنان به کوروش دادند.

این‌ها اخبار خوبی بود ولی هنوز مانع بزرگی وجود داشت: دیوارهای بلند و ضخیم شهر که یکی پس از دیگری سد راه سربازان کوروش بودند. این پادشاه جوان و کاردان، تعدادی از مهندسان را مأمور کرد تا گرداگرد دیوارهای بابِل بگردند و نقشهٔ دیوارها را با همهٔ جزئیات برایش بکشند. وقتی که این کار انجام شد و کوروش نقشه را دید، متوجه شد آب رودخانهٔ فرات از سوراخ‌هایی وارد شهر می‌شود و از سوی دیگر بیرون می‌رود. او با توجه به این که خبر داشت سه روز دیگر در مرکز شهر بابِل جشن بزرگی برپاست و سربازان دشمن در عیش و نوش به سر خواهند برد، فرمان داد مسیر فرات را نیز برگرداندند سپس گروهی از افراد زبدهٔ خود را از مسیرهای ورودی و خروجی رود که دیگر خشک شده بودند، به شهر فرستاد تا دروازه‌ها را باز کنند.

در همین زمان شانس دیگری به کوروش روی آورد: سرداری که محافظ شهر بود، پنهانی به او پیوست و هنگامی که سربازان کوروش برای باز کردن دروازه‌ها آمدند، سربازان خود را به سویی دیگر فرستاد. و چنین بود که کوروش و لشکرش به آسانی وارد بابِل شدند.

فتح بابِل

شب بود. ابرهای بهاری آسمان شب را پوشانده بودند و ماه پنهان بود. از مرکز شهر بانگ شادی بابِلی‌ها به گوش می‌رسید. گروهی آتش بازی می‌کردند. دسته‌ای می‌رقصیدند. عده‌ای شادخواری می‌کردند و هر کس به نوعی سرگرم بود و کسی خبر نداشت که کوروش و سربازانش آهسته‌تر از نسیم و نیرومندتر از طوفان در حال پیشروی هستند و وجب به وجب شهر را تسخیر می‌کنند.

هنگامی که کوروش و سربازانش از کناره‌های بابل گذشتند و به وسط شهر نزدیک شدند، چند نفر از اسیران بنی‌اسرائیل که برای خدمت کردن در جشن، از زندان بیرون آورده شده بودند، خود را به کوروش رساندند و اعلام کردند اگر کوروش زندانی‌ها را آزاد کند، همگی به او خواهند پیوست. آنها همچنین گفتند در کتاب مقدس خود خوانده‌اند که مردی از مردان خدا خواهد آمد و آنان را آزاد خواهد کرد... نام آن مرد، سایروس (کوروش) است.

کوروش چند دسته از سربازانش را با آنها همراه کرد تا بروند و زندانیان را آزاد کنند. هنگامی که آنان به این کار مشغول بودند، کاهنانی که در مرکز شهر جشن را اداره می‌کردند، از ورود کوروش باخبر شدند و مردم را علیه نبونید شوراندند و گفتند:

ـ نبونیدِ تباهکار، خدایان ما را از شهری به شهر دیگر تبعید کرد. او زیورهایی را که به خدایان تقدیم کرده بودیم، برای خودش برداشت و مردوک، رب‌النوع

بزرگ را خشمگین کرد. او مردی ضعیف النفس است و کارهایش به زیان مردم بابل است. اینک که مردوک از نبونید در خشم شده است، کسی را به نام کوروش که پادشاه اَنشان است، مأمور کرده تا بیاید و دست نبونید را از کشور ما کوتاه کند و بابل را به آرامش برساند.

این سخنان در اسناد بابِلی که کشف شده است، بسیار کامل‌تر نوشته شده است. منظور از انشان، عیلام است که کوروش آنجا را فتح کرده بود. به این دلیل او را شاه انشان خوانده‌اند نه شاه پارس زیرا عیلام اعتبار و قدمتی بیشتر داشته است. باری...

این رویدادها به کوروش کمک کرد تا تقریباً بی‌جنگ و خونریزی، بابِل را فتح کند. او مانند پادشاهی که به سفر رفته بوده و اَینک برگشته است، وارد مرکز بابل شد. مردم به پیشوازش آمدند و او را به تخت نشاندند. نخستین فرمانش این بود: کسی حق ندارد جایی را غارت کند یا کسی را بیازارد.

نبونید با شنیدن خبر پیروزی کوروش، از بابل گریخت. کوروش گروهی را برای دستگیری او فرستاد و تأکید کرد آزارش ندهند. در این گیر و دار، پسر نبونید که همه کارهٔ بابل بود، کشته شد.

پس از این که بابل تسخیر شد، کوروش برای مردم بابل سخنرانی کرد. عین سخنان او در لوحی استوانه‌ای نوشته شد که قرن‌ها بعد، در حفریات بابل به دست آمد و ترجمه شد. خلاصهٔ سخنان کوروش چنین است:

ـ منم کوروش، شاه عالم، شاه بزرگ، شاه قوی شوکت، شاه بابل، شاه سومر و اکدّ، شاه چهار کشور (انشان، ماد، لیدیه و بابل)، پسر کبوجیه شاه بزرگ، شاه انشان، نوهٔ کوروش شاه بزرگ، از اعقاب چیش پِش که بل و نبو رب‌النوع بزرگ بابلی‌ها او را دوست دارد... من بی‌جنگ و جدال وارد تین‌تیر (بابل) شدم و با شادی به تخت شاهان نشستم. بِل‌مردوک، آقای بزرگ، دل‌های پاک بابلی‌ها را متوجه من کرد. زیرا من به او احترام می‌گذارم. من نگذاشتم کسی به اماکن مقدس بابل بی‌احترامی کند. بل‌مردوک، آقای بزرگ، از کارهای من شاد شد... از رب‌النوع‌هایی که آنها را دوباره به شهرهای خودشان برگرداندم، می‌خواهم که در پیشگاه بِل و نَبو برایم طول عمر بخواهند.

نوشته‌های تورات

کوروش تنها پادشاهی است که همهٔ تاریخ‌نویسان جهان و حتی کتاب مقدس کلیمی‌ها یعنی تورات از او به نیکی یاد کرده‌اند. در کتاب دانیال، باب پنجم شرح مفصلی دربارهٔ فتح بابل نوشته است که مختصر آن را برای شما دوستان خوبم می‌نویسم:

«بَلَتَصَّر (بالتازار) پسر نبونید که همه کارهٔ بابل بود، مجلس ضیافتی آراست و دستور داد زیورها و مجسمه‌هایی را که جدش نَبوکَدنَصَّرَ از اورشلیم غارت کرده و به بابل آورده بود، حاضر کردند و خودش و زنان و فرزندان و زنان متعه‌اش در جام‌های زرین و سیمین شراب نوشیدند. هنگامی که مستی آنها از اندازه گذشت، دستی از دیوار بیرون آمد و چیزی روی دیوار نوشت. شاه مضطرب شد و همهٔ منجمان و پیشگویان را فراخواند تا آن نوشته را معنی کنند ولی کسی موفق نشد. شاه بیش از پیش نگران شد. ملکه به او گفت: نگران نباش. پیشگوی بزرگی از بنی‌اسرائیل که فرستادهٔ خداست و زندانی است، می‌تواند این نوشته‌ها را بخواند. نام او دانیال نبی است.

بلتصر فرمان داد دانیال را آوردند و به او گفت: اگر این نوشته را معنی کنی، به تو پاداشی عظیم می‌دهم. دانیال گفت: پاداشت را نمی‌خواهم اما نوشته را برایت معنی می‌کنم. پیش از معنی کردن، به تو می‌گویم که به جای پرستش خدای یگانه، خدایانی را می‌پرستی که از طلا و نقره و مس و آهن و سنگ و چوب هستند. این دست، از سوی خداوند یگانه آمده است تا بگوید: «مَنا مَنا ثقیل و فَرِسین».

بلتصر پرسید: این یعنی چه؟ دانیال گفت: «منا» یعنی خداوند، ایام سلطنت تو را شمرده و آن را به آخر رسانده است. «ثقیل» یعنی اعمال تو در میزان سنجیده شده و ناقص و بد بوده است. «فرس» یعنی سلطنت تو تقسیم می‌شود و به پارسی‌ها می‌رسد.

همان شب کوروش بابل را گرفت و بَلَتَصَّر کشته شد.

کوروش با همهٔ اسیرها مهربان بود ولی با بنی‌اسرائیل بیشتر مهربانی می‌کرد. زیرا اقوامی که در آن روزگار زندگی می‌کردند، فقط ایرانی‌ها و بنی‌اسرائیلی‌ها یکتاپرست بودند. از سویی می‌خواست متحدانی در حوالی مصر داشته باشد بنابراین به بنی‌اسرائیل بیشتر توجه کرد زیرا آنها می‌خواستند در همان حدود زندگی کنند.

در کتاب اشعیای نبی، باب ۴۴ آمده است:

خداوند به مسیح یعنی به کوروش می‌گوید من دست راست تو را گرفتم تا با دست تو امت‌ها را مغلوب کنم، کمرهای پادشاهان را بگشایم، و درها را چنان به رویت باز کنم که هرگز بسته نشوند. من یَهُوَه هستم، خدایی یگانه که جز من خدایی نیست.

در کتاب عِزرا، باب اول آمده است: کوروش، پادشاه پارس می‌فرماید: خدای آسمان‌ها همهٔ ممالک زمین را به من داده و فرموده است در اورشلیم برایش خانه‌ای بسازم. «عِزرا با عَذرا فرق می‌کند. عِزرا یعنی امداد و نام کسی بوده که نزدیک به ۱۸۰۰ نفر از اسیران یهودی را از بابل به اورشلیم برد. عَذرا یعنی دوشیزه و باکره و لقب حضرت مریم است. در قمار نیز اصطلاحی است که اگر کسی یازده بار ببرد، می‌گویند عذرا برد. اگر حریفش یک سوم شرط را ببرد، می‌گویند وامق برد».

سیاست کوروش

دلایل موفقیت‌های کوروش بسیار بوده که یکی از آنها احترام گذاشتن به مذهب و اعتقادات دیگران است. او هنگامی که به بابل رفت، اعلام کرد که مردوک را ستایش می‌کند. وقتی که با بنی‌اسرائیل روبه‌رو شد، گفت یهوه را محترم می‌شمارد. بعدها نیز که به مصر لشکر کشید، جامهٔ مصری پوشید و به معبد آنها رفت و گاو آپیس را ستود. او با اسیران مهربان بود و پادشاهان اسیر را نمی‌کشت. هنگامی که بابل را فتح کرد، زیورها و مجسمه‌های مقدس یهود را که در بابل بود، به آنها داد تا با خود ببرند. در کتاب عِزرا، باب اول آمده است که کوروش سی طاس طلا، هزار طاس نقره، بیست و نه کارد، سی جام طلا، چهارصد جام نقره و هزار ظرف دیگر را به اسیران داد تا به اورشلیم ببرند.

کوروش چندی در بابل ماند و برخی از قوانین بابلی را اصلاح کرد: خودفروشی را ممنوع کرد، اگر کسی باده می‌نوشید و بدمستی می‌کرد، به‌شدت مجازات می‌شد، گرفتن و دادن رشوه، مجازاتی سخت داشت، دزدی، گرانفروشی و احتکار آذوقه و نیازمندی‌های مردم با قتل برابر بود، دروغ از گناهان بزرگ بود، زنانی که به معبد می‌رفتند و خود را به زوار می‌فروختند، دیگر چنین حقی نداشتند.

توضیح: برخی از زنان بابلی که خواستگاری نداشتند، به معبدها می‌رفتند و با خودآرایی بسیار و پوشیدن جامه‌های هوس‌انگیز، زوار را تشویق می‌کردند که آنها را بخرند و با خود ببرند. زائری که زنی را می‌پسندید، هر مبلغی را که صلاح می‌دانست، روی زانوی او می‌گذاشت. آن زن حق نداشت به ناچیز بودن آن مبلغ اعتراض کند و باید با او می‌رفت زیرا زائری که زنی را انتخاب می‌کرد، موظف بود هزینه‌های زندگی او را بپردازد. هر زنی که برای یافتن چنین شوهری به معبد می‌رفت، به شرطی می‌توانست از معبد خارج شود که مردی او را انتخاب کند بنابراین زنانی که زیبا و خوش قامت نبودند، گاه چندین سال در معبد می‌ماندند و به کاهنان خدمت‌ها می‌کردند... کوروش این کار را نیز ممنوع کرد و آموزگارانی را مأمور کرد که به زنان بیاموزند زن، افزون بر جسم خویش، ارزش‌های دیگری نیز دارد.

پس از این که کوروش کارهای بابل را سامان داد، فرمانروایی آنجا را به پسرش کمبوجیه سپرد و به پارس برگشت. دولت کوروش به‌زودی چنان بزرگ شد که شهرتش جهان آن روز را گرفت. او با این که قدرت زیادی داشت، هرگز وقت خود را با عیش و نوش پُر نکرد و پیوسته در کار آموختن و رسیدگی به کارهای مردم بود. گزنفون نوشته است وقت کوروش از بامداد تا هنگام خواب چنان پر بود که فرصت نمی‌کرد دوستانش را ببیند. روزی اِرته‌باذ، دوست صمیمی کوروش، پس از این که مدت‌ها کوشش کرد تا توانست پیش کوروش برود، به او گفت:

ـ کودک که بودم، دوست داشتم همهٔ وقتم با تو بگذرد ولی می‌دیدم کارهایی داری. بزرگ که شدم، خواستم از نزدیکانت باشم ولی دیدم باید با دولت ماد بجنگیم. به خودم گفتم پس از جنگ، فرصتی پیش می‌آید و با کوروش رفت و آمد می‌کنم. پس از آن جنگ، با لیدی‌ها جنگیدیم. باز هم گفتم ای ارته‌باذ صبر کن! اما جنگی بزرگ‌تر پیش آمد و باز هم نشد تو را ببینم. صبوری کردم تا جنگ ما با بابلی‌ها تمام شود. به خود گفتم وقتی که به پارس برگشتیم، وقت هست. اینک که برگشته‌ایم، تو مدام به کار مردم می‌پردازی.

کوروش از شنیدن این سخنان خندید و گفت:

ـ پادشاه خوب کسی است که خود را فراموش کند. من نیز به چیزهایی که گفتی، فکر کرده‌ام. گمان می‌کنم اگر هفته‌ای یک روز به شکار برویم، یکدیگر را خواهیم دید.

ادامه دارد

دانا انتظار ندارد کارهای او مورد تمجید و تحسین قرار گیرد

● لائوتسه

رمز موفقیت قهرمانان

داود غرانوش

گفت‌وگو با علیرضا عزیزی غزال تیزپای فوتبال ایران

ما برزیل را شکست دادیم

مقدمه

از آن پا به توپ‌هایی است که هیچ مدافعی و یا بازیکنی به هنگام حرکت او در زمین نمی‌توانست متوقفش کند. و بیشتر حریفان، مجبور بودند او را با خطا متوقف کنند، چون او «غزال فوتبال» ما بود.

علیرضا عزیزی سالها در تیمهای گارد، هما، پرسپولیس و تیم ملی بازی کرد و از پیشکسوتان کشور هم هست.

احمد آباد آبادان

علیرضا عزیزی، متولد سال ۱۳۲۸ آبادان (محله احمدآباد) متاهل دارای دو فرزند دوقلوی دختر پسرو دخترم تحصیلات عالیه دارد و مقام سوم آمادگی جسمانی آموزشگاه‌ها را هم کسب کرده است. محمد پسرم در حال تحصیل دانشگاهی است و فوتبال بازی می کند، آنهم در تیم امیدهای پرسپولیس. همسرم طی سال‌ها زندگی با من زحمات زیادی هم برای من و تربیت فرزندانم کشیده که به این وسیله در این جا از او تشکر می کنم. هم اکنون به کسب و کار در امور تجاری کانتیری مشغولم و از زندگی‌ام راضی هستم و مثل سابق همچنان مشغول بازی در تیم‌های پیشکسوتان پرسپولیس و هما و بازی‌های جام مرحوم یونس شکوری.

سنگ‌ها

من هم مثل اکثر فوتبالیست‌های خوزستانی (به قول خودمان) پا به توپ متولد شدم. از همان پنج ـ شش سالگی با توپ آشنا شدم و در زمین‌های خاکی محله‌امان ـ احمدآباد ـ دنبال توپ دویدم. وقتی پا به دبستان برای تحصیل در دوره ابتدایی گذاشتم، فقط توپ جلوی پایم بود و سنگ‌های خیابان و بعد بیابان ـ که آن‌ها را هم دریبل ـ می‌زدم! وقتی بزرگتر شدم و پا به دبیرستان گذاشتم، با بیشتر بازیکنان معروف آن زمان آبادان آشنا شدم، چون من هم مثل آن‌ها خوب فوتبال بازی می کردم و خوب هم دریبل می‌زدم.

> **** مسوولان یک تیم نظامی، که نتوانسته بودند مرا جذب کنند، علیه من جوسازی می‌کردند***

شهر کرمان

کلاس نهم بودم که از سوی مدیر ورزش دبیرستانمان برای عضویت در تیم فوتبال انتخاب شدم و در بازی‌های آموزشگاه‌های آبادان درخشش داشتم. وقتی بازی من مورد توجه مسوول ورزش آبادان و مربیان فوتبال آموزشگاه‌ها قرار گرفت، خوشحال شدم و همراه تیم فوتبال آموزشگاه‌های خوزستان در بازی‌های کشوری حضور یافتم. نقطه عطف این بازی‌ها و درخشش من به عنوان یک بازیکن ۱۷ ساله، مسابقات قهرمانی فوتبال آموزشگاه‌های کشور در شهر کرمان به سال ۱۳۴۹ بود که مورد توجه مربیان تیم منتخب فوتبال کشورمان قرار گرفتم و ...

معلم اخلاق فوتبال برزیلی، گارد و هما یعنی مرحوم دهداری آن زمان سال ۱۳۴۹ ـ مسوول تیم فوتبال گارد تهران بود و من نیز آن زمان بازیکن تیم جم آبادان بودم که آقایان برمکی، دهداری و سالیا آن را هدایت می کردند. ایشان وقتی بازی‌های خوب من را در تیم جم آبادان و آموزشگاه‌ها مشاهده کردند، پیشنهاد دادند بیا به تهران و در تیم گارد بازی کن. آن زمان تیم گارد با هدایت مرحوم دهداری با بازی‌های خوب خود تبدیل به یکی از قطب‌های مهم فوتبال تهران شده بود که حریف بزرگانی چون پرسپولیس ـ استقلال، پاس و تهران جوان بود. خلاصه درکرمان تیم ،یعنی خوزستان توانست مقابل تیم تهران ـ که از بازیکنان بزرگی چون خسرو محمدشاهی، اکبر مالکی، غلام وفاخواه، حمید امینی‌خواه، کریم نیرلو و ... سود می‌برد، در فینال برنده از زمین خارج شود. البته آن زمان تیم آموزشگاه‌های فوتبال تهران را مرحوم حسین فکری هدایت می کرد و تیم بسیار قلدر و خوبی بود، اما ما خوزستانی‌ها نیز عالی بودیم و قهرمان کشور شدیم.

سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) ـ المپیک مونیخ آلمان: اعضای تیم ملی فوتبال ایران: ردیف بالا از راست: علیرضا عزیزی، مهدی مناجاتی، مجید حلوایی، جواد قراب، غلام وفاخواه، ردیف پایین: رضا قفل‌ساز، مهدی لواسانی، اکبر کارگر جم، پرویز قلیچ‌خانی و منصور رشیدی، ردیف سوم: اصغر شرفی، علی جباری، ابراهیم آشتیانی، جوادالله‌وردی و جعفر کاشانی. ردیف پایین: علی پروین، محمد صادقی، مرحوم صفر ایرانپاک، و محمود خردبین

گارد و هما

گارد از سال ۱۳۵۰ با وجود بازیکنانی چون میرفخرایی، رمزی، توانای، صادقی، احمد نقوی، صفری، میرطوسی و من روزهای خوبی داشت و حریف بزرگان تهران بودیم. من سه سال در این تیم بازی کردم آنگاه وقتی گارد منحل شد، همراه تنی چند از بازیکنان نامبرده به هما رفتیم و سه سال هم در این تیم بازی کردیم و موی دماغ بزرگان بودیم.

پس از ترک تیم هما به سال ۱۳۵۵، همراه تنی چند از بازیکنان خوزستان ـ باز هم با توصیه مرحوم دهداری به تیم شاهین رفتیم و سرانجام سال ۱۳۵۶ پس از ۱/۵ سال بازی در تیم شاهین، مورد توجه پرسپولیسی‌ها قرار گرفتم؛ چون بازیکنانی چون ایرانپاک، سلیمانی، عمومحراب، بهزادی، گنجاپور و ... در آن بازی می کردند و من نیز تا سال ۱۳۵۹ در این تیم بازی می کردم و با این تیم که به آن خیلی علاقه داشتم، موفقیت‌هایی نیز کسب کردم، یعنی دو دوره قهرمان باشگاه‌های تهران شدیم.

تیم‌های ملی

در همان سال‌هایی که من برای تیم‌های گارد، هما، شاهین و پرسپولیس بازی می کردم، از سوی مربیانی چون پرویز ابوطالب، (جوانان) و بعد توسط محمود و احمد بیاتی، مهاجرانی و اوفارل برای عضویت در تیم ملی کشورمان (بزرگسالان) انتخاب شدم. البته در مسابقات جوانان آسیا ـ که در بانکوک تایلند انجام می‌شد ـ حضور یافته و مقام سوم را کسب کردیم. بعدها مربیان تیم ملی بزرگسالان ایران مرا هم به عنوان عضو انتخاب کردند که تیم ملی برای اعزام به مسابقات مقدماتی المپیک ۱۹۷۲ مونیخ آلمان بسته شد و ما بازی‌های دور مقدماتی را با کویت و کره شمالی به صورت رفت و برگشت انجام دادیم که انتخاب شدیم و به المپیک مونیخ راه یافتیم. در آن جا مقابل تیم‌هایی چون مجارستان و دانمارک حاضر شدیم که پس از شکست از این دو حریف در بازی سوم

سال (۱۳۵۵)، المپیک مونترال: بازیکنان تیم‌ملی فوتبال ایران: ایستاده از راست: نورایی، پروین، نصرالله عبداللهی، قلیچ‌خانی، خورشیدی، صدقیانی (سرپرست) مهاجرانی (مربی)، منصور رشیدی، ناصر حجازی، غلامحسین مظلومی، سهام میرفخرایی، غفور جهانی، تقی زرشک (پزشک)، اصغر شرفی و... نشسته از راست: حسن نایب آقا، علیرضا عزیزی، آندرانیک اسکندریان، ابراهیم قاسمپور، حسن نظری، حسن روشن و بیژن ذوالفقارنسب.

مقابل برزیل حاضر شدیم که این تیم را یک بر صفر و با گل مجید حلوایی شکست دادیم و حذف شدیم

دو گل به استقلال

یادم می‌آید زمانی که در تیم گارد بازی می‌کردم، در مسابقه‌ای روبروی تیم استقلال ایستادیم. بازی حساسی بود و برد هر دو تیم می‌توانست آن‌ها را به قهرمانی نزدیک کند. در آن بازی گاردی‌ها نمایش قابل قبولی را در زمین اجرا کردند و جالب اینکه بازی را دو بر یک، بردیم و دو گل بازی را هم من به ثمر رساندم.

مدرک مربی گری

من مدارک مربی گری خود را از کشورهای امارات و انگلیس اخذ کردم. یک بار در لندن زیر نظر چارلز هیوز دوره مربی گری عالی را گذراندم. و یک بار نیز در امارات مدرک عالی و بین‌المللی را گرفتم. اما کو تیم که من مربی آن شوم. فدراسیون فوتبال هم ما را فراموش کرده و فقط دور و بری‌های خود را می‌بینید و...

غزال تیزپا

آن زمان به خاطر اینکه من ترکه‌ای بودم و سبک و دریبل‌زن و به راحتی توپ را از حریفان رد می‌کردم، به من لقب غزال تیزپا داده بودند و البته حالا هم دوستان و یاران قدیمی مرا به این اسم می‌نامند. اما باید بگویم این روزها کمتر بازیکنی را در بین بازیکنان ایران مشاهده می‌کنید که اینگونه هنرها را داشته باشند. بازیکنانی امثال علی پروین، ایرج دانایی‌فرد، حسن روشن، نوری‌خدایاری، هادی نراقی و... دیگر کمتر در فوتبال ایران مشاهده می‌شوند که بتوانند به راحتی باتکنیک خود پا به توپ از دو سه تا حریف بگذرند و خطر بیافرینند.

امارات

پس از ترک تیم پرسپولیس در سال ۱۳۵۹، از سوی چند تیم خارجی خصوصاً اماراتی‌ها دعوت‌نامه داشتم که به این کشور رفتم و طی ۶ سال بازی در تیم‌های السد و رأس‌الخیمه همراه بازیکنانی چون غلامحسین مظلومی، حسن روشن، پرویز مظلومی، ابراهیم‌قاسمپور، حسن‌نظری و... نخستین‌لژیونرهایی از ایران بودیم که خارج از کشورمان در تیم‌های خارجی فوتبال بازی می‌کردیم. آن زمان‌ها، آقای حشمت‌الله مهاجرانی مربی سابق تیم‌ملی کشورمان نیز مربی چند تیم باشگاهی اماراتی و حتی تیم‌های رده پایه امارات هم بود.

محروم از المپیک‌ها

پس از حذف تیم ما در بازی‌های المپیک ۱۹۷۲ مونیخ، بعدها تیم‌ملی فوتبال ایران با مربی گری حسن آقا (حسن حبیبی) بازی‌های مقدماتی خود را با تیم‌های آسیایی انجام داد و پس از شکست‌دادن آن‌ها ـ البته همراه با من ـ به المپیک ۱۹۸۰ مسکو راه یافت که به علت حمله نظامی روس به افغانستان و اشغال این کشور مسلمان توسط سربازان روسیه، مسوولان ایران به هواخواهی مردم مسلمان افغان، این بازی‌ها را تحریم کرد و به مسکو نرفت. جالب است که بدانید الان حدوداً ۳۰ سال است که تیم‌ملی فوتبال ما هنوز نتوانسته به المپیک راه پیدا کند.

گل به برزیل

یکی از بازی‌هایی که من در آن سهیم بودم و گلزن، بازی تیم‌ملی فوتبال ایران (۱۳۵۵) با تیم المپیک برزیل بود. این بازی دوستانه در ورزشگاه تختی تهران و مقابل بیش از ۳۰ هزار تماشاگر انجام شد و بازیکنان برزیل نیز اکثراً از ملی‌پوشان آن تیم بودند. نتیجه این بازی پس از ۹۰ دقیقه ۲ بر ۲ بود که گل اول را من و گل دوم را نیز ناصر نورایی به ثمر رساند.

دو ضربه از پاسی‌ها و اوافارل

بد نیست شما و خوانندگان عزیزتان بدانید که من دو زمان در اوج آمادگی برای عضویت در تیم‌ملی و بازی برای کشورمان، از دو جریان ضربه خوردم. یک: آن زمان که پاسی‌ها مرا می‌خواستند و دنبالم فرستادند، اما چون به این تیم علاقه‌ای نداشتم ـ به آن‌جا نرفتم و از همان موقع علیه من کارهایی انجام شد که چون پاسی‌ها در فدراسیون نفوذ داشتند و... مرا انتخاب نکردند. و دوم: دو حضور در بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران ـ به علت اختلاف با اوافارل و دخالت برخی‌ها، خط خوردم و جالب اینکه در مسابقات مقدماتی جام‌جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین در برابر تیم‌های کره، عربستان، هنگ‌کنگ و یمن هم بازی کردم و انتخاب شدم و حتی لباس هم گرفتم اما باز هم شب آخر خط خوردم و عزیزکرده‌ها و با نفوذها جای من را گرفتند. ■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

شب و روز نداشتم. فقط به این فکر می کردم که خدایا آیا روزی می رسد که من از این وضع خلاصی یابم. آرزویم این بود که روزی برسد و من گرفتار بهره نباشم. اما چه طوری؟ تا اینکه بهمن ماه سال گذشته موعد یکی از چکهایم بود. از طلبکار مهلت خواستم. او هم تا اردیبهشت ماه به من وقت داد در حالی که نزول پولش را ماه به ماه می گرفت. اردیبهشت ماه چک را به بانک برد و چون حساب خالی بود حکم جلبم را گرفت و با مأمور به سراغم آمد. به اتفاق به کلانتری رفتیم. مبلغ چک ۱۰ میلیون تومان بود. مأمور کلانتری گفت یا سند بگذار یا پول را بده. چون پول نداشتم، وثیقه گذاشتم و بیرون آمدم. از اردیبهشت تا مرداد روزهای سخت و بدی را گذراندم. طلبکارها، نزول خورها همه و همه از دستم شاکی بودند. خیلی ها هم اصل و هم بهره پولشان را می خواستند. عرصه به من تنگ شده بود. دیگر تاب و تحمل نداشتم. یک روز سر نماز خیلی با خدا راز و نیاز کردم و از او خواستم خودش وسیله نجاتم را فراهم کند. شب وقتی دراز کشیدم فکری به ذهنم رسید، نه من مال مردم خور نبودم که فرار کنم. تصمیم گرفتم خود معرف خودم را در اختیار مراجع قضایی قرار دهم تا شاید اول خدا و بعد قانون راه خلاصی برایم مشخص کند. روز بعد به دادسرا مراجعه کردم و خواستم مرا به زندان بفرستند اما آنها اعلام کردند که چون شاکی ندارم از نظر قانونی این کار انجام پذیر نیست. پس به همان کلانتری رفتم که وثیقه داشتم، از آنها خواستم وثیقه را برگردانند و مرا به زندان بفرستند. به همه شاکی ها هم اعلام کردم که تمام چکهایم را تحویل شعبه... بدهند تا تکلیفم مشخص شود. به این ترتیب به این بازی مرگبار پایان دادم. الان تصور می کنم رقمی حدود ۴۰۰ میلیون تومان بدهی برایم جمع شده. آنقدر چک دست مردم دارم که حسابش از دستم در رفته. بهره های سه درصد تا ۱۲ درصد به نزول خورها پرداخت کردم. در حالی که ریالی از آن شرکت سود عایدم نشد. شوهرم که تا قبل از زندان آمدن من، خبری از این ماجراها نداشت. چرا که ما هیچ مراوده مالی با یکدیگر نداشتیم و از لحاظ فکری هم هر کدام در دنیای خودمان سیر می کردیم.

خانواده‌ام هم که فقط از جریان همان وام ۲۰۰ میلیونی مطلع بودند. وقتی اصل ماجرا را برایشان گفتم گله کردند که چرا وقتی بدهی‌ام سه میلیون بود آنها را در جریان قرار ندادم.

در این مدت نه تنها چیزی به زندگی‌ام اضافه نشد بلکه همه چیز را هم از دست دادم. ۷ سال تلاش کردم آب رفته را به جوی باز گردانم اما نشد. اگر همان ۷ سال قبل راه بهتری را رفته بودم، حداقل زودتر به آرامش می رسیدم. من در این ۷ سال به قدر هزار سال عذاب کشیدم. حالا هم به تمام آنها که می خواهند کار اقتصادی را آغاز کنند سفارش می کنم که در هیچ شرایطی به ربا فکر نکنند چرا که ربا هستی آدم را می سوزاند.

همانطوریکه نور زیاد مانع دیدن می شود، فراوانی نعمت مانع لذت و بر خورداری است

تن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

مپرس

ما به دل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس
وقت ما آیینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست
حُسن روی او دگر از روزگار ما مپرس
دوش در یک بزم با او تا سحر می خورده‌ایم
نرگس مخمور او بین از خمار ما مپرس
چشم گریان آوریم و جان پرحسرت بریم
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها
بحر بی‌پایان عشقیم از کنار ما مپرس

نظیری نیشابوری

نمونه شعر نو

الفبا

الفبا برای سخن گفتن نیست
برای نوشتن نام توست
اعداد
پیش از تولد تو به صف ایستادند
تا راز زادروز تو را بدانند
دست‌های من
برای جست و جوی تو پیدا شدند
دهانم
کشف دهان توست
ای کاشف آتش
در آسمان دلم توده برفی است
که به خنده‌های تو دل بسته است

شمس لنگرودی

تو

چقدر فاصله مانده است، بین من تا تو
چه وجه مشترکی هست، بین من با تو؟
کویر تشنهٔ در جستجوی باران، من
و رودهای زمین می‌رسد به دریا، تو
به شب نشستهٔ خو کرده با سیاهی، من
امید روشن پر جنب‌وجوش فردا، تو
من آن پرندهٔ غمگین سر به زیر قفس
رها به آبی آن بی کران بالا، تو
چه دیر می گذرد لحظه‌ها به من اینجا
چه زود می گذرد سالها به هرجا، تو
تو را به کوه سپردم چه با کرامت و سبز
مرا به رود سپردی چه بی‌مدارا تو
چه کس به بال خیالم ز کینه سنگ انداخت؟
گمان کنم که پری یا که دیو، حاشا تو
ولی نه، بی‌تو مگر می‌توان دم از من زد؟
که بی‌تو حاصل تفریق می‌شود ما، تو
اگر که شعله به جان است بی‌تو دفتر من
قیامتی است که کردی به شعر برپا تو

بابک حسین‌زاده برجویی ـ شهرکرد

از مجموعه شعر «سرفه‌های گرامافون»
سرودهٔ محمدرضا طاهری
ناشر: فصل پنجم

خطر

خواستی تا گله از این غم جانکاه کنم
نفسی مانده مگر تا ز غمت آه کنم؟
تو همانی که بنا بود کبوتر که شدم
سفری دور به همراه تو تا ماه کنم
امشب اما سر پرواز ندارم، باید
دست احساس تو را از دل کوتاه کنم
خالی از عشقم و از عقل، ببین! آمده‌ام
سر پرشور تو را نیز پُر از کاه کنم
باید امشب بروم بر سر یک بام بلند
شهر را از خطر چشم تو آگاه کنم

آمدم با صد امید

بی‌جهت با من تو بد تا می کنی
بی‌دلیل امروز و فردا می کنی
دغدغه، تردیداری در دلت
شاید و اما و آیا می کنی
می‌شود کی قسمت من دیدنت
کی مرا محو تماشا می کنی؟
کی برای این دل رنجیده‌ام
مهربانی را تو معنا می کنی؟
ها بگو فکری به حال این دل
خسته و غمگین و تنها می کنی؟
یا که نه مثل قدیم عشق مرا
پلک می‌بندی و حاشا می کنی
آمدم با صد امید و آرزو
در به رویم آه کی وا می کنی؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

تمرین قبل از اجرا

یکی شور می‌زد
یکی پنجگاه
و آن کس که در دستِ خود داشت ماه
به ماهور می‌زد
یکی آن وسط‌ها سه گاه
یکی مثلِ آهو فقط می‌دوید
هراسان به کوه
گریزان به دشتِ نگاه
یکی نی‌لبک بر لبَش بود و انگار کُن ـ
ـ بر سرِ گور می‌زد
یکی دَف به کف
تِلو سخت می‌خورد
وَلو می‌شد و باز هم
به بیراهه می‌رفت و می کوفت و ـ
ـ جام انگور می‌زد
یکی ناخن خسته بر آخرین سیم
یکی زخمه بر زخم تنبور می‌زد
و ار کستر بی‌رهبرَ و درهم و گیج
برای رسیدن به آهنگ همراهی و همدلی
کمی در هم، آشفته، ناجور می‌زد

***

دل من برای خودش نیز کز کرده ـ
ـ در گوشه‌ای، گریه می کرد
و سنتور می‌زد

حسن فرازمند- ۸۸/۳/۲۶ـ ورامین

تقدیم به ضامن آهو امام رضا(ع)

سلام

آقای من سلام / دو چشمم فدای تو
از راه دور آمده‌ام در هوای تو
از هر چه غیر عشق شما دل بریده‌ام
حالا قبول کن که شوم خاک پای تو
در قصر مهربانی خود جای می‌دهی؟
ای پادشاه عشق فدایت گدای تو
معشوق آسمان و زمین و ستاره‌ای
حتی خدا شده به خدا مبتلای تو
رودست خورده آینه از روی ماهتان
دریا نشسته در هوس چشمهای تو
هر بوسه بر ضریح تو سوغاتی من است
آقا خدا کند که بگیرم رضای تو
آقا دوباره ضامن آهو نمی‌شوی؟
آهو دوباره زل زده بر دستهای تو
اصلاً تو روسیاه‌تر از من ندیده‌ای
اما چقدر خوب شنیدم دعای تو
دیگر نمی‌روم به خدا نه... نمی‌روم
عاشق شدم دوباره همین پیش پای تو

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

دو غزل از شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

با نفسهای تو

با نفس‌های تو آمیخت چنان زیبایی
مثل زیبایی این شعر روان زیبایی
شعر تکرار غریبانۀ دلتنگی‌هاست
عشق! ای عشق! تو چون جان جهان زیبایی
هر شب از دامنۀ چشم تو می‌ریخت به خاک
چون تو در متن غزل بود نهان زیبایی
من به زیبایی چشمان تو ایمان دارم
هست در چشم تو ای راحت‌جان زیبایی
همه بی‌نام و نشانند در آیینۀ تو
دارد از زمزمه‌های تو نشان زیبایی

زیبایی

آن‌قدر دامنۀ چشم تو زیبایی داشت
عشق در زمزمه‌ات شور شکوفایی داشت
عشق آن راز بلندی که تو می‌دانی و من
کاش در حوصلۀ آینه‌ها جایی داشت
گر نمی‌ریخت سفر این همه از بال و پرت
بی‌تو زیبایی پرواز چه معنایی داشت!
به تماشای تو و راز جنونت نرسد
هر که از جذبۀ چشمان تو پروایی داشت
از لب شعله‌ورش لذت هوهو می‌ریخت
هر که در خلوت میخانۀ شب، هایی داشت
من و تو این همه در کار تماشای هم‌ایم
شب موهوم من و تو چه تماشایی داشت

جوانه‌های ادبی

❊ محمد محمدزاده ـ رشت

دوبیت از غزلتان را با امید دریافت آثار تازه شما زمزمه می کنیم:

دلا تا چند خواهی غصه خوردن
از این کارت چه خواهی سود بردن؟
ندیدی روی آسایش دمی چند
به صحرای جنون تا کی دویدن؟

❊ محسن ذوالفقاری ـ ؟

در انتظار دریافت آثار بهتر شما می‌مانم.

❊ داود باوندپور ـ تهران

وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید:
دیروز با کلماتی چون پیروز قافیه می‌شود.

❊ احمد مدیریان ـ مسجد سلیمان

توصیه می کنم فعلاً سرودن شعر بی‌وزن یا سپید را کنار بگذارید و وزن و قافیه را فرا بگیرید.

دوست دارم
عشق را
برای تو
معنا کنم
دوست دارم
در خیابان
بدوم
و نام تو را
به همه بگویم

❊ شهلا کرم‌پور ـ شیراز

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

وزن بیت «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» است

منم که دی = مفاعلن
ده به دیدا = فعلاتن
ر دوست کر = مفاعلن
دم باز = فعلات
چه شکر گو = مفاعلن
یمت ای کا = فعلاتن
رساز بنـ = مفاعلن
ده نواز = فعلات

تقدیم تو

شعر بی‌پایان من تقدیم تو
روح سر گردان من تقدیم تو
قلب را از عشق تو گم کرده‌ام
پس گل من، جان من تقدیم تو

❊

در نگاه سبز نیلوفر تو را
دیدم و با نسترن همدم شدم
در همان یک لحظۀ سبز حضور
عاقبت از عشق تو مریم شدم

❊

من به مهر تو گرفتارم هنوز
از غم عشق تو بیمارم هنوز
عهد را بشکستی و رفتی ولی
من به عهد خود وفادارم هنوز

مریم آبگشا ـ گله دار

شما را

شما را
به ماه و خورشید
نشان می‌دهم
و نامتان را
روی آبها و سنگها
می‌نویسم
شاید
دیگر
گمنام
نمانید

رؤیا علوی ـ تهران

زنگ آهن را می‌خورد و حسادت قلب را ● مثل فرانسوی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می‌دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

خنده را معنی سرمستی مدان، آنکه می‌خندد غمش بی‌انتهاست! میترا فخرالدینی

❊ خدایا چه گم کرد آنکه تو را یافت و چه یافت آنکه تو را گم کرد؟ **مصطفی عبادی**

❊ هر سنگ می‌تواند پله‌ای برای صعود باشد **یوسف**

❊ مثل ترکی: عاقل آنچه را که نمی داند، نمی گوید، نادان نمی‌داند که چه می گوید **علی اوسط عظیمی**

❊ شیطان برای آدم بیکار کار تهیه می کند **حسین فیاضی نوغابی**

❊ از خدا خواستم روحم را شکوفا کند، گفت: پرورش روح با توست، اما آراستن آن با من **شاهزاده ایرانی**

❊ دوست داشتن همیشه گفتنی نیست، گاه سکوت و گاه نگاه. این درد است که گاهی از نگاه همدیگر نمی‌فهمیم که چقدر به هم محتاجیم **پوربنکدار**

❊ آنتونی رابینز: راه راست آن است که بر تجربه و علم خود بیفزاییم و آنها را برای رسیدن به آرزوها و خواسته های پسندیده ی خود به کار گیریم **نوشین رئوف**

❊ بهترین دوست کسی است که بتوانی با صدای بلند در برابرش فکر کنی **ستاره**

❊ اگر عمق زندگی را تجربه نکنی، غرق شدن را تجربه می کنی **نورالله خواجات**

❊ دنیا را در حالی که شیطان و گناهان در آن هستند امن ندان **خاکستری**

❊ جان فدای دوست کردن نزد ما دشوار نیست سوزم از این غم که ما را فرصت دیدار نیست **سحر**

❊ چقدر روح ما محتاج فرصتهایی است که در آن هیچ کس نباشد **شبکده**

❊ جز خدا کیست که در سایه مهرش باشیم رحمت اوست که پیوسته پناه من و توست **فهیمه**

❊ انسان عاشق زیبایی نمی‌شود، بلکه آنچه عاشقش می‌شود در نظرش زیبا می‌شود **Twilight**

❊ در مسلک ما معنی پرواز چنین است، با بال شکسته به هوای تو پریدن! **نی نی ۷۱**

❊ آنهایی که پول ندارند حرف مفت گوش کنند **ساحل**

❊ مرگ در پیکار آرمانها، بهتر از مرگ زیر خروارها تاریکی در حسرت آرمانها است **شهره توکلی**

❊ خیال کردم که با من همدل و هم‌دین و همدردی به مردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی **شادی**

❊ در مجلسی که تو باشی حاجت به باده نیست هر کس که روی تو بیند خراب گردد و مست **فریادH**

❊ می‌توان دنیا را در یک دانه ماسه دید و بهشت را در یک گل وحشی، می‌توان ابدیت را در دست گرفت و جاودانگی را در یک ساعت جای داد.... **مرجان**

❊ با بزرگترین عشق در کوتاهترین جمله، روی لطیف‌ترین گل می‌نویسم بیادت هستم **مریم ملک‌لی**

❊ در فلسفه «وفا» چنین آمده است: دل وقف شکستن است بیهوده مرنج **صبا ۸۸**

❊ لیزا: حالکه افکار و احساسات تو زندگی‌ات را خلق می کند، عاشقانه بیندیش **بانوی شرقی**

❊ خدا آن چیزی نیست که تصور می کنید یا فکر می کنید می‌فهمید، اگر می‌فهمید در اشتباه هستید! **بردیا**

❊ اشتباهی که همه عمر پشیمانم از آن، اعتمادیست که بر مردم دنیا کردم **زیبای خفته**

❊ دکتر شریعتی: خواستم زندگی کنم راهم را بستند، ستایش کردم گفتند خرافات است، عاشق شدم گفتند دروغ است، گریستم گفتند بهانه است، خندیدم گفتند دیوانه است، دنیا را نگهدارید می خواهم پیاده شوم **نینا**

❊ ای که از تازگی زخم دلم تازه‌تری، یعنی از قصه دلتنگی من باخبری؟ مثل مهتاب که از خاطر شب می گذرد، هر شب آهسته از آفاق دلم می گذری **مهساF**

❊ رفته‌ایم از یاد یاران، با گذشت روزگاران، گر زما و روزگاران یاد می‌شد، بد نمی‌شد! **sun**

❊ نخواهم گل که گل بی‌اعتبار است، تمام عمر گل فصل بهار است تو را خواهم من از گلهای عالم، که عطر تو همیشه ماندگار است **نیلی**

❊ در درختی که باد لانه دارد هیچ پرنده‌ای آشیانه نمی کند **شورشی**

❊ دنیایم را می‌دهم برای لبخندت، هراسی نیست، شاد که باشی، دنیا از آن من است **جوجوطلاm**

❊ همیشه واسه گلی خاک باش که اگر به آسمونم رسید یادش نره که ریشش تو خاکه **بهار**

❊ وقتی اولین سیب را از نگاهت دزدیدم، تو آنقدر خوب بودی که جیب‌هایم را نگشتی و من آنقدر دستپاچه بودم که جای سیب دلم را به تو دادم! **مژگان**

❊ ملوانی شوریده، خلبانی سر به هوا، شاعری عاشق، قصابی دل‌رحم، کارگری ساده... آدم‌های زیادی در من هستند که تو عاشق هیچ کدامشان نیستی **سوری**

❊ چه کسی می گوید گرانی اینجاست؟ دوره ارزانی‌ست، چه شرافت ارزان، تن عریان ارزان و دروغ از همه چیز ارزانتر، آبرو قیمت یک تکه نان و چه تخفیف بزرگی خوردست قیمت هر انسان **تربتی**

❊ ادوارد گالن: فردای من بی‌تو غمگین و دردناک است، هر لحظه از عمرم سالهای غمناکی‌ست، از درد تنهایی می‌سوزم عشقت، آه از ته قلبم می‌شکند بغضم، بی‌تو در این دنیا تنهای تنهایم **vampire**

❊ یکی از سخت‌ترین لحظه‌های زندگی اینه که بفهمی برای کسی که تمام زندگیته، تو فقط یه تجربه هستی **یلمان**

❊ اینهمه رنجی که دنیا بر سر ما می کند غیر ما هر کس که باشد ترک دنیا می کند بارها گفتم که فردا ترک دنیا می کنم، چون به یادت می‌شوم امروز و فردا می کنم **ساره**

❊ کاش دوستی آدم‌ها مثل رفاقت چشم و دست بود که وقتی چشم گریه می کند، دستها اشکشو پاک می کنن **f۸۸۸**

❊ سالگرد رفتنت که می‌رسد، چشمم راه می‌شود تا دلتنگی‌هایم به سراغ تو هم بیایند، اما قلب مهربان تو هنوز مرا شادمان می‌پندارد **مریم گودرزی**

❊ زرتشت: چشم به جهان گشودن در دست ما نیست و چشم از جهان بستن هم، ولی با چشم باز به جهان نگریستن درست ماست! **پروین افتخاری**

❊ در غوغای زندگی تا سکوت دوست دارم تاوان آن هرچه باشد باشد **رانی**

❊ گذر تک‌تک این ثانیه‌های سپری گشته عمرم، به قدیمی شدن دوستیت می‌ارزد **لاوین**

❊ مواظب باش، وقتی یه آدمو دنیای خودت می کنی کوچکترین اشتباه اون آدم تمام دنیای تورو داغون می کنه **مشکوک**

❊ نسیم غربت می‌ورزد و دل را به زادگاه می‌برد **رویا-ق**

❊ تنهایی آدم‌ها به عمق دریاست ولی برای پر کردنش یک لیوان محبت کافی‌ست **امیر پیشتاز**

❊ ای صبا از من به اسماعیل قربانی بگو، زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست! **سیدمهدی نیازی‌امیرانی**

❊ گر مرید راه عشق شدی، فکر بدنامی مکن **شاپرک**

❊ پروانه امشب پر نزن اندر حریم یار من شاید صدای پر زدن از خواب بیدارش کند **قلب کوچیکت**

همچون پرنده‌ای باش که بر روی شاخه‌ای سست آواز می‌خواند شاخه می‌لرزد، اما پرنده می‌خواند چون یقین دارد که بال و پر دارد **عادل**

❊ سراغم را نمی گیری، چه شد افتادم از چشمت، منم فانوس لبخندت، غرورت، گریه‌ات، خشمت، اسیرم، خسته‌ام، سیرم، مرا دریاب می‌میرم **زهره ۳۳**

❊ به خاموشی ما منگر که ما خود معدن رازیم، فلک بشکسته بال ما و گرنه اهل پروازیم... **ستاره خاموش**

❊ خدایا به واسطه حلالهایت ما را از حرامهایت بی‌نیاز کن **شقایق داغدیده**

❊ در پنجه غم شکار بودن عشق است، بازیچه دست یار بودن عشق است، در محکمه‌ای که یار قاضی باشد، محکوم طناب‌دار بودن عشق است، ای آنکه خبر نداری از عالم عشق، این نکته بدان که با تو بودن عشق است **بهونه**

❊ آنچه بر لوح زمان می‌ماند، راه و رسم سفر است، رهگذر می گذرد! **نادیا**

❊ مهربانی تزیین لحظه‌هاست، برای مهربانی جوابی جز دوست داشتن نیست **سرنتیپیتی**

❊ راز این گفته فقط باد صبا می‌داند، دارمت دوست به قدری که خدا می‌داند **رویا کنسل**

❊ وقتی کسی دیر به دیر ازم یاد می کنه نگرانش نمی‌شم چون شاد بوده، از یادش رفتم **کتیبه**

❊ برای کشتن پرنده نیازی به تیر و کمان نیست، بالهایش را که بچینی، خاطرات پرواز روزی صدبار او را خواهد کشت **میرطالب**

❊ اثر عشق تو قرمزی لباسی است که رنگ می‌دهد و روی تمام لباس‌هایم پیداست! **عاطفه آسمونی**

❊ نمی‌دانی که من در هر ستاره که مه را تا سحر یاور ندیدم، نشانی از تو می‌بینم، سراغی از تو می گیرم **قلندر**

پاسخ به شما

⌑ Purelove برای پاسخ دادن به تو یک جمله از عارف بزرگی رو می آرم که گفته: «زیبایی و عشق مطلق در دل دنیای مرئی نامرئی است و فقط با اشخاص وارسته سر و کار دارد و این وارستگی برای عروج روح به سرچشمه هستی و مرکز قدرت و مشیت الهی ضروری است و این زیبایی و جمال که مطلوب مردان عارف است با هیچ زبانی قابل توصیف نیست مگر زبان بین‌المللی عشق که جان زبانهاست.» اما در مورد دوست‌های این دنیا حرفی ندارم بزنم که خودت همه چیز رو گفتی! **پاییز عاشق** بارها گفتم اگر قراره من ده‌سال دیگه از تو جدا شم همون بهتر که همین حالا برم پی کارم، در ضمن بابت اشتباه چاپی عذرخواهی می کنم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شادی-رانی(۴)-memol-سنگ زمینی-آهوی ماه ششم-غلامرضا مهدی‌پور-f۸۸۸- رویا.ق(۲)-مشکوک نی‌نی۷۱-شقایق داغدیده-کتیبه

محمدابراهیم رنجبر

دوچرخه روزنامه فروش

اوایل پاییز سال‌های ۱۳۳۰ و ۳۱ بود که پس از گرفتن سهمیه‌ام از روزنامهٔ کیهان، وارد حیاط مؤسسهٔ اطلاعات شدم. ساعت چهار بعد از ظهر، من و بیش از صد نفر روزنامه فروش دیگر، سهمیهٔ خود را گرفتیم و از حیاط چاپخانه بیرون زدیم. من روزنامه‌ها را در خورجین دوچرخهٔ قراضه‌ام گذاشتم و به سوی میدان سپه و خیابان‌های سعدی و دروازه دولت حرکت کردم. از آنجا، به پیچ شمیران رفتم و سر بالایی را گرفتم و با رکاب زدن و کوشش بسیاری که کار هر روزم بود، از باغ صبا و سه راه زندان گذشتم و به طرف زندان قصر قاجار رفتم.

من پس از این که روزنامه‌های مشترکین آن نواحی را تحویل می‌دادم، ناچار بودم از خیابان تازه احداث معلم که پشت دیوار شمالی زندان قصر بود، تا چهار راه عباس آباد (شهید بهشتی) بروم. آن روزها در شرق خیابان، یعنی محل فعلی سازمان قضایی ارتش، زمینی وسیع و مخروبه و بیابانی وجود داشت. در بخشی از این مسیر که حدود سیصد متر بود و شیب تندی داشت، مجبور بودم دوچرخه‌ام را که خورجینش پر از روزنامه بود، یدک بکشم و پیاده بروم. شب شده بود و داشتم نفس زنان بالا می‌رفتم. صدایی شنیدم که می گفت:

ـ سیاهی کی هستی؟ وایسا بیام سراغت!

صدایش را شناختم. یکی از گروهبان‌هایی بود که به قهوخانهٔ صفر رشتی رفت و آمد می کرد. گفتم:

ـ برو نقل علی! می خوای جیب منو بزنی؟ من خودم جیب برم. «آن روزها به سربازها می گفتند نقل علی».

صدای کسی دیگر را شنیدم که به اولی گفت:

ـ ولش کن بره! این ممد روزنامه فروشه و ما رو می‌شناسه.

فردا و پس فردایش شنیدم که در آن محدوده جیب چند نفر را زده‌اند. بگذریم... من روزی دو بار به این مناطق می‌رفتم و روزنامه‌هایم را پخش می کردم. چند روز پس از ماجرای «سیاهی کیستی»، کارم تمام شده بود و از سیدخندان به سوی خانه می‌رفتم. شب بود و برای رفع خستگی وارد قهوه‌خانه‌ای شدم که شبیه آلونک بود و به یکی از استوارهای لشکر دو زرهی تعلق داشت. همیشه تعدادی سرباز برای وقت گذرانی به این آلونک می آمدند. من هم می‌رفتم و پیاله‌ای چای می‌خوردم و خستگی در می کردم. آن شب، بقیهٔ روزنامه‌هایم را از خورجین بیرون آوردم و دوچرخه را به درختی تکیه دادم و وارد قهوه‌خانه شدم. نزدیک به یک ساعت آنجا نشستم و با مشتری‌ها گپ زدم. بعد سی شاهی برای دو استکان چای پرداختم و روزنامه‌ها را زیر بغل زدم و بیرون آمدم اما دیدم جا خیس است و دوچرخه نیست! آه از نهادم بر آمد و فریاد کشیدم:

ـ به دادم برسین! دوچرخه‌مو دزدیدن!

مشتری‌های قهوخانه بیرون آمدند و هر کس چیزی گفت:

ـ تقصیر خودته که دوچرخه‌تو قفل نکردی!

ـ تقصیر خودته که واسه دوچرخه‌ت بپا نذاشتی!

ـ تقصیر خودته..! کارد بخوره به اون شیکم... می‌خواستی چایی نخوری!

گفتم:

ـ انگار همهٔ تقصیرا گردن منه و آقا دزده هیچ تقصیری نداره!

مشتری‌ها از حرفم به خنده افتادند و من با دلی خونین، سوار ماشین کرایه شدم و به خانه رفتم. آن شب تا صبح خواب به چشمم نیامد و رؤیاهای دوچرخه‌ای می‌دیدم: کاش می‌شد تو یه مسابقه، برندهٔ یه دوچرخهٔ نو می‌شدم!

فردایش، صبح خیلی زود سر کارم رفتم و سهمیه‌ام را گرفتم و با اتوبوس به پاسگاهی رفتم که کنار کلانتری سوار، بالاتر از دانشکدهٔ پلیس بود. شکایت‌نامه‌ای تنظیم کردم و ماجرای سرقت دوچرخه‌ام را اطلاع دادم. از آنجا که بیرون آمدم، به کوی افسران رفتم تا به مشترک هایم روزنامه بدهم. همین که خواستم زنگ درِ خانهٔ سرهنگ نانکلی را بزنم، او را دیدم که دارد با همسایه‌اش، سرهنگ شمس می آید. به‌سوی آنها رفتم و ضمن دادن روزنامه هایشان، ماجرای دوچرخه‌ام را گفتم و خواهش کردم به رئیس پاسگاه سفارش کنند تا دوچرخه‌ام را زودتر پیدا کنند. سرهنگ شمس با لهجهٔ شیرین گیلانی گفت:

ـ توی جلسهٔ هفتگی ساکنان کوی افسران ماجرای دوچرخه‌تو را مطرح می کنیم و برات یه دوچرخهٔ نو می‌خریم... جلسهٔ ما جمعه‌س ولی چون نمیشه تا جمعه دوچرخه نداشته باشی، خودمون یه دوچرخه برات می‌خریم، بعد پول‌شو از اهالی می گیریم.

سپس به سرهنگ نانکلی گفت:

ـ چون شما صندوقدار جلسه هستین، از تنخواه گردان بهش پول بدین تا دوچرخه بخره.

خلاصه... سرهنگ نانکلی مرا به خانه برد و کسی را تلفنی احضار کرد. ده دقیقه بعد افسری با درجهٔ ستوان یکم آمد. سرهنگ به او گفت:

ـ سرکار افضلی! لطف کن و با این جوون زحمتکش برو چهار راه مخبرالدوله و از فامیلت براش دوچرخه بخر و بهش بگو خودم میام و حساب می کنم.

ستوان افضلی مرا با جیپ ارتشی به خیابان سعدی برد و یک دستگاه دوچرخهٔ هرکولس برایم خرید. من

که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، روزنامه‌هایم را روی ترک‌بند دوچرخه گذاشتم و به پامنار رفتم و یک خورجین به قیمت سی و پنج ریال خریدم و به قهوه‌خانهٔ مشهدی رمضان رفتم که پاتوق همیشگی من و همکارانم بود. یکی از آنها گفت:

ـ کدوم بانک رو زدی که دوچرخهٔ نو خریدی؟

گفتم: فکر کردی منم مثل خودت هستم؟ نه جانم! دیشب دوچرخهٔ منو دزدیدن، اهالی کوی افسران هم این دوچرخه رو به من هدیه کردن.

آنها کمی با من شوخی کردند و قرار شد شیرینی بدهم. بعد به نجاری «اوستا ممد نجار» رفتم و برای خورجین دوچرخه‌ام زیر خورجینی سفارش دادم تا خورجین لای سیم پره‌ها نرود... دو سه روز گذشت و سربازهایی که به قهوه‌خانهٔ آلونکی آمد و شد می کردند، دوچرخهٔ قراضهٔ قبلی را در یکی از چاله‌های آن سوی آلونک پیدا کردند و گفتند یکی از گروهبان‌ها می‌خواسته مرا اذیت کند، بنابراین دوچرخه را در چاله‌ای انداخته بوده... ضمناً از قول او گفتند:

ـ من فقط می‌خواستم باهاش شوخی کنم... انگار این ممد روزنامه فروش پارتی کلفتی داره که سرهنگ شمس براش دوچرخه خریده. می‌ترسم ازم شکایت کنه و بیچاره بشم. بهش پیغام بدین که می‌خوام ازش معذرت خواهی کنم.

برایش پیغام فرستادم که آن دوچرخه مال خودت... هیچ شکایتی هم از تو ندارم. تو با این کارت سبب خیر شدی و هم دوچرخهٔ نو گیرم اومد هم حالا دیگه می‌تونم تا سه راه ضرابخونه و لونا پارک هم برم و روزنامهٔ بیشتری بفروشم.

شاید برای شما دوستان عزیزم یک دوچرخهٔ قراضه چیز مهمی نباشد ولی برای من که وسیلهٔ کارم بود و با آن لقمه‌ای نان حلال برای مادر و اعضای خانواده‌ام درمی آوردم، بسیار اهمیت داشت و همان دوچرخه باعث می‌شد که چرخ معاش زندگی‌ام تندتر بچرخد. ■

صداقت تحسین بخش کتاب عشق است ● توماس جفرسون

از:س.ا.شهابی
goftare_asheghan@yahoo.com

باغ ها و سبزه ها اندر دل است
عکس آن پیدا در این آب و گل است
مولانا

نامه یک عاشق به خدا

خدایا! دوستی دارم که شایسته‌ترین است و یادش مایه آرامش و خیر است و دارنده پاکترین قلب‌ها، خداوندا او را اکرام کن و بر صفات نیکش بیفزای و باران رحمتت را بر او ببار و سلامتش بدار!

آمین یا رب العالمین

چهار راز با تو بگویم

خاتم الاصم گفت: چهار علم اختیار کردم از همه عالم برستم.

پرسیدند چیست آن چهار؟ گفت یکی آنکه بدانستم خدای تعالی را بر من حقیست که جز من نتواند گزارد کسی آنرا، پس به ادا کردن آن مشغول گشتم.

دوم، آنکه بدانستم مرا رزقیست مقسوم که به حرص من زیادت نشود، پس از طلب زیادتی برآسودم!

سوم، آنکه بدانستم مرا طالبیست یعنی مرگ که از وی نتوانم گریخت، پس او را بساختم.

چهارم، آنکه بدانستم مرا خدائیست جل جلاله مطلع بر من، پس از وی شرم کردم و ناکردنی را دست داشتم که چون بنده عالم بود که خداوند تعالی بدو ناظر است چیزی نکند که به قیامت از وی شرم دارد.

کشف المحجوب

شیرین‌ترین چیز را بشناسیم

حکیمی را پرسیدند تلخ‌ترین چیز و شیرین‌ترین چیز اندر جهان چیست؟ گفت: تلخ‌ترین چیز سخن سرد است که از ناسزا بشنوند و وام گرفتن و تنگدستی و شیرین‌ترین چیز فرزند است و سخن شیرین و بی‌نیازی

عجب از این آدم‌ها

نقل است که بزرگی گفت: در بصره خرما خریدم و گفتم: کیست که دانگی بستاند و این خرما را با من به خانقاه آورد، هیچ کس قبول نکرده بار بر پشت گرفتم و بردم تا به خانقاه و بنهادم، چون از خانقاه به در آمدم کسی آن را برده بود. گفتم: ای عجب، دانگی می‌دادم تا با من به در خانقاه آورند، نیاوردند، اکنون کسی آمد که به رایگان با من تا لب صراط می‌برد!!

بحرالقوائد

اندیشه‌های طلایی بیدل

فریب الفت امکان مخور که مجلسیان
چو شمع تا مژه برهم نهی فراموشند

***

قاصد شوق از کمین نارسایی ایمن است
ناله‌ایی دارم که در هر جا فرستادم رسید

آخرین جمله‌های سلطان عشق

علی(ع) در فاصله ضربت خوردن تا وفات، جمله‌های زیادی دارد که در کتب و از آن جمله در نهج‌البلاغه مسطور است و یکی از زیباترین جمله‌هایش این است: به خدا قسم هیچ امر مکروه و خلاف انتظاری برای من رخ نداده است. همان رخ داده که می‌خواستم، به آرزوی خود که شهادت بود رسیدم. مثل من مثال کسی است که در شب تاریک در جستجوی آب در صحرایی می‌گردد و ناگاه چاه آبی پیدا می‌کند. مثل من مثال جوینده‌ای است که به مطلوب خود نائل شده و... حافظ به همین جمله‌ها نظر دارد در آنجا که می‌گوید:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که آن تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آیینه و وصف خیال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

عاقبت سعدی

سعدی در یکی از سفرهایش به دست جنگجویان صلیبی اسیر شد در خندق طرابلس به کار گل مشغولش کردند. تا آنکه یکی از روسای حلب که در میان او و سعدی سابقه معرفتی بود بر او گذر کرد و وی را بشناخت و بر حالش رحمت آورد و به ده دینار را از قید خلاص‌اش کرد و با خود به حلب برد و دختری داشت به نکاح او در آورد. اما دختر به‌شدت بدخوی و ستیزه‌جوی و نافرمان بود. از این رو ازدواجشان به سعادت نینجامید. روزی دختر زبان به گلایه باز کرد و همی گفت: تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ بازخرید؟! و سعدی پاسخ داد. بلی من آنم که به ده دینار از قید زنگم بازخرید و به صد دینار به دست تو گرفتارم کرد و آنگاه این ابیات را در افزود:

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

فکر بد، فکر خوب

استاد یحیی وکیلی زند

در بین قوای روحی انسان، قوۀ تفکر مرتبۀ اول را حائز است، چرا که بزرگترین و ماهرترین و عالیترین قوه‌ای است که خالق یکتا به آدمی عنایت فرموده است، زیرا هر قدرتی که در قوای طبیعی دیگر مانند الکتریسیته یا آتوم و غیره دیده می‌شود، درجۀ مافوق آنها در قوۀ فکر موجود است و در عظمت و برتری فکر همین بس که قوای دیگر در قید زمان و مکان محدودند، اما برای فکر زمان و مکانی وجود ندارد، پس باید پذیرفت قوی‌ترین حاکم بر انسان فکر است.

این سخن نغز است و می گویند بجد
فکر خوب است عادل و بد مستبد
فکر بد چون آمرست بر حرص و آز
پروراند در دل آمال دراز
فکر بد اعمال بد می آورد
خبث طینت در درون می‌پرورد
فکر بد شازد شرور و بدسرشت
تا خط بطلان کشد بر سرنوشت
فکر بد کردار نیکو کرده دور
می کند بی‌منطق و گیرد شعور
فکر بد بی‌عقل و دین سازد بشر
در ره لاقیدی اندازد بشر
فکر بد تلقین شیطانست و بس
هر هوس را می کند بر ما قفس
عقل خود را بر هواجس* چیره کن
روشنایی بخش فکر تیره کن
فکر بد را دور کن از ذهن خویش
ورنه سازد روزگارت را پریش
آنکه فکر بد نمی گیرد بکار
می‌شود از فکر خوبش رستگار

***هواجس: آرزوهای نفسانی**

از که وفا مخواهیم

بزرگی را پرسیدند از چه کسانی وفا می‌خواهیم؟ گفت: از مردم طماع راستی مجوی و از مردم بی‌اصل وفا مخواه

قدرت فروتنی

این قدرت شمشیر نبود که دین اسلام را جهانی ساخت، بلکه فروتنی و قدرت و شجاعت پیغمبر گرامی حضرت محمد(ص) بود که این مهم را به وجود آورد و اسلام را عالمگیر کرد.

***

قرآن کاملترین آثار ادب و عرفان شرق است.

گاندی

نازک خیالی‌های صائب تبریزی

حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت می‌خرند

***

خاکت به سر که چوب عصا در ره طلب
یک گام بیشتر ز تو در استقامت است

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثری از جرج ولز کشوری در اروپا		از ماهی‌ها مسابقه		ضمیر وزنی زینت		میوه نورس آش		منفی رده		مقابل گرم		نام قدیم تهران مذهب سعودی‌ها	
										جایز لمیدن			
راکب بخشی از سیرابی					تا ابد بدجنس								
						آهنگ ارادتمند					عدد فوتبالی الفبای تلگراف		
اساس نیمه دیوانه			پیک نیکبخت				نرخ بازاری جستجو			صندلی راحتی جزسوره			
		شریک‌دار آذر						آرنج قیامت					
از گل‌ها دارای استعداد				هوس حامله مرواریدهای بزرگ					تصدیق انگلیسی دوست			جزیره معروف استرالیا	
					پرونده کشوری در آفریقا						لنگه ظرف دم کردن چای		
رایزنی شامه‌نواز						گرسنه دراگ‌استور				کوه عنقا حیوان باوفا			
		از انبیا حاکم					کلاه جزقرآن						
وی پارچه‌فروش			باطل ساختن یکدیگر سردی						مقابل سرد قلاب کمربند				آیین
				تعمیر اتومبیل عددی یک رقمی						خاطره نشان مفعول صریح			
غذای پیچیدنی برزن					برزگر خوردن						ساز شاکی		
			بخشی از درخت آماده					جایگاه خلبان					
بخشی از نماز		بالش فرمان					رفتن به مکان مقدس						
				عدسی تصدیق فرانسوی									
نوعی بخت آزمایی	نقره گرفتن				کلمه آگاهی شهر بادگیرها								
						کلمه درد							
سرشت پادشاه زن ساسانی			عنوان امپراتوران روم										

جدول سودوکو ۳۴۴۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۵	۹				۷	۸	
۸			۷	۴	۲		۹	۶
۶								
		۲			۵		۴	
	۷		۳	۸			۶	
	۶				۷	۸		
				۱			۷	۹
۲		۶	۴					
۷		۳		۵	۶	۱		۴

مردانی که همیشه مرددند و نمی توانند تصمیم بگیرند هرگز کامیاب نمی شوند

● ناپلئون

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

افقی:

۱- معروف‌ترین اثر عبدالرحمن جامی استاد مسلم نظم و نثر فارسی در قرن نهم هجری - توده هوای اطراف زمین ۲- نفس خسته - بی درنگ - از سلاح‌های پرتابی - شهری در آذربایجان شرقی ۳- پدربزرگ همه - ورم کردن - جهانگرد، گردشگر ۴- سنگینی، متانت - ترس، بیم - از اجزا درخت - اندک ۵- اسب زرد رنگ - مردم، مردمان - تکرار بیست و نهمین حرف از الفبای فارسی - جامه گشاد و بلند و جلو باز با آستین‌های کوتاه ۶- سخت، مشکل - اعمال پسندیده - روزانه ۷- پایتخت کشور سوییس - مادر وطن - پرچم - ظاهری ۸- از مصالح کوه‌سازی - بی‌گناه - بیماری مننژیت ۹- از اجزا صورت - بانگ - مردم یک کشور - با کلاه هم می‌آید - حرف ندا ۱۰- مقررات و احکام دولتی - جهان، دنیا - مادر باران ۱۱- منزلت - سرزمینی کوهستانی در عربستان - جوانمرد - زیان کردن ۱۲- از فرمانروایان حبشی که ذکرش در قرآن آمده - کسی که مرض سل دارد - پرده عریض نمایش فیلم در سینما ۱۳- فرزندزاده - باب روز - نوعی قرابت - هجوم، حمله ۱۴- تن پوش دراز گوش - بالش - گلیم - ماده براق کننده کفش ۱۵- هر چیز ساخته شده از سفال - از سوختن مواد نفتی حاصل می‌شود - پول خرد آمریکا ۱۶- واحد پول کشور عمان - رنگارنگ - تخم حشرات - عدد ورزشی ۱۷- فروتن، خاضع - پایتخت کشور مغولستان

عمودی:

۱- از شهرهای تاریخی در استان همدان - قله معروف در کشور تانزانیا ۲- از اجزا آجیل - جوانی - پذیرفته شده - تصدیق آلمانی ۳- هم چرخ خیاطی دارد هم توپ و تفنگ - بخش‌های پنج گانه زمین - از پرندگان ۴- کلمه نفرت - داستان بلند خیالی - پیک کاغذی - تنگدست ۵- میوه‌ای آبدار و شیرین - مقابل ماده - شهرها - نظیر، مانند ۶- رودی در جنوب - یاری کننده، دستیار - خواندن مطلبی با صدای بلند و حالتی تاثیر گذار ۷- پول ترکیه - نوعی شرکت سهامی - ستاره - طایفه، قبیله ۸- کوچک‌ترین مقدار یک تابع - از اعضای بدن انسان - نغمه، سرود ۹- پس ندادنی - خسیس - میوه درخت - فرشته - عدسی - جدید ۱۰- دستافزار داور ورزشی - سنه - غده‌ای در زیر گلو ۱۱- پایتخت زمستانی هخامنشیان - زادگاه حکیم فردوسی - سرسرا - مفصل در و چهار چوب ۱۲- دوره نمایش یک فیلم - راه درست را نشان دادن - کشوری در آفریقا ۱۳- آبگوشت - دیدنی نظامی - وی - فرار، گریز ۱۴- از اجزا ساخت بتون - به هم رسیدن - نامی برای آقایان - خانم تعجب کرده می‌گوید ۱۵- ناپایدار - همه، تمام - پول کاغذی ۱۶- از موجودات دریایی - لقب کورش هخامنشی - موهای بالای مژگان - محل اسکان زنبور عسل ۱۷- اثری معروف از اسکاروایلد انگلیسی - کاشف میکروب

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱											■						
۲			■					■					■				
۳				■					■							■	
۴					■					■					■		
۵		■					■				■			■			
۶						■						■					
۷	■				■				■				■				
۸				■						■						■	
۹			■				■				■				■		
۱۰		■						■						■			
۱۱					■				■				■				■
۱۲						■						■					
۱۳				■			■				■					■	
۱۴			■					■					■				
۱۵		■							■					■			
۱۶					■					■					■		
۱۷							■										

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۳۳

۱- متقاطع: محمدعلی اخباری - تهران
۲- شرح در متن: بهاره سبزواری جوزانی - آبادان
۳- سودوکو: فریبا اکبری - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدولهای شماره ۳۴۳۳

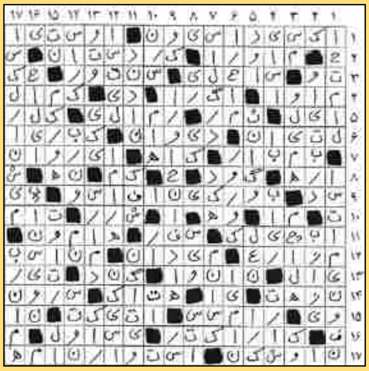

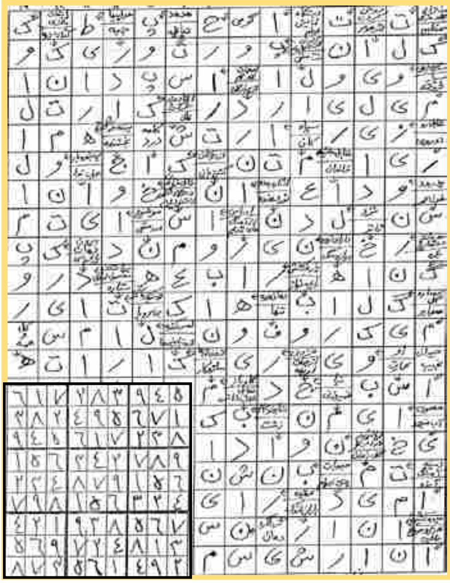

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید این جانور تنبل در کجا جا خوش کرده است، نقطه‌ها را از شماره یک تا ۱۰۰ به یکدیگر وصل کنید تا این تصویر بامزه در برابر چشمانتان پدیدار گردد.

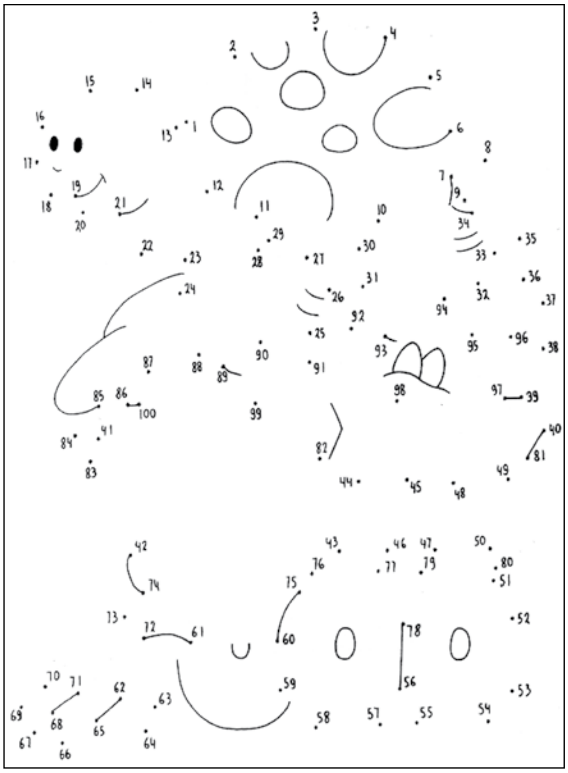

پاسخها در صفحه ۶۵

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید:

۱- مردم برزیل به چه زبانی صحبت می‌کنند؟

۲- صوت در کجا بهتر حرکت می‌کند: از میان یک لوله یا در هوای آزاد؟

۳- اگر اعداد را از یک تا ۱۰۰ بنویسیم، چند تا صفر به کار خواهیم برد؟

۴- آیا همه شیرها دارای یال، یعنی موی گردن هستند؟

۵- در بدن یک انسان بالغ، حدوداً چند استخوان وجود دارد؟

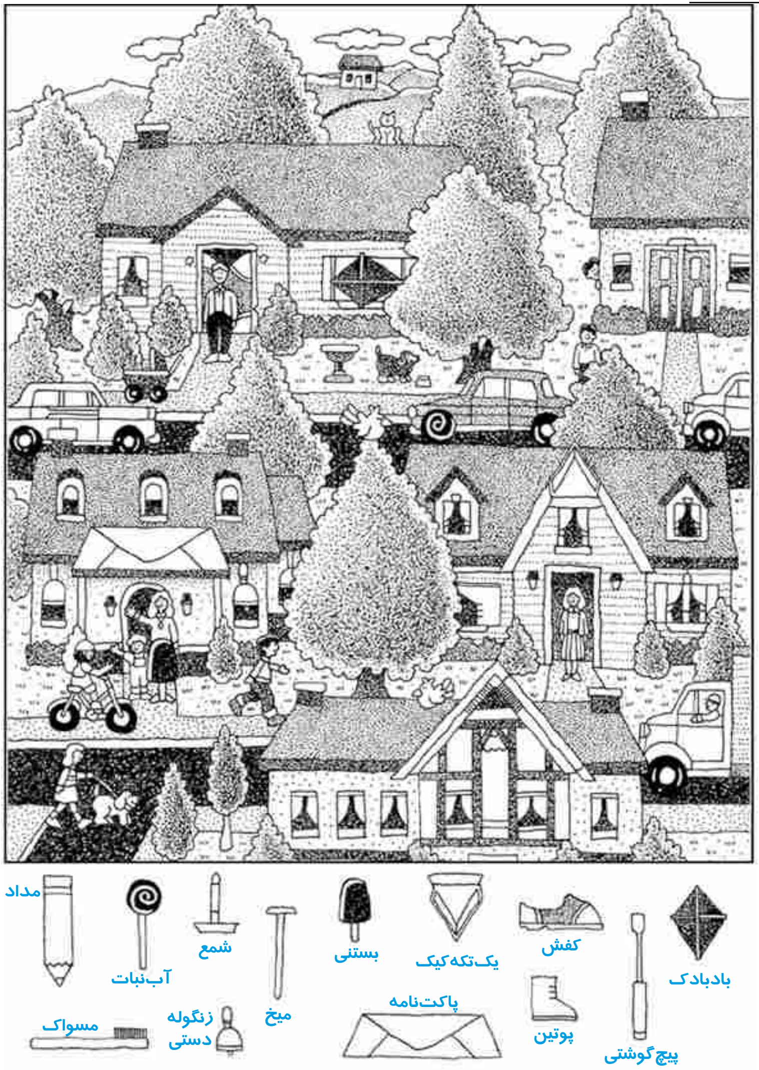

شکلهای پنهان در تصویر همسایه‌های مهربان

در این محله که خانه‌های کوچک ویلایی را شامل می‌شود، همسایه‌های مهربان و دوست‌داشتنی در کنار هم هستند که یک روز خوب را شروع کرده‌اند. اما ما در میان این تصویر برای سرگرمی شما ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان کرده‌ایم که آنها را به همراه اسامی‌شان برای شما آورده‌ایم. از شما می‌خواهیم تا این شکلها را پیدا کنید. اگر موفق به یافتن آنها نشدید، می‌توانید به قسمت پاسخها مراجعه کنید.

من کدام میوه هستم؟

میوه‌ای هستم پنج حرفی. درشت و آبدارم. روی زمین زندگی می‌کنم. مردم می‌خواهند که شیرین و بامزه باشم. دو حرف اولم و دو حرف سوم و چهارمم، نام دو جانور است. سه حرف آخرم، گناه است و کار گناهکاران! آیا می‌توانید بگویید من کدام میوه هستم؟

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن کلمات «خاله» و «چاله» به کار رفته است و کنایه از آدم خوش ظاهر و بدباطن دارد. این ضرب‌المثل درباره کسانی به کار می‌رود که در حضور شخص، یک جور و پشت سر او جور دیگر حرف می‌زنند یا عمل می‌کنند! آیا می‌دانید این کدام ضرب‌المثل است؟

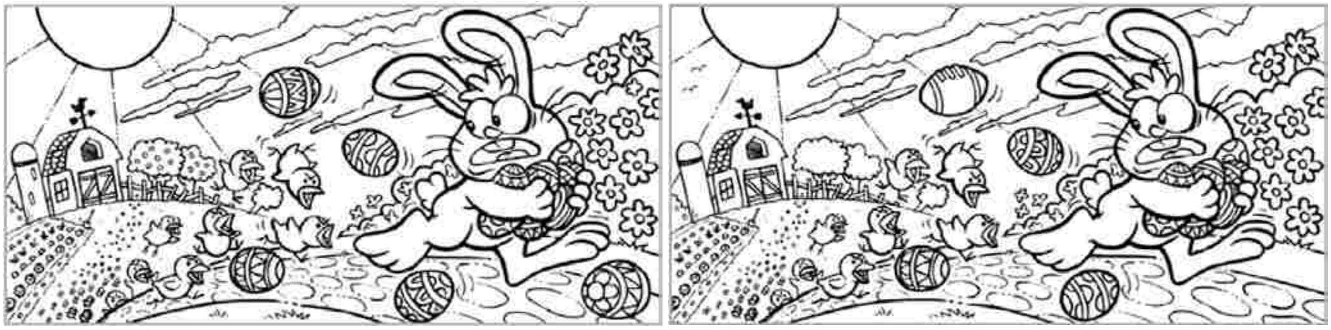

۱۲ اختلاف در تصویر خرگوش و جوجه‌ها

خرگوش کوچولو از غیبت مرغ و خروسها در مرغدانی استفاده کرد و چند تخم‌مرغ رنگارنگ از آنجا برداشت. اما جوجه‌ها که هنوز در مرغدانی بودند برای پس گرفتن تخم‌مرغها در پی خرگوش افتادند. از این حادثه دو تصویر تهیه شده که آن را مشاهده می‌کنید ولی ۱۲ اختلاف بین آنها وجود دارد که از شما می‌خواهیم این اختلافها را پیدا کنید.

قوه اراده و تصمیم در انسان تصویب نمی‌شود مگر در نتیجه به کار انداختن دائمی آن

● اسمایلز

گفت وگو: امیر حسین اشرفی

عکس: محبوبه خلجی

گفتگویی درباره کودک با مجری برنامه های کودک

برای مجری گری برنامه های کودک باید عاشق آنها بود

«بچه های عزیزم با این امید و آرزو که همیشه دلتان شاد باشد و لبهاتان پر از خنده باشد آخرین برنامه امروز که کارتون دوست داشتنی سند باد است و من هم خیلی آن را دوست دارم و از مشتری های پر و پا قرص آن هستم را می بینیم!»
این جملاتی است که بارها «شیده معاونی» آن را تکرار کرده و زمانی که گفتگویی مفصلی با وی در حاشیه برگزاری جشنواره کودک همدان گرفتیم، دوباره آنرا به عنوان حرف پایانی از دهان وی شنیدیم. حال می توانید گفتگوی مفصل ما را با مجری خاطره های کودکی خود بخوانید...

❊برنامه ها و کارتون های گذشته چه تفاوتی با اکنون دارد؟

❊❊نوع ساخت کارتون های گذشته با حال تفاوت بسیاری داشت و یک نوع همزاد پنداری وجود داشت ، متاسفانه در برنامه هایی که در حال حاضر ساخته می شود خشونت بیشتری بکار می رود و کودکان نمی توانند همزاد پنداری با آن داشته باشند.

❊سلیقه مخاطبان با گذشته تفاوت کرده است. چه اتفاقی افتاد که کودکان کمتر توجه به انیمیشن های می کنند؟

❊❊ به دلیل پیشرفت علم و تکنولوژی کودک امروز به بازی های کامپیوتری و دیدن برنامه ها از طریق سی دی و کامپیوتر روی آورده اند. یک کودک دو ساله به راحتی پشت کامپیوتر می نشیند و از کار کردن با آن لذت می برد. به همین دلیل یک اسباب بازی تنها پنج دقیقه او را به وجد می آورد و آن را کنار می گذارد و دنبال یک تنوع دیگر است .

❊ یعنی این تفاوت ها در برنامه های کودک و نوجوان دیده می شود؟

❊❊در برنامه های کودک این تفاوت و تغییرات به خوبی دیده می شود و به همین دلیل باید نگاه جدیدی را به ساخت برنامه های کودک و نوجوان داشت .

❊به نظر شما تلویزیون توانسته همسان با پیشرفت تکنولوژی رشد کند؟

❊❊سعی و تلاش می کنند که رشدی را با زمان داشته باشیم اما به نظر من سرعت کافی با رشد تکنولوژی دیده نمی شود و کودک نمی تواند به خوبی با آن ارتباط برقرار کند و قانع نمی شود .

❊نظر شما درباره کپی برداری از برنامه های خارجی چیست؟

❊❊ کپی برداری از برنامه های خارجی را قبول ندارم به نظر من برگزاری جشنواره ها مانند تئاتر و سینما کودک و نوجوان می تواند کمک بسیاری به برنامه سازان تلویزیون بکند تا خود را به روز کنیم .

❊روانشناسی کودک چه کمکی می تواند به ساخت برنامه ها داشته باشد؟

❊❊یک تیم کارشناسی و اتاق فکر در ساخت برنامه های کودک وجود دارد و برنامه هایی نیز در این خصوص ساخته شده است.

❊ نظرتان را درباره برگزاری جشنواره فیلم کودک بگویید...

❊❊این جشنواره به خوبی می تواند کمک به سینمای کشور کند و نقش انکار ناپذیری را دارد و حتی اگر با استانداردهای جهانی نیز بسنجیم می بینیم که اتفاق های خوبی در این زمینه افتاده، همچنین هنرمندان و کارشناسان می توانند از تجارب یکدیگر به خوبی استفاده کنند و اتفاق بسیار خوشایندی است .

❊نظرتان را در مورد اکران نشدن فیلم‌های کودک و نوجوان پس از جشنواره بگویید.

❊❊قدم های خوبی در زمینه ساخت برنامه های کودک و نوجوان برداشته شده اما در یک بازده زمانی کوتاه و پس از این جشنواره اتفاق دیگری در این زمینه نیفتاده و اکران فیلم های کودک و نوجوان را پس از پایان این جشنواره نداریم و باید نگاه ویژه تری را به این امر داشته باشیم.

❊چرا دیگر شاهد صف های بلند برای دیدن فیلم های کودک و نوجوان نیستیم؟

❊❊یک دلیل که از فیلم های کودک و نوجوان مانند کلاه قرمزی و پسر خاله استقبال خوبی شد این بود که تا این حد برنامه برای کودکان و نوجوانان نبود و این امکانات که امروز بود وجود نداشت و امروز بچه ها با استفاده از تکنولوژی می توانند هر کارتون و بازی که دوست دارند از مغازه ها خرید کنند .

دلیل دیگری که کلاه قرمزی و پسر خاله و امثال این فیلم ها توانستند رکورد بیننده سینمایی را بشکنند این بود که تمام جنبه ها و فاکتورهای لازم برای سن کودک داشت و ارتباط بسیار خوبی ایرج طهماسب و حمید جبلی با عروسکها برقرار کرده بودند و شکل ظاهری این عروسکها در استقبال مردم مهم بود .

❊پس چرا عروسک های فعلی کودک را جذب نمی کند؟

✽✽در حال حاضر شکل ظاهر عروسکهایی که ساخته می شوند من را نیز جذب نمی کند چه برسد به کودک! ظاهر عروسک هیچ جذابیتی ندارد، شما نگاه کنید که چرا برنامه هایی چون زی زی گولو، کلاه قرمزی، مدرسه موشها و غیره طرفدار داشتند اما امروز این استقبال را نمی بینیم.

✽تفاوت نوع اجرا در دهه ۶۰ و ۷۰ با ۸۰ در چه مواردی بوده است؟

✽✽تفاوت خیلی زیادی کرده و آن را می توان در نوع دکور، پوشش، سالهای دهه ۶۰ دکوری برای مجری نبود اما امروز کاملا آن را متفاوت می بینیم و برای ساخت یک برنامه دکور و اتفاقات دیگری دیده شده است. امروز استفاده از رنگ، دکور و پوشش کمک بسیاری به مجری کرده است تا قالب برنامه خود را شادتر از گذشته بکند.

✽مجری کودک چه ویژگی هایی باید داشته باشد؟

✽✽باید ساختار کودک داشته باشد و امکان ندارد که کسی علاقه به کودک نداشته باشد و با تغییر ظاهر خود بتواند با او ارتباط برقرار کند و همیشه این نکته را می گویم که کودک درون مجری باید زنده باشد و این امر مانند یک بادبادکی است که در دست ما است و دورتر و دورتر می رود اما نخ آن همیشه در دست ما است و کنترل می شود اگرچه از دوران کودکی فاصله گرفتیم اما ارتباط باید با مجری باشد و اگر این اتفاق نیفتد مجری نمی تواند با کودکان ارتباط برقرار کند.

✽آیا یک مجری باید عاشق کودکان هم باشد؟

✽✽من عاشق بچه ها هستم و اگر روزی بخواهم تظاهر کنم که من آنها را دوست دارم روز پایان اجرای من برای کودکان و نوجوانان است، بچه ها می فهمند و من بارها در برنامه های مختلف دیدم که آنها می گویند این مجری دروغ می گوید که من بچه ها را دوست دارم و راست نمی گوید و ظاهر او مشخص است که برای من بازی می کند.

✽دلیل این امر چیست؟

✽✽کودک را هیچ گاه نباید کودک دید. جسم آنها کودک است اما روح بزرگی دارند و به شخصه درسهای زیادی از آنها گرفته‌ام. گاهی اوقات حسی را که باید به کودکان القا کنیم در برخی از مجری ها دیده نمی شود و به همین دلیل است که بچه ها نمی توانند با او ارتباط برقرار کنند.

✽ نظرتان راجع به چهره‌های جدید چیست؟

✽✽یکی دیگر از مشکلاتی که یک مجری کودک نمی تواند با کودکان ارتباط برقرار کنند به این دلیل است که خیلی زود تغییر می کنند و شاهد چهره های جدید در برنامه ها هستیم، آمدن چهره های جدید به سینما خیلی خوب است اما این اتفاق نباید در برنامه سازی بیفتد.

✽آیا این نظر مسئوولان است؟

✽✽نظر مسئوولان این است که چهره های جدید به تلویزیون بیایند اما این کار در برنامه های کودک جواب نگرفته است، مردم با مجری رادیو و تلویزیون انس می گیرند و به همین دلیل است که از خاطرات برنامه های خانم های گیتی خامنه و رضایی بارها صحبت می کنند.

✽آیا حضور آقایان را به عنوان مجری برنامه های کودک قبول دارید؟

✽✽آنها حس مادری را که در یک مجری خانم است را ندارند و مجری که برای برنامه های کودک هستند را باید مجری بازیگر نام برد چون آنها از المان‌های موسیقی و... استفاده می کنند اگر شما شعر و ترانه و آواز را از او بگیرید و به انها بگویید تنها اجرا کنند هیچ کودکی با آنها ارتباط برقرار نمی کنند یکی دیگر از تفاوت ها این است که مجری خانم نمی تواند از موسیقی و بازیگری در کارهای خود استفاده کند.

✽مجری‌ها نوجوان چطور آنها موفق هستند؟

✽✽یکی دیگر از اشکال هایی که می توانیم از انتخاب مجری در سیما بگیریم این است که در قسمت برنامه های نوجوان از هم سن و سالهای خودشان انتخاب می کنند و آنها به دلایلی نمی توانند حرف او را قبول کنند چون هم سن او هستند و خیلی از مراحل زندگی را باید بگذراند و به همین دلیل یک نوجوان نصیحت های انها را قبول نمی کند و پای برنامه های او نمی‌نشینند. من سرسختانه با حضور نوجوانان به عنوان مجری مخالف هستم، چند تجربه داشتیم که از نوجوانان به عنوان مجری استفاده کردیم اما جواب نگرفت و موفق نبودند.

✽حضور بازیگران به عنوان مجری در برنامه ها چگونه است؟

✽✽یکی دیگر از مشکلات ما این است که مقوله بازیگری و اجرا با یکدیگر ادغام شده است در حالی که تفاوت بسیاری با یکدیگر دارند، مسئوولان فکر می کنند که کسی که بازیگر خوبی است مجری خوبی هم می شود اما به نظر من این امر اشتباه است این دلیل نمی شود که یک بازیگر بتواند مجری خوبی باشد یا بالعکس مجری در جای دیگر قرار بگیرد و این دو مقوله از هم جدا هستند و نباید با یکدیگر ادغام کنیم. یکی از گله های من این است که زمان سال تحویل یا برنامه های مناسبتی از مجری های بازیگر استفاده می کنند و این یک بی احترامی به مجری‌هایی است که فوق العاده کار خود را بلد هستند و سالها در سیما به فعالیت می پردازند.

■

۲۴ ساعت زندگی من برنامه کودک است

✽زمانی که ازدواج کردید، معروف بودید؟

✽✽معروف که نه اما کم و بیش مرا می شناختند. از سال ۷۱ در شبکه یک برنامه اجرا کردم و سال ۷۳ نیز ازدواج کردم.

✽دخترتان چند ساله است؟

✽✽یک دختر ۱۲ ساله به نام نازنین دارم.

✽او هم برنامه کودک می بیند؟

✽✽بله! با هم برنامه کودک می بینیم.

✽فقط شبکه ۲؟

✽✽خیر، همه شبکه ها را مشاهده می کنیم. یکی از همکاران به شوخی می گوید که من ۲۴ ساعته برنامه کودک می بینم و پای تلویزیون هستم!

✽دوست دارید دخترتان هم اجرا داشته باشد؟

✽✽اجرا داشته باشد؟ وی مدتی مجری بود.

✽واقعاً؟

✽✽بله! ۲ سال پیش حدود یک ماه با من برنامه خردسالان را اجرا می کرد.

✽چرا یک ماه؟

✽✽به خاطر اینکه مدرسه ها باز شده بود و باید به درسش می رسید. دخترم مجری گری را خیلی دوست دارد اما وقتی می گویم می خواهی چه کاره شوی؟ می گوید رهبر ارکستر!

✽پس به وی این اجازه را می دهید که راه شما را در پیش بگیرد؟

✽✽بله! اگر منظورتان این است که پشیمان شده‌ام یا نه، باید بگویم خیر! عاشق کارم هستم و خیلی هم خوشحال می شوم که فرزندم نیز مجری شود.

✽همسرتان با کارتان مخالفت ندارد؟

✽✽فکر کنم این جمله کلیشه ای باشد اما باید بگویم که همسرم بهترین مشوق من است.

✽با فرزندتان سینما هم می روید؟

✽✽بله! شهریور ماه به سینما آزادی رفتیم تا فیلم افراطی ها را ببینیم اما به دلیل اینکه همه بلیطهای آن فروخته شده بود، نتوانستیم این فیلم را ببینیم. گفتیم حالا که تا سینما آمده ایم، فیلم دیگری ببینیم. به همین دلیل ۴۰ سالگی را مشاهده کردیم. فیلم خوبی بود اما نه برای فرزند من.

ده فکر بهتر از یک فکر است

●مثل آمریکایی

گزارش: علی کیانی موحد

عکس: محبوبه خلجی

گزارش اختصاصی از جشنواره فیلم و کودک همدان

کم حاشیه ترین افتتاحیه جهان

بخش دوم

همه بچه های بادکنکها را رها کردند، به جز ۲ نفر

در شماره گذشته قسمت اول گزارش جشنواره فیلم و کودک همدان را برای شما نوشتیم و در این شماره قصد داریم به بازگویی این رویداد مهم فرهنگی در عرصه کودک بپردازیم.

جمعه- ۱٦-۷-۸۹، ساعت ۱۸

هنوز خستگی نشست مطبوعاتی را در نکرده بودیم که از پذیرش هتل با ما تماس گرفته و گفتند که برای حرکت به سمت ورزشگاه قدس که قرار است مراسم افتتاحیه در آن برگزار شود، آماده شوید.

ما نیز به سرعت خود را برای حضور در این مراسم آماده کرده و به لابی هتل رفتیم. به نظر می رسد که قرار است همه چیز سر ساعت و طبق برنامه پیش رود. به همراه چند خبرنگار دیگر سوار یک خودروی ون که توسط مسوولان برگزاری برای جابجایی میهمانها در نظر گرفته شده است، می شویم. پیش از حرکت خودرو، مدیر روابط عمومی به سمت ما می آید و می گوید:« به تنهایی وارد استادیوم نشوید. صبر کنید من به همراه بقیه خبرنگاران به شما ملحق شویم تا همه با هم وارد استادیوم شویم.»

اولین گروهی بودیم که به استادیوم رسیدیم. چند خبرنگار دیگر هم به ما ملحق شدند و میهمانهای دیگر نیز برای ورود به استادیوم، صف کشیده اند. به شوخی به «مجید شجاعی» می گویم:«اگر آقای گودرزی آمد ونتوانست ما را به داخل ببرد چه کنیم؟!من که ته صف نمی ایستم!»

جعفر گودرزی هم به ما ملحق شد و خواستیم که از در دیگری وارد ورزشگاه شویم اما مسوولان حراست ورزشگاه این اجازه را ندادند. مطمئن بودم که حدسم به یقین تبدیل شده و باید در صف طولانی ورود به ورزشگاه بایستیم که با هماهنگی آقای گودرزی بدون ایستادن در صف و خارج از نوبت وارد ورزشگاه شده و البته در بهترین نقطه ورزشگاه مستقر شدیم.

ما به همراه میهمانهای ویژه در صندلی هایی که جلوی سن قرار گرفته بود، مستقر شدیم و اهالی شهر همدان در سکوهای استادیوم. ضلع جنوبی ورزشگاه را برای اینکار آماده کرده و دکور بزرگی نیز درست شده بود.

ساعت به ۱۹ نزدیک می شود اما به نظر نمی رسد که هنوز برای برگزاری مراسم، همه چیز آماده شده باشد. منتظر تاخیری حداقل یک ساعته بودیم. تا یادم نرفته باید به این نکته هم اشاره کنم که برای اولین بار می دیدم! بهترین صندلی ها که دقیقاً روبروی سن قرار داشت را برای خبرنگاران در نظر گرفته شده بود تا دیگر پس از برگزاری مراسم، خبرنگاری نگوید که ما را در جای بدی نشانده اید. صندلی ما تنها دو ردیف عقبتر از صندلی وزیر بود!

ساعت هنوز از ۱۹ نگذشته که در عین شگفتی و ناباوری مراسم آغاز شد. صحنه ورود وزیر ارشاد هم برای خود جالب بود. وزیر با هر که در ردیف اول نشسته بود، که افراد کمی هم نبودند، دست داد و روبوسی کرد! یاد آن لطیفه افتادم که دوستی به استادیوم آزادی رفت و با همه ۱۲۰ هزار نفر تماشاگران دست داد. البته وزیر به همان ردیف اول بسنده کرد و در صندلی مخصوصش نشست. رضا ناجی، جواد شمقدری و استاندار نیز به همراه وزیر وارد ورزشگاه شدند.

پس از تلاوت آیاتی از قرآن و پخش سرود ملی، آزاده نامداری به روی سن آمد. متاسفانه وی مجری این مراسم بود! اجرایش به شدت بد و ناشیانه بود در جایی که گیتی خامنه و شیده معاونی که از مجریان با سابقه کودک تلویزیون حضور دارند، چرا باید آزاده نامداری اجرای مراسم را بر عهده گیرد.

پس از شنیدن شعری از سهراب قرار شد که تیزر جشنواره و یک کلیپ را مشاهده کنیم. صدای موسیقی کلیپ شنیده می شد اما تصویری وجود نداشت. هر چه به جلویمان خیره شدیم، باز هم چیزی ندیدیم تا اینکه کاشف به عمل آمد اسکرین هایی که برای پخش تصاویر در نظر گرفته بودند، در منتهی الیه چپ و راست ورزشگاه قرار دارد که برای دیدن تصاویر باید گردنمان را حدود ۹۰ درجه چرخش می دادیم. چند دقیقه‌ای این کار را انجام دادیم و سپس از خیر دیدن کلیپها گذشتیم چرا که مهره های گردنمان در حال قطع شدن بودند!

یکی از بزرگترین محاسن افتتاحیه این بود که هر سخنرانی که دعوت می شد، بیش از ۳ دقیقه برای مردم صحبت نکرد. استاندار، وزیر فرهنگ و ارشاد و معاونت سینمایی وزارت یعنی جواد شمقدری، سخنرانان این مراسم بودند.

نکته جالب توجه در حرفهای آقای شمقدری این بود که خودش چندی پیش فاتحه سینمای ایران را خوانده بود اما در مراسم گفت:« چرا برخی می گویند سینمای ایران مرده و برای آن فاتحه می خوانند؟!» به راستی چرا؟! چرا انسان اینقدر فراموشکار می شود؟!

پس از سخنرانی های کوتاه، بهترین فیلمنامه ارسالی معرفی و به «فریدون دانشمند» پروانه زرین و دیپلم افتخار تعلق گرفت. «احمد میراعلایی» برای اهدای جایزه به روی سن آمد و آزاده نامداری نیز به این شکل به تعریف از آقای میراعلایی پرداخت:«اگر میکروفن دست آقای میراعلایی بیفتد، ۴۵ دقیقه صحبت می کند، بدون اینکه بفهمید زمان به چه صورت گذشته است؟»

پس از اهدای جوایز، مراسم نکوداشت هنرمندان برگزار شد. اولین فردی که مورد تقدیر قرار گرفت، پیشکسوت دوبله و بازیگری و موسیقی یعنی «مرتضی احمدی» بود. این روزها استاد به سختی می تواند راه برود. وی به روی سن رفت و کمی برای بچه ها صحبت کرد. سپس کمی با مجری استقلالی برنامه کری خواند و خاطره ای از بازی که پرسپولیس شش بر صفر استقلال را شکست داد، تعریف کرد. استاد زمانی بازیکن و مربی تیم فوتبال راه آهن تهران بود.

پس از استاد مرتضی احمدی، نوبت هنرمند بعدی بود. «علیرضا خمسه» با هیجان فراوان روی سن رفت و گفت:« زمانی که به من گفتند قرار است از تو تقدیر شود، نگاهی به شناسنامه‌ام انداختم و گفتم هنوز برای مردن آنقدر پیر نشده ام که قرار است از من تقدیر شود! گفتم شاید بیماری دارم که خودم خبر ندارم. به همین دلیل پیش دکتر رفتم و متوجه شدم سالم هستم. خیلی تعجب کردم. مگر در ایران از هنرپیشه‌های زنده هم تقدیر می شود؟! اما به نظر می رسد که این اتفاق افتاده که بسیار جای استقبال دارد.»

البته قرار بود از «اکبر عبدی» هم تقدیر شود که وی به علت بیماری نتوانست در مراسم حضور داشته بود.

هنگام ورود عمو پورنگ، بچه ها سراز پا نمی شناختند.

از خانواده مرحوم «محمد باقر آشتیانی» که همدانی بود نیز تقدیر به عمل آمد.

پس از تقدیر ها و تشکر ها، نوبت به آتش بازی رسید و سپس باد کنک بازی توسط کودکان. سرانجام نیز در بین تشویق های فراوان و هیاهوی زیاد، «عمو پورنگ» به همراه «امیر محمد» وارد صحنه شدند. هنگام ورود «عمو پورنگ» ورزشگاه به انفجار رسید و صدای سوت و تشویق فراوان، گوش ها را کر کرده بود!

این دو نیز حدود ۲۰ دقیقه به اجرای نمایش پرداختند و دیگر زمان برنامه به پایان رسیده بود. ساعت به ۲۲ نزدیک شده و با اجرای آتش بازی، مراسم به پایان رسید.

یک نکته مهم که باعث شد ما حواسمان بسیار پرت شود، حضور یکی از بچه های فارابی در کنار سن بود. آقای نیکبخت با هیجان فراوان دست می زد و به تشویق می پرداخت. به طوری که هیچکس حواسش به سن نبود و همه در حال تماشا کردن حرکات وی بودند. «عمو پورنگ» در یکی از ترانه هایش گفت: «بچه خوب کیه؟!» و آقای نیکبخت با صدای بلند جواب داد: « منم! منم! منم! منم!»

زمانی که به هتل رسیدم، «امیر محمد» را دیدم که سر میز شام است. چند دقیقه‌ای پس از شام او را تنها گیر آوردم و چند سوال کوتاه از وی پرسیدم:

***امیر محمد واقعاً چند سالشه؟**

**۱۵ سالمه و اول دبیرستان هستم.

***چه نوع فیلم هایی می بینی؟**

**همه مدل فیلمی می بینم اما فیلم های کودک و نوجوان رو بیشتر دوست دارم. البته این فیلمها کم هستند.

***از فیلم های ایرانی، کدوم رو بیشتر دوست داری؟**

**تقریباً همه فیلمهایی که اکران می شه رو می‌بینم اما دموکراسی تو روز روشن و زن دوم رو خیلی دوست دارم.

***فیلم خارجی چی؟**

**اصلاً خوشم نمی آد!

***با توجه به معروفیتی که داری، دوست نداری بازیگر بشی؟**

**در حال حاضر نه! دوست دارم در دنیای کودکانه با بچه ها باشم.

***چی شد که وارد برنامه عمو پورنگ شدی؟**

**شش سال پیش در برنامه‌ای برای شبکه جام جم تست گرفتند و قبول شدم. به عمو پورنگ هم گفتند که بچه‌ای سروزبون دار هست که اون هم از من تست گرفت و قبول شدم.

***به نظر خودت تیپ هم می‌زنی؟!**

**خیلی زیاد! معمولاً من تیپ می زنم و عمو پورنگ هم جمعش می کنه! این فوت و فن مجری هاست.

***در اوقات فراغت چه کارهایی انجام می دهی؟**

**بیشتر بازی های کامپیوتری اما مدتی است که مدارس باز شده و فقط به درس فکر می کنم.

شنبه -۱۷-۷-۸۹، ساعت ۹

پس از صرف صبحانه به سینما کانون که در چند قدمی هتل محل اقامتمان بود رفتم تا فیلم «نخودی» را ببینم اما من را به داخل راه ندادند! خیلی ناراحت شدم و به من برخورد اما پس از چند دقیقه متوجه شدم که من اشتباه کرده و زود رفته بودم. قرار این بود که ابتدا بچه‌های مدارس بر روی صندلی ها بنشینند و سپس خبرنگاران وارد شوند اما من این موضوع را نمی دانستم و نزدیک بود که دعوای اساسی با برخی از دوستان برگزاری داشته باشم.

به هر ترتیب وارد سالن سینما شدم. داستان درباره فردی بود که از وی انتقاد زیادی می شد و با هر انتقاد قدش کوتاه می شد تا اینکه اندازه نخود شد! سپس فهمید که باید اعتماد به نفس داشته باشد و در برابر انتقادها و حرف های مردم مقاوم باشد. جلوه های ویژه زیبا، فیلمنامه خوب و بازی بهتر صابر ابر بچه های شیطان و پر سر و صدا را نیز ساکت کرده بود و با دقت مشغول تماشای فیلم بودند. به نظرم هنوز هم فیلمهای کودکی هستند که بتوانند بچه ها را سرگرم ساخته و به آنها درسی نیز بدهند، البته بسیار انگشت شمار!

پس از پایان فیلم، نشست نقد و بررسی یکی از کارهای «مسعود کرامتی» برگزار شد. در حاشیه این نشست، گفتگویی هم با وی انجام دادم که در شماره های آینده آنرا برای شما آماده می کنم.

عصر هنگام نیز به همراه برخی میهمانها و خبرنگاران به گنج نامه رفته و سوار تله کابینی شدیم که سال گذشته حدود ۵ ساعت مردم را ما بین هوا و زمین نگه داشته بود. ■

زخمی شدن هفت نفر هنگام فیلمبرداری

مهدی همایون‌فر تهیه کننده فیلم سینمایی «جنوب آسمانی» گفت: «انفجار در یکی از صحنه‌های فیلمبرداری این فیلم بخشی از قصه بود و ارتباطی به اقدامات خرابکارانه نداشت. در جریان جنگ ۳۳ روزه بمب‌های زیادی از سوی رژیم صهیونیستی بر سر مردم لبنان ریخته شد. بازسازی این صحنه‌ها نیازمند تخریب کامل لوکیشن‌های مربوطه بود تا صحنه‌های فیلم به صحنه‌های جنگ نزدیک تر باشد.»

وی با بیان اینکه در یکی از صحنه‌ها می‌بایست منبع آب شهرک عیتا شعب منفجر می‌شد، اظهار داشت: «انفجار منبع آب، اشیای اطراف را به هوا پرتاب کرد و منجر به زخمی شدن ۷ نفر از عوامل ایرانی فیلم شد.»

تهیه کننده فیلم سینمایی «جنوب آسمانی» افزود: « ۴ تن از زخمی‌شدگان به طور سرپایی مداوا، سه نفر دیگر سه روزی بستری شدند.»

قطع همکاری بهرام رادان

بازیگر فیلم‌های « گاوخونی» و «سنتوری» ادامه فعالیت‌های خود با دفتر برنامه جهانی غذای سازمان ملل را منتفی اعلام کرد.

بهرام رادان که از ابتدای سال جاری به عنوان اولین سفیر سازمان ملل در ایران در برنامه جهانی مبارزه با گرسنگی انتخاب شده بود، همزمان با روز جهانی غذا اعلام کرد به دلیل نبودن بستر مناسب برای فعالیت درست از ادامه کار انصراف می‌دهد.

علیرضا باذل مدیر برنامه‌های بهرام رادان ضمن اعلام این مطلب فوق گفت: «نبود شرایط لازم برای فعالیت درست موجب دلسردی رادان شده و او ترجیح می‌دهد صرفا به‌جای بیانیه دادن و حضور نمادین، در فرصت‌های مناسب‌تر به فعالیت‌های اجرایی‌تر و مفیدتر در زمینه‌های بشردوستانه خود ادامه دهد.»

رادان از چندی پیش تامین مالی کل هزینه‌های تحصیلی یکی از کودکان تحت پوشش انجمن خیریه یاری را تا سن ۱۸ سالگی به عهده گرفته است.

نتیجه اراده ضعیف حرف است و نتیجه اراده قوی عمل

• گوستاو لوبون

«اریک مولر» روی صندلی عقب اتومبیل پلیس نشسته بود، کنار او «گیس» دستیار کارآگاه نشسته و کاملاً مراقب او بود، در قسمت جلو و کنار راننده «کاسنر» کارآگاه و مأمور بازرسی جرائم نشسته بود. یک اتومبیل دیگر که در آن پزشک قانونی و چند نفر مأمور تجسس حضور داشتند، به دنبال این اتومبیل حرکت می‌کرد. دو اتومبیل به سرعت می‌راندند و پس از چند خیابان وارد کوچه‌ای شده و جلوی خانه مولر توقف کردند.

از اتومبیل جلویی دو مأمور پلیس به اتفاق مولر پیاده شدند. آنها مولر را در میان گرفته بودند که نتواند فرار کند. آن سه نفر از در ساختمان وارد شدند و بقیه مأموران هم آنها را تعقیب می‌کردند. هر سه با آسانسور به طبقه دوم ساختمان رفتند و مولر پس از خروج از آسانسور اشاره به در یک آپارتمان کرد و گفت:

– منزل من اینجاست.

و به طرف آن رفت، جلو در که رسیدند مولر کلیدی را از جیب خود درآورد و آن را داخل قفل کرد و می‌خواست در را باز کند که ناگهان کسی در را از داخل باز کرد. زنی در آستانه در ایستاده بود و با حیرت و تعجب آن سه نفر را نگاه می‌کرد و پس از چند لحظه گفت:

– شما می‌خواستید وارد شوید؟

و بعد بلافاصله روی خود را به طرف اریک مولر کرد و گفت:

– این چه شکل و قیافه‌ای است که پیدا کردی؟ معنای این کارت چیست؟ تا حالا کدام خراب شده‌ای بودی؟

کارآگاه کاسنر که با حیرت زیاد آن زن را نگاه می‌کرد از سوالات او ناراحت شده و از فریبی که خورده بود بسیار عصبی بود، به سختی پرسید:

– عذر می‌خواهم شما خانم مولر هستید؟

زن بلافاصله جواب داد:

– بله! پس توقع داشتید چه کسی باشم؟ خب بگویید ببینم شما که هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

کارآگاه خود را معرفی کرد و کارت شناسایی‌اش را نشان داد و آهسته گفت:

– شوهر شما امروز به اداره پلیس آمد و گفت که همسر خود را کشته و چون روی لباس و پیراهن و دستهای او خون دیده می‌شد ما ناچار ادعای او را قبول کردیم و اینجا آمدیم.

در همین موقع دست زن بالا رفت و کارآگاه که متوجه حرکات او نبود، صدای ضربه‌ای را شنید و لحظه‌ای بعد اریک مولر که آن ضربه به سرش وارد آمده بود، جلوی پای کارآگاه نقش بر زمین شد و تعجب و حیرت کارآگاه را چند برابر کرد.

*

چند ساعت بعد در اداره پلیس آقای کاسنر، ضمن گزارشی که به رئیس خود می‌داد گفت:

– قربان واقعه عجیب و حیرت آوری بود. اریک مولر مدعی است که همسر خود را به قتل رسانده است، در حالی که همسر او کاملاً صحیح و سالم است و اصلاً هر گونه برخوردی از سوی شوهرش را نفی می‌کند. از طرف دیگر آثار خون روی لباس و دستهای اریک مولر دیده شده که پس از تجزیه آن مشخص گردید خون متعلق به انسان است و از گروه «ب» منفی می‌باشد و به این ترتیب شکی نیست که دستهای او به خون یک انسان آغشته بوده، ما ابتدا تصور کردیم که او مست است و در حالت غیرعادی دست به قتل زده اما با آزمایشاتی که به عمل آمد، مشخص شد او مست نبوده بلکه تحت تأثیر یک ماده مخدر قوی و احتمال زیاد قرصهای روان گردان قرار داشته، همسر او شهادت داده که اریک مولر مواد مخدر مصرف نمی‌کرد. اما خود مولر در این باره چیزی نمی‌گوید و ظاهراً همه چیز را فراموش کرده و اصلاً چیزی را به یاد نمی‌آورد. ظاهراً او نمی‌داند چه بر سرش آمده و چرا و چگونه مواد مخدر وارد بدنش شده است. در بازرسی بدنی که از او داشتیم متوجه شدیم که مواد مخدر به او تزریق نشده چرا که اثری از سوزن روی بدن او دیده نشده است...

داستان عجیبی بود که توجه رئیس را هم به خودش جلب کرده بود. او در حالی که مدادش را روی میز می‌زد، گفت:

– خب ممکن است یک نفر مواد مخدر را در نوشیدنی او ریخته باشد و او بدون آنکه بداند آن را نوشیده باشد، اما خون روی لباس او از کجا آمده است؟ آیا خبر تازه‌ای از یک قتل یا مجروح مشکوک به شما نرسیده؟ شاید هم کسی کشته شده و ما بی‌خبریم...

کارآگاه کاسنر گفت:

– هیچ گزارش و خبری از وقوع هیچ قتلی به ما نرسیده. البته ما به تمام بیمارستانها و درمانگاهها هم سر زدیم اما هیچ موردی که با این فاکتور خونی هماهنگی داشته باشد، مشاهده نکردیم.

– ماجرای عجیب و جالبی است. همسر اریک مولر چه جور آدمی بود؟

کاسنر در حالی که شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت:

– درباره او باید بگویم که زنی است حدوداً چهل ساله. نسبتاً خشن و با اراده. از آن زنهایی که می‌داند چه می‌گوید و چه می‌کند و کاملاً پیدا بود که بر شوهرش تسلط کامل دارد و هر چه را که می‌گوید باید انجام دهد و مولر هم در مقابل او هیچ قدرتی ندارد. حالا هم که مولر در بیمارستان است به خاطر ضربه‌ای است که همسرش به سر او زده. البته من یک نفر را در بیمارستان گذاشته‌ام تا مراقب او باشد و او تا الان حتی یک کلمه هم حرف نزده.

– من فکر می‌کنم اریک مولر زن دیگری اختیار کرده. کاملاً مراقبش باشید. اگر آن زن را پیدا کنید، سرنخ معما را پیدا کرده و همه چیز روشن می‌شود.

*

اشعه آفتاب از پنجره به داخل اتاق می‌تابید. یک نفر پلیس جوان روی صندلی نشسته بود و مراقب تختخواب بیمار بود. با شنیدن صدای تخت او نگاهی به بیمار انداخت. مولر ظاهراً خواب بود و روی تخت پهلو به پهلو می‌شد. لحظه‌ای بعد مولر چشمان خود را باز کرد و به پلیس خیره شد. مأمور که متوجه نگاه مولر شده بود، جلو آمد و گفت:

– مثل اینکه حال شما بهتر شده، از این بابت واقعاً خوشحالم.

اریک مولر نفس عمیقی کشید و گفت:

– بله، متشکرم. من تصمیم دارم با کارآگاه صحبت کنم و اطلاعاتی به ایشان بدهم. می‌توانم خواهش کنم به ایشان اطلاع دهید به اینجا بیایند؟

مأمور پلیس با خوشحالی گفت:

– البته! همین الان با او تماس می‌گیرم.

و بعد با قدمهای بلند از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او، مولر لبخندی زد و به سرعت از روی تخت پایین پرید و به طرف قفسه لباسهایش رفت و با عجله کفش و لباس خود را پوشید و بعد صندلی را که مأمور پلیس روی آن نشسته بود بلند کرد و

پشـــت در اتاق منتظر ایســـتاد. طولی نکشید که سکوت شکسته شد و از نو صدای پای نگهبان در راهرو پیچید. اریک مولر کاملاً آماده بود و تا در اتاق باز شد، مولر صندلی را محکم بر سر او کوبید و پلیس جوان در حالی که دچار سرگیجه شدیدی شده بود، نقش بر زمین شد.

*

در اداره پلیس غوغایی به پا بود. رئیس خیلی خشمناک و عصبانی به نظر می‌رسید. کارآگاه کاسنر هم با ناراحتی در راهرو قدم می‌زد. او به همه پلیس‌های گشت دستور داده بود که هر جا اریک مولر را دیدند دستگیر کنند. اما خودش هم خوب می‌دانست به این زودی‌ها موفق به دســـتگیری مولر نخواهد شـــد. چرا که کســـی که به این شکل فرار می‌کند، طوری مخفی می‌شود که به این سادگی دستگیر شود.

کارآگاه به خاطر آنکه کاری انجام داده باشـــد، دســـتور داد تا تمام اماکنی که مواد مخدر و قرصهای روان‌گردان را پخش می‌کنند مورد بازرســـی قرار دهند شاید اثری از مولر به دست آورند. همان موقع یکی از نگهبانان وارد شد و گفت:

– خانمـــی اینجـــا آمده و اصرار دارد که حتماً شـــما را ببینـــد. او خود را خانم مولر معرفی می‌کند.

کارآگاه که از آمدن خانم مولر یکه خورده بود با عجله گفت:

– فوراً او را راهنمایی کنید که وارد شود.

خانـــم مولـــر با وقار و متانت خاص خود وارد شـــد، اما از چهـــره او آثار ناراحتی به چشـــم می‌خورد. رنگ و رویش به کلی پریده بود، بدون آنکه نگاهی به کارآگاه کند، روی صندلی نشســـت و بدون یک کلمه حرف در کیف خود را باز کرد و داخل آن را گشـــت و ســـپس کاغذی را روی میز کارآگاه گذاشت. روی کاغذ آدرسی نوشته بود به این شرح:

– خیابان تیلمان، ساختمان شماره ۷ طبقه سوم.

کارآگاه که این آدرس را زیر لب زمزمه می‌کرد از خانم مولر می‌پرسید:

– این آدرس کجاست؟ چرا حرف نمی‌زنید؟

– این آدرس محلی اســـت که شـــوهر من در آنجا اســـت. او نیم ساعت قبل به من تلفن کرد و با تلفن این آدرس را داد و خواست که شما نزد او بروید و حالا آنجا منتظر شما است.

*

در آپارتمانی که اریک مولر نشـــانی داده بود، باز شـــد. کارآگاه اولین کسی بود که وارد آنجا شـــد و به دنبال او دســـتیارانش و چند نفر از مأموران و نگهبانان پلیس هم داخل آپارتمان شدند. آنها آهسته و با نوک پا در طول راهروی نیمه تاریک آپارتمان پیش رفتند و جلو اتاقی که در آن باز بود، ایستادند و به داخل اتاق خیره شدند. اریک مولر بدون حرکت و مانند یک جســـد روی یک مبل راحتی نشســـته بود. جلوی پای او روی زمین جســـد یک زن دیده می‌شـــد. جسد غرق در خون بود. کنار جسد یک کارد بلند روی زمین افتاده بود و خون روی تیغه آن کارد لخته شـــده بود. کارآگاه آهســـته وارد اتاق شد و به طرف جسد رفت. اریک مولر آنقدر غرق در خود بود که حتی سر بلند نکرد که ببیند چه کســـی وارد شـــده، اما در همان حال آهســـته شروع به صحبت کرد و بریده بریده گفت:

– همســـرم سالهاســـت مرا آزار می‌داد. دائماً مرا تحت نظر داشت. رفتارش با من کـــه همســـرش بودم مثل یک بچه یا یک آدم احمق بـــود. این اواخر دیگر تحمل او را نداشـــتم. ناچار تصمیم گرفتم پنهان از چشـــم او با زن دیگری ازدواج کنم. «کارولین» زنی بود که شرایط مرا درک کرد. ما پنهانی ازدواج کردیم. اما سایه سنگین همسرم همیشـــه بر زندگی ما بود. من غمگین و افســـرده شده بودم. تا اینکه آن شب کارولین یک قرص به من داد و گفت این قرص حالم را بهتر می‌کند. من آن را خوردم و خیلی زود دچار نشـــئگی خاصی شـــدم و چون به این مواد عادت نداشتم به توهم وحشتناکی دچار شـــدم. مثل این بود که خواب می‌بینم یک خواب وحشـــتناک! در این میان زن خود را دیدم که با خشم و غضب مرا نگاه می‌کرد. من از او تنفر داشتم... بدم می‌آمد... تمـــام کینـــه و تنفر یک عمر را جمـــع کردم و ناگهان با کاردی کـــه نزدیکم بود، چند ضربـــه محکـــم به او زدم. بعد هم نمی‌دانم به کجا فرار کردم. وقتی کمی به خود آمدم به اداره پلیس مراجعه کردم و آقای کارآگاه... آن موقع اطمینان داشـــتم که همســـرم را کشته‌ام. البته من همسرم را کشته بودم اما همسر دومم را... کسی که سنگ صبور همه غصه‌هایم شده بود...

کارآگاه کاسنر که با دقت و حیرت زیاد به سخنان بریده بریده اریک مولر گوش می‌داد به نگهبانانی که با او بودند اشـــاره‌ای کرد. آنها جلو آمدند و به دســـتهای اریک مولر در همان حالی که روی صندلی نشســـته بود، دســـتبند زدند و بعد او را بلند کرده و با خود بردند... ■

داستـــان زنـــدگی

بقیه از صفحه ۱۵

یک لحظه از دل ســـاده و خوش‌باور بودن «سید خانم» خنده‌ام گرفت، اما این تحقیر را مرتکب نشـــدم و فقط گفتم: «چشـــم...» سپس مادر مازیار صورتم را بوسید و رفت...، رفت تا من از خودم بپرســـم: «این زن ســـاده‌دل چرا فکر می کنه من یک روز پشـــیمان می‌شم...؟»

***

فوت پدر و برگزاری مراســـم متعدد و جورواجوری که برایش برگزار می‌شد، اولین گرفتاری‌اش مال من بود که نگذارد کارهای مربوط به طلاقم را دنبال کنم، البته کارهایم را به یک وکیل واگذار کرده بودم، اما آن بیچاره هم صدایش در آمده بود و می‌گفت: «من که جای شما امضا نمی‌تونم بکنم... می‌خواهید طلاق بگیرید یا نه؟» و من که جز جدایی اندیشه‌ای در سر نداشتم منتظر ماندم تا کمی آرامش به وجود بیاید و...، که این آرامش تا حدود ســـه ماه پس از مرگ پدر نیز فراهم نشـــد! آن روزها خوشحالی‌ام از این بود که دو برادرم نیز به شـــدت با آشـــتی کردن من و مازیار مخالف بودند و... [و بعدها فهمیدم آنها چه ابلیس‌هایی هســـتند] تا اینکه درست سه روز قبل از اینکه به دادگاه بروم و حکم طلاق صادر شـــود، وکیلم که هیچ ارتباطی با خانواده‌ام نداشـــت، آن خبر تلخ را بهم داد: «متأسفم فروغ خانم که بهت بگم برادرانت با سندسازی و جعل وصیتنامه پدرتان، تمام اموال آن خدابیامرز را به نام خودشان زده و در حقیقت شما را از ارث محروم کردن...»

مـــن آدم ضعیفی نبـــودم، اما آن خبر مرا از پا در آورد؛ خیلی ســـعی کردم دل دو برادرم را به دســـت بیاورم که لااقل بخشـــی از حق و حقوقم را بدهند، اما تازه فهمیده بودم آنها ابلیس هســـتند! کار به جایی رســـید که فرهاد و فرامرز –دو برادرم– برای اینکه مدام با اعترافات من روبرو نشـــوند، رسماً مرا از خانه پدری بیرون کردند! تلخ‌تر از آن این بود که به دســـتور فرامرز [که قبل از مرگ پدر هم «پدرخوانده» فامیل محســـوب می‌شد] اعضای فامیل نیز از من رو برگرداندند! باورم نمی‌شـــد که دنیا اینقدر پســـت باشد، اما بود... دنیا خیلی پست بود!

***

گوشـــه اتاق نشسته بودم و اشـــک می‌ریختم. هیچکس و هیچ شانه‌ای را نداشتم که اشک بریزم و... که یکمرتبه یاد سید خانم افتادم؛ صادقانه می‌گویم که فقط به این خاطر به او زنگ زدم که تمام شدن خودم را باور کنم، وقتی مادر مازیار گوشی را برداشت گفتم: «سلام... می‌خوام بدونین که سلام من سلام گرگ نیست...، اما احساس می‌کنم شما تنها کسی هستین که می‌تونم سرم را روی شانه‌اش بگذارم و اشک بریزم» این را گفتم و همه چیز را برایش تعریف کردم و...، ســـید خانم اما - بی آنکه سوالی کند –فقط گفت: «الان کجایی؟» و ساعتی بعد همراه دو دخترش جلوی در اتاق هتل ایستاد و گفت: «می‌خوای آبروی ســـید خانم را ببری که همه بگن عروســـش رفت توی هتل زندگی کرد» بغضم ترکید و در حالی که سرم را روی شانه‌اش گذاشته بودم گفتم: «ولی مادر جون مازیار حق داره منو قبول نکنه...» اما آن بانوی بی‌مانند به آرامی در گوشم زمزمه کرد: «فقط بهش یک جمله گفتم؛ اگر پسر من هستی همین الان بدون حرف و حدیث میای که بریم دنبال زنت؛ پسر من هستی یا نه؟» حالا هم برو پایین که شوهرت جلوی هتل منتظرته!»

***

می‌خواهید باور کنید یا نکنید؛ اما مازیار و ســـید خانم و دو خواهر شوهرم و عمه خانم تا همین امروز –که هنوز مراســـم ســـال پدر نشـــده– یک کلمه هم در مورد گذشـــته‌ها حرف نزده‌اند! مازیار با اســـتفاده از بهترین وکلا توانســـت برادرانم را محکوم کند و حق مرا بگیرد، اما من کی می‌توانم پاســـخگوی بزرگواری سید خانم و عشق صادقانه مازیار باشم؟! ■

پرحرفی و پرگویی مجال تفکر و تعقل را از انسان می‌گیرد

● دیل کارنگی

صبا ادیب

Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

روز داوری...

دوست وکیلم، آقای رییسی، می گوید: این پرونده یکی از شاهکارهای تدبر و کاردانی کارآگاهان آگاهی است. این قتل، یکی از پیچیده ترین واندوهبارترین قتل های اخیر بود که با کمک و همت افسران ورزیده دایره ویژه قتل و جرایم جنایی کشف شد. افسر پرونده که یکی از دوستان صمیمی من است می گفت همراه با ماموران به منزل پدری «الما» و «شیرین» رفتیم و شب و روز با دو موتور از چاه آب کشیدیم و بالاخره خسته شدیم و غواصی را به داخل چاه فرستادیم تا دیلم - آلت قتاله - کشف شد.

آقای رییسی در حالیکه پشت میز کارش نشسته، عینکش را روی بینی اش جابه جا می کند و ادامه می دهد: آلت قتاله سنگین بود و حدود پانزده کیلو وزن داشت. وقتی به عواملی که درگیر این پرونده بودند خسته نباشید گفتم، با خوشحالی گفتند تازه خستگی مان در رفت؛ چون نگذاشتیم خون یک انسان پایمال شود. البته به نظر من در این تراژدی غمناک، مسائل مختلفی در زمینه های اجتماعی، فرهنگی، خانوادگی و... وجود دارد که هر کدام به سهم خود در این جنایت نقش موثری داشته اند و...

دوست وکیلم همچنان با خونسردی - که به دلیل شغلش نمی توان ایرادی از او گرفت - از این پرونده سخن می گوید اما من انگار دیگر قدرت شنیدن ندارم. از او عذرخواهی می کنم و از جایم بر می خیزم تا خودم را به هوایی تازه برسانم. از دفتر او که بیرون می آیم باران نم نم می بارد و من ترجیح می دهم در باران قدم بزنم و به انسان ها و آنچه که می کنند فکر کنم... انسانهایی که گویی باور ندارند روز داوری را...

***

رییس دایره ویژه قتل و جرایم جنایی، سرش را از روی پرونده برمی دارد و به ماموری که پرونده را از بخش دیگری به دستور قاضی پرونده جهت بررسی و شناسایی راننده متواری به آگاهی آورده بود، نگاهی کرده و می گوید: با این که یه ماه از این تصادف می گذره اما من قبول نمی کنم این واقعه، یه تصادف باشه. به نظر من چند نکته مشخص می کنه که ما با یه صحنه سازی برای پوشوندن قتل روبرو هستیم، نه یه تصادف منجر به فوت!

افسر بلافاصله یک جلسه مشورتی تشکیل می دهد. روش معمول او چنین است که با تشکیل جلسات مشورتی در هر مورد، از تجربه همکارانش بهره می برد. در این جلسه سروان می گوید: طبق دستور قضایی، پرونده ای از کلانتری بخش دیگه یی برای شناسایی یه راننده فراری که با مردی به اسم «داریوش» هنگام غروب تصادف کرده و بعد از کشتن اون از صحنه متواری شده، رسیده. جسد داریوش چند ساعت بعد اونجا و در نزدیکی پل هوایی پیدا شده و بعد از ثبت صحنه، داریوش دفن شده اما به نظر من موارد مشکوکی در این پرونده وجود داره.

اول اینکه داریوش حدود چهار ماه قبل از این تصادف، همراه با پسر پنج ساله ش سوار موتور بوده که تصادف می کنه. تو این تصادف که داریوش به خاطر سرعت زیاد کنترل موتور از دستش خارج می شه، پسرش کشته می شه و پای خودش هم می شکنه. هنگام تصادف دوم که منجر به کشته شدن خود داریوش می شه پای اون تو گچ بوده. محل تصادف تقریبا پنج کیلومتر با خونه داریوش فاصله داشته. در اطراف محل تصادف هیچ محل مسکونی وجود نداره که داریوش با پای گچ گرفته لازم باشه در اون محل حضور داشته باشه.

دوم اینکه وقتی عابری می خواد از یه جاده عبور کنه، خطر اونو وادار می کنه از پل هوایی عبور کنه اون هم فردی با پای گچ گرفته. حال اگه فاصله جسد از پل دور بود می شد تصادف رو پذیرفت اما...

سوم اینکه با توجه به این که قسمت گچ گرفتگی از مچ به بالا بوده، به پای داریوش به جای کفش دمپایی بوده و با این فاصله دور از خونه ممکن نیست کسی با دمپایی و پای گچ گرفته، پنج کیلومتر راه بره.

چهارم اینکه صحنه جنایت به این شکل بوده که جسد میون جاده آسفالت افتاده، یه لنگه از دمپایی ش روی قسمت خاکی موافق ولنگه دیگه روی قسمت خاکی مخالف جاده و عصای جسد در فاصله ای دور افتاده. به نظر من کسی که تصادف می کنه، دمپایی ش پرت نمی شه، اون هم با این فاصله!

پنجم اینکه نوع جراحات اعلام شده توسط پزشکی قانونی در علت مرگ، جراحات ناشی از تصادف نبوده؛ بلکه فقط جراحاتی در سر داریوش بوده و شخصی که به خاطر برخورد خودرو پرتاب می شه، در تمام بدنش باید آثار جراحت به چشم بخوره، نه فقط در سر!

بنابراین فکر می کنم ما باید به این تصادف و فرد فوت شده به عنوان یه جنایت و مقتول نگاه کنیم و با تحقیقات نقاط تاریک این پرونده رو روشن کنیم.

اکیپی از ورزیده ترین کارآگاهان گرد هم می آیند و دست به عملیاتی گسترده و شبانه روزی می زنند. تحقیقات به عمل آمده بسیار عجیب و شگفت انگیز است؛ چرا که هر یک از تحقیقات به طور جداگانه به خانواده همسر مقتول ختم می شود؛ چهار نفر با چهار انگیزه مختلف...

داریوش، معتاد و دارای سوابق خرید و فروش مواد مخدر بوده و چهار عضو خانواده اش جزو مظنونین پرونده هستند. همسرش، الما، که از مدت ها قبل با داریوش اختلاف داشته و زمانی این اختلاف به اوج خود می رسد که پسرشان در تصادف کشته می شود و الما داریوش را مسبب مرگ پسرش می دانسته.

«هومن»، برادر الما، که او هم در خرید و فروش مواد مخدر دست دارد و به شغل پوششی جگرفروشی مشغول است!

«حسین» شوهر شیرین خواهر الما که آدمی است متمول و ثروتمند که از بنیه ضعیف مالی خانواده همسرش سوء استفاده کرده و همه آنان را با سرمایه خودش به صورت باند خرید و فروش مواد مخدر درآورده است.

و شیرین خواهر الما که اعتیاد شدیدی به هرویین دارد و سومین همسر حسین است.

با این اطلاعات این چهار نفر به آگاهی احضار می شوند. بازجویی از چهار متهم توسط افسران پرونده تا پاسی از شب ادامه می یابد، اما هیچ کدام از متهمین حاضر به دادن اطلاعات نیستند و بالاخره در ساعات پایانی شب الما لب به اعتراف می گشاید: من و اون کسانی که الان اینجا هستند مرتکب قتل شدیم. من قبل فوت پسرم با شوهرم مشکل داشتم اما بعد از فوت پسرم خصومتم با داریوش بیشتر شد. اون که همه زندگیش رو به مواد فروخته بود باعث شد که پسرم تو اون تصادف کشته بشه. داریوش خرج زندگی مونو از راه خرید و فروش مواد به دست می آورد و بیشتر مواقع برای اینکه بهش شک نکنن پسرم رو همراه خودش می برد و مخالفت های من هم بی نتیجه بود. اون روز هم قرار بود برای یکی از دوستاش هرویین ببره. پسرم رو سوار موتورش کرد و با خودش برد. چون سرعتش زیاد بود کنترل موتور از دستش دراومده بود و به شدت به زمین برخورد کرده بودن. پسرم جا در جا مرد و خودش یک ماه تو بیمارستان بود. بعد از این ماجرا دیگه حالم ازش به هم می خورد. دلم

می خواست بکشمش و بالاخره فکرم رو عملی کردم و از این کارم پشیمون نیستم. پسر نازنینم پرپر شد پس چرا حیوونی مثل داریوش باید به زندگیش ادامه می داد؟!

فکرم رو با برادرم در میون گذاشتم. و او هم جریان رو با شیرین و شوهرش در میون گذاشت. شوهر خواهرم و برادرم هم دل خوشی از داریوش نداشتند و زود قبول کردن که داریوش رو بکشن. قرار شد به داریوش بگن که می خوان مقداری مواد بخرن و لازمه که او این مواد رو امتحان کنه. مبلغ گزافی هم از طرف شوهر خواهرم برای کارشناسی به داریوش پیشنهاد شد و این معامله دروغی قرار شد که تو خونه پدرم که فوت کرده و خواهرم و شوهرش اونجا زندگی می کنن انجام بشه. اون روز با همین بهونه داریوش به خونه اونا رفت. چند ساعت بعد برادرم و شوهر خواهرم به خونه من اومدن و گفتند که داریوش رو کشتن و قرار شد با هم بریم و پول دو نفر دیگه که شوهر خواهرم برای این کار اجیر کرده بود رو بدیم.

با اعترافت صریح الما و مواجهه حضوری او با هومن، او نیز لب به سخن گشود: داریوش المای بیچاره رو از همون اول زندگی تا لب مرگ کتک می زد. بارها از خواهرم خواسته بودم که ازش جدا شه اما خواهرم قبول نمی کرد و می گفت طلاق بگیرم و بیام با تو و زنت یا با شیرین و شوهرش زندگی کنم؟!

پسر خواهرم که مرد زندگی شون کلا به هم ریخت. یه روز خواهرم گفت که می خواد داریوش رو بکشه و به کمک من نیاز داره. من و دو خواهرم و شوهر خواهرم نقشه کشیدیم وحسین - شوهر خواهرم - با دو نفر از دوستاش حرف زد و اونا رو با پول راضی کرد تا داریوش رو بکشن. اون روز داریوش به خونه‌ی خواهرم شیرین رفت تا مورد معامله رو که به دروغ گفته بودیم «فرهاد» و «امیر» - دوستای حسین - قراره بیارن و کارشناسی کنه. امیر و فرهاد اومدن و یکی، دو ساعت تریاک کشیدیم. بعدش من و حسین به بهونه ای از خونه اومدیم بیرون. یه ساعت بعد وقتی برگشتیم امیر و فرهاد داریوش رو کشته بودن. جنازه داریوش رو توی پتو پیچیدیم و داخل اتومبیل من گذاشتیم و تو خیابون رها کردیم. دمپایی، عصا و ساعتش رو طوری تو صحنه گذاشتیم که صحنه تصادف به نظر بیاد. بعد هم برگشتیم خونه تا این که از طریق کلانتری خبر دادن جسد داریوش رو پیدا کردن.

حسین دارای سوابق شرارت و خرید و فروش مواد مخدر است نیز همه این اتفاقات را تایید می کند. شیرین خواهر الما نیز می گوید: من و الما هیچ وقت تو زندگی مون روز خوش ندیدیم. بابا و ننه مون هم معتاد بودن و حاضر بودن به خاطر مواد از دختراشون هم بگذرن. مادرم که هرویین مصرف می کرد یه روز از خونه رفت و دیگه برنگشت و ما هم هیچ وقت نفهمیدیم چه بلایی سرش اومد. بابام المای بیچاره رو داد به داریوش و من رو هم به زور به عقد حسین پنجاه ساله در آورد تا مواد خودش همیشه تامین باشه اما خودش خیری ندید و یه روز جنازه ش رو که تو حیاط خونه تزریق کرده بود، پیدا کردیم.

داریوش فوق العاده بددهن و بداخلاق بود. بیچاره الما روزی نبود که صورتش کبود و چشماش گریون نباشه. بعد از این که پسرش مرد خیلی تنها و بی کس شده بود. از داریوش بدش اومده بود و می خواست اونو بکشه. شوهر من دوتا از دوستاش رو برای این کار اجیر کرد. فرهاد می گفت که زنش باید عمل جراحی بشه به این پول نیاز داره و حاضره به خاطر پول هر کاری بکنه. قرارشون خونه ما بود. فرهاد و امیر اومدن. داریوش ازشون پرسید پس مواد چی شد؟ گفتن امروز مقداری برای امتحان آوردیم. اگه خوب بود هر چند کیلو که بخوایین براتون می یاریم. نشستن و تریاک کشیدن. شوهرم و برادرم به بهونه یی از اتاق اومدن بیرون. شوهرم میله یی که آماده کرده بود رو گذاشت پشت در تا داریوش رو با اون بکشن. بعد از خونه اومدیم بیرون. من رفتم خونه الما و اونجا بودم که شوهرم و برادرم خبر آوردن که داریوش رو کشتن.

فرهاد هم اعترافات سایر متهمین را تایید کرده و می گوید: من زنم رو خیلی دوست دارم. قلبش مشکل داره و باید عمل بشه. پیشنهاد حسین برای کشتن داریوش رو به این خاطر قبول کردم که بتونم برای عمل زنم پول جور کنم. اون روز بعد از اینکه من و امیر و داریوش تنها شدیم من صدای ضبط رو زیاد کردم و با میله آهنی چند ضربه به سر داریوش زدم که جا در جا مرد و...

با توجه به اعترافات متهمین، قاضی فرهاد را به اتهام قتل عمد، امیر و الما و شیرین و حسین را به اتهام مشارکت در قتل عمد با قرار بازداشت موقت در اختیار مامورین آگاهی جهت بازسازی صحنه قتل قرار داد. ■

تعبیر خواب

عقاب و پیرمرد

سحر کاشانی، ۲۴ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم جلو درِ ورودی حیاط منزلمان ایستاده بودم. روی دیوار همسَایه چند عقاب نشسته بودند. بدن آنها سیاه و بال هایشان قرمز بود. در منقار هر عقاب شاخه‌ای گل بود که انگار رز بودند. برخی سفید و برخی صورتی. پیرمردی ناشناس در حیاط ما نشسته بود. عقاب ها گل ها را در بغل او انداختند و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید با همسایهٔ دیوار به دیوار خودتان رابطهٔ خوبی دارید. ناخودآگاه شما دوست دارد از آن سوی دیوار خبرهای خوبی برسد. شاید منتظر حادثه‌ای هستید. عقاب نشانهٔ قدرت است. گل نشانهٔ دوستی است. پیرمرد نشانهٔ اطمینان است. پس این خواب می گوید کاش قدرتی بود که پیام دوستی اطمینان بخشی می آورد.

غیرتش کو؟

سارا کاهیدوند، ۲۶ ساله، مجرد، شاغل، تهران

کسی هست که برایم بسیار عزیز است. دو بار خواب دیدم مشکی پوشیده و در خانهٔ ماست. داشت صبحانه می خورد. من خواب بودم. بیدار شدم و به آشپزخانه آمدم. لباس خانه تنم بود. داداشم هم آنجا بود ولی هیچ اعتراضی نکرد. در حالی که در بیداری خیلی غیرتی است.

تعبیر

برعکس تصور شما، این خواب به معنی ازدواج کردن شما دو نفر نیست. این خواب فقط دارد می گوید شما آرزومندید که اهل خانهٔ شما از رابطهٔ شما باخبر شوند و هیچ ایرادی نگیرند و نهایتاً با ازدواج تان موافقت کنند. قبلاً نیز گفته‌ام که ناخودآگاه ما دوست دارد خواب هایی ببینیم که در آنها کاستی ها و ناکامی های ما برطرف شده است. در این خواب، برادرتان، نماد قوانین خانوادگی شماست که با رابطه مخالفند. او، یعنی قوانین خانوادگی، در خواب شما رابطه را مجاز می دانند. خودتان خوب می دانید که در خانوادهٔ شما چنین چیزی ممکن نیست بنابراین تعبیر خواب شما همان است که گفتم. اگر در خواب، فکر نمی کردید که برادرم چرا اعتراض نمی کند، یا اگر در خواب، با آن دوست ازدواج کرده بودید، شاید تعبیر عوض می شد.

پیشنهاد می کنم به آن دوست بگویید اگر به راستی شما را می خواهد و شرایط ازدواج دارد، به خواستگاری بیاید. اگر هم چنین شرایطی ندارد یا برای به خواستگاری آمدن بهانه تراشی می کند، او را کنار بگذارید.

تن سالم برای روان مهمانخانه و تن ناسالم برای روان بیمارستان است ●بیکن

زینب احمدی
دانش آموز کلاس سوم ابتدایی
مدرسه سمیه آبدان
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً مدیر مدرسه سرکار خانم ارغانی
و معلم مربوطه سرکار خانم بهروزی

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
خانه مو شعبه ندارد
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۳۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

گفتگو با ناشناس ترین قهرمان دوی ایران

اگر دیر شود ما را بیرون می اندازند

گفتگو: ایمان کوچکی

عکس: مجید شادمان نژاد

مدتی پیش در کشور سوریه یک بانوی ایرانی برای کاروان دو میدانی ایران موفق به کسب دو مدال خوش رنگ شد. این فرد کسی نبود به جزء «سپیده توکلی» که کمتر فردی نام وی را شنیده است. متاسفانه این ورزشکار جوان کمتر مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفته که هنوز هم دلیل آن برای ما مشخص و روشن نیست.

خانم توکلی این هفته میهمان مجله بود و از اشک شوقی گفت که بعد از کسب مدال در چشمانش حلقه زد. حضور پدر و مادر سپیده به عنوان تماشاگر انگیزه مضاعفی برای موفقیت به او داد و خوشحالی‌اش را دوچندان کرد. شاید پیش از این امیدوار بود که در گوانجو چین، بتواند روی سکو برود اما حالا فقط به کسب طلا در این مسابقات فکر می کند.

*** تا به حال شده که بیرون از ورزشگاه بخواهید از چیزی بپرید ولی نتوانسته اید؟**

(می‌خندد) به این موضوع فکر هم نکرده بودم. ولی خوب، معمولا سیزده به درها با پسرهای فامیل کری خوانی زیادی داریم و مشخصا در پرش شکست شان می دهم.

*** سپیده توکلی به اندازه عناوینی که کسب کرده، مشهور نشده است؟ چرا نسبت به ورزشکاران دیگر پرداخت کمتری روی کسب مدال های شما در رسانه ها صورت گرفت؟**

البته به این شکل هم نیست، اکثر مطبوعات ورزشی در مورد مدال های من مطالبی را به چاپ رساندند اما خب به طور کل رشته دو و میدانی کمتر در کانون توجه رسانه ها قرار می گیرد که عناوین من هم شامل این امر شد. ولی نهایتا از همین توجه اندک هم راضی هستم.

*** کسب گردن آویز طلای مسابقات غرب آسیا چه حس وحالی داشت؟**

بسیار خوشحال کننده، این مسابقات در ۳ روز متوالی برگزار شد که من در روز اول با تکرار رکورد خانم زهرا نبی زاده، پرش ۱،۷۶ سانتی متری داشتم و طلای پرش ارتفاع را کسب کردم و روز دوم و سوم هم مسابقه ۷ گانه شروع شد که در این قسمت هم با اخذ ۴۵۴۲ امتیاز، توانستم طلای غرب آسیا را بگیرم. در کل سطح مسابقات نسبت به بازی های برون مرزی که در گذشته شرکت کرده بودم خیلی خوب بود.

*** در رابطه با بخش هفتگانه توضیح بدهید؟**

بله، در همین مسابقات، صبح روز اول ۱۰۰ متر با مانع و پرش ارتفاع برگزار شد و بعد از ظهر همان روز پرتاب وزنه و ۲۰۰ متر. صبح روز بعد، پرش طول و پرتاب نیزه بود و بعد از ظهر هم سخت ترین مسابقه، یعنی دو ۸۰۰ متر برگزار شد.

*** تخصص شما در پرش از ارتفاع است، چگونه موفق شدید طلای هفت گانه را کسب کنید؟**

یک ماه نیم قبل از بازی ها زیر نظر خانم آنا ربانی تمرینات پرتاب نیزه و وزنه را انجام دادم. تا آن زمان این کار را نکرده بودم، هرچند امتیازی که از پرش ارتفاع گرفتم کمک کرد که به قهرمانی برسم. من حتی مطمئن نبودم هفت گانه را به پایان برسانم اما خدا را شکر که اول شدم.

*** اردویی را هم برای آمادگی در این بازی ها سپری کردید؟**

خیر، به خاطر این که اکثر بچه های ملی پوش در تهران بودند، لزومی برای برپایی اردو نبود. در رشته دو و میدانی هر ورزشکار، مربی خصوصی برای خودش دارد و نیازی به هماهنگی با سایر ورزشکاران نیست تا اردو و تمرینات تیمی در نظر گرفته شود. هر چند قرار است برای بازی های آسیایی گوانجو اردویی بر پا شود.

*** و نهایتا تیم ما در غرب آسیا نائب قهرمان شد، اما بحرینی ها شایستگی قهرمانی را داشتند؟**

ورزشکارانی از اتیوپی، کنیا و سایر کشور های آفریقایی تیم بحرین را تشکیل داده بودند و ما با آنها رقابت کردیم نه تیم ملی بحرین. ضمن این که ما فقط ۷ ورزشکار را در این مسابقات داشتیم این در حالی است که معمولا تیم های میزبان از تیم کامل خود استفاده می کنند.

*** البته این هفت نفر فقط در بخش بانوان بود، ما در رده بندی کلی دوم شدیم...**

بله، ما ۱۷ ورزشکار هم در قسمت آقایان داشتیم که آن ها اول شدند اما در مجموع تیم ما نائب قهرمان شد.

*** بابت مدال ها، پاداشی هم به شما تعلق گرفت؟**

(با خنده) کسی به ما قول پاداش نداده بود که بخواهد آن را عملی کند. مدال هایی که خودمان می گیریم بهترین پاداش برایمان است.

*** با توجه به این که اکثر کشورهای غرب آسیا را مسلمانان تشکیل می دهند، آیا پوشش ورزشکاران آن هم مطابق با فرهنگ و مذهبشان بود؟**

نه، اصلا، آن ها فقط نام کشورهای اسلامی را یدک می کشند و لباس هایی را که استفاده می کردند، زمین تا آسمان با چیزی که ما می پوشیدیم، فرق داشت.

*** لباس هایی که فدراسیون به شما می دهد مشکلی ندارد؟**

خیلی کم از آن ها استفاده می کنیم و به شخصه ترجیح می دهم با هزینه خودم، لباس با کیفیت تری را با همان فرم خاص، تهیه کنم.

*** آیا این هزینه هایی که می کنید، تا به حال برگشتی هم داشته است؟**

خیر، بیشتر این هزینه را خانواده‌ام متحمل شده‌اند، البته ما این کار را برای راحتی خودمان می کنیم. هر کدام از این لباس ها ۴۰۰ هزار تومان بیشتر هزینه ندارد و خیلی هم زود خراب نمی شود.

*** توانایی این را دارید که در گوانجو رکوردتان را بهبود بخشید؟**

تمام تلاش ام را می کنم تا در این چند ماه به شرایطی برسم که این اتفاق بیفتد. قبل از مسابقات ۲۰ روز بدنسازی فشرده دارم و بعد از آن ریکاوری را پشت سر می گذارم تا آماده بازی ها شوم. اما این را هم باید بدانید که هیچ گاه رکوردهایی که در تمرینات به ثبت می رسد در مسابقات تکرار نمی شود. زیرا شرایط و جو مسابقات بسیار متفاوت با تمرین است. مثلا در مسابقات اگر نفر سوم یا چهارم باشید که قرار است از روی مانع بپرید با ارزیابی پرش نفرات قبل، انگیزه لازم را پیدا می کنید یا بر عکس، ممکن است اعتماد به نفس خود را از دست بدهید.

*** رقبایتان در این مسابقات چه کسانی هستند؟**

دو میدانی کاران شرق آسیا، خصوصا ورزشکاران چین و ژاپن و البته قزاقستانی ها. ما همه تلاشمان را کرده‌ایم که ورودی بازی‌های گوانجو را به دست آوریم و مطئنا با انگیزه بالایی به مصاف آنها می رویم.

*** آیا امکانات لازم، جهت رویارویی با آن ها را در اختیار دارید؟**

خیر، اکثر آن ها کمپ های مخصوص برای ورزشکارانشان احداث کرده اند اما ما فقط می‌توانیم دو ساعت در ورزشگاه آزادی تمرین کنیم که اگر دیر بشود ما را بیرون می اندازند. مجموعه ورزشی آفتاب انقلاب هم صبح روزهای فرد در اختیارمان بود که با اعتراض و نامه‌ای که از فدراسیون گرفتیم، موفق شدیم شیفت صبح روزهای زوج را هم به دست آوریم.

*** ملی پوشان دو میدانی از لیگ داخلی ما انتخاب می شوند یا از مسابقات انتخابی؟**

چند سالی هست که مسابقات داخلی پویایی در بخش بانوان نیست. معدود مسابقات داخلی هم که در نظر گرفته می شود، شخصا به دنبال ثبت نام و

حضور در آن ها باید اقدام کنیم. برای ملی پوش شدن هم فدراسیون رکوردهایی را در نظر می گیرد و کسی که بهترین رکورد را داشته باشد به عضویت تیم ملی در می آید.

*** یعنی اگر در مسابقات آتی، سپیده توکلی نتواند به رکورد مورد نظر دست پیدا کند، پیراهن تیم ملی را از دست می دهد؟**

بله، دقیقا همین طور است و این باعث می شود که برای حفظ جایگاهمان تلاش مداوم داشته باشیم. من از سال ۸۴ تا به حال در تیم ملی بوده ام.

*** تا به حال چه عناوینی را کسب کرده اید؟**

سال ۲۰۰۷ در مسابقات داخل سالن ماکائو مقام پنجم مانع و پرش ارتفاع، جوانان آسیا در اندونزی مشترکا سوم شدم که با قانون خطا شماری به رتبه چهارمی رسیدم و سرانجام در مسابقات بین المللی مالزی هم مدال نقره را به دست آوردم. در گوانجو سال قبل هم مصدوم شدم و به سختی بازی ها را ادامه دادم و بعد از آن هم دو طلا در غرب آسیا گرفتم.

*** خودتان فکر می کنید که در این مدت چقدر پیشرفت کرده اید؟**

در این مدت تجربه و اعتماد به نفس لازم را پیدا کرده ام. پارسال در شک و تردید بودم که رکورد خودم را تکرار می کنم یا نه... ولی امسال مطمئن بودم که قهرمان خواهم شد. ضمن این که از نظر تیمی هم پیشرفت هایی را داشته ایم، ما سال گذشته فقط یک مدال را گرفتیم اما امسال ۸ مدال را کسب کردیم.

*** اگر رئیس فدراسیون می شدید چه می کردید؟**

الان فدراسیون ما مشغول استعداد یابی است که من هم آن را ادامه می دادم. همچنین سعی می کردم قانونی بگذارم تا باشگاهها مجبور شوند علاوه بر آقایان، بانوان را نیز به عضویت تیم های خود در آورند.

*** تا چه زمانی به ورزش حرفه ای خود ادامه می‌دهید؟**

ورزشکارایی هستند که با سن ۳۱ - ۳۲ سال همچنان حضور دارند ولی من دوست ندارم که خیلی سختی بکشم. تا جایی که قدرت داشته باشم ادامه می دهم.

*** قد و وزنتان چقدر است؟ رژیم غذایی هم در برنامه تان وجود دارد؟**

۱۸۱ سانت قد و ۶۸ کیلو وزن دارم. رژیم غذایی خاصی ندارم اما در ارتباط با تغذیه ام با مربیان مشورت می کنم.

*** رابطه تان با سایر ورزشکاران خانم چطور است؟**

همان طور که گفتم ما به صورت انفرادی تمرین می کنیم و فقط در حین مسابقات با هم هستیم. با این وجود رابطه بسیار خوب و صمیمی با یکدیگر داریم.

*** کمی از خودتان بگویید؟**

متولد ۱۳۶۷ هستم. از کودکی شنا کار می کردم و بعد از آن هم آمادگی جسمانی. در مسابقات آموزش و پرورش، رشته دو و میدانی شرکت کردم. تا قبل از آن به این رشته، فکر هم نمی کردم. در رشته کاراته به کمربند قرمز هم رسیدم ولی مربیانم ترجیح دادند که کاراته را ادامه ندهم. پدرم، حسین توکلی در تیم کیان فوتبال بازی می کرد و به همراه مادرم تاثیر زیادی در پیشرفتم داشته‌اند. یک برادر هم دارم که سه سال از من بزرگتر است و خیلی رشته من را دوست دارد.

*** در چه مقطعی تحصیل می کنید؟**

دانشجوی مهندسی صنایع دانشگاه آزاد واحد تهران مرکز هستم. حضور در تمرینات باعث می‌شود که غیبت زیادی در دانشگاه داشته باشم. عده ای از استاد ها غیبت ام را موجه می‌دانند ولی بعضی از آن ها هم درس ام را حذف کردند.

*** به سینما علاقه دارید؟**

فقط در حد این که بخواهم ببینم. بازیگران مورد علاقه ام هم نیکول کیدمن، حامد کمیلی و مهناز افشار هستند.

*** فوتبال را چطور؟**

آره، طرفدار تیم پرسپولیسم.

*** در خانه بیشتر کتاب می خوانید یا آشپزی می کنید؟**

من خیلی کم در خانه هستم. از آشپزی کردن که متنفرم اما اگر رمان خوبی به دستم برسد حتما آن را می خوانم.

*** بدترین خاطره ورزشی تان...**

کسب مدال نقره برای هر ورزشکاری بسیار تلخ است. من در مالزی این مدال را کسب کردم. ولی چون اولین مدال برون مرزی ام بود کمی از تلخی اش کاست. ■

خداحافظی در شب میلاد

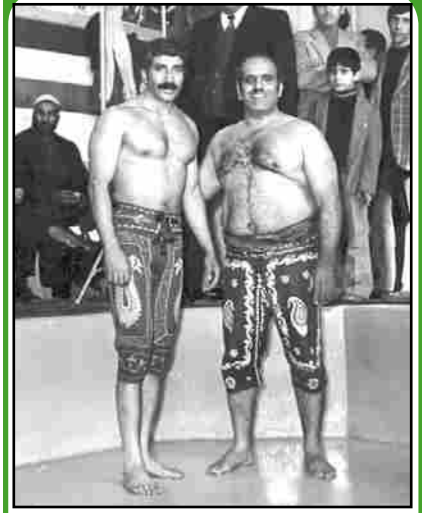

پهلوانان در هر زمان و در هر دوران جاودانه و نامشان در این عرصه، ورد زبان شاگردان و ورزش دوستان خواهد بود. پهلوان «علی تیموری» این بزرگ مرد ورزش باستانی کشور زندگی‌اش را در گود زورخانه گذاشت.

پهلوان تیموری در ۱۸ مهر ماه سال ۱۳۷۹ و در شب میلاد مولایش علی (ع) از میان ما رفت. پهلوان تیموری قهرمان خوشنام کباده ایران و داور ممتاز هنرهای گودی و کشتی پهلوانی بود. او در سال ۱۳۱۲ در یک خانواده مذهبی و ورزش دوست به دنیا آمد و شاگردان فراوانی را نیز به جامعه ورزش کشور معرفی کرد.

روحش شاد و یادش گرامی باد.

فوتبالیستی که به چمن آلرژی پیدا کرد

یوان گوفران، بازیکن بوردو با مشکل نامتعارفی روبرو شده است. اخیرا ژان تیگانا، مربی بوردو اعلام کرده که او به چمن حساسیت دارد!

چنین حساسیتی مانع بزرگی بر سر راه فوتبالیستی است که قرار است از ۳۸ بازی این فصل، ۳۶ تای آن را روی چمن طبیعی بازی کند.

ژان تیگانا درباره بازیکن شماره ۷ خود می گوید: «برای فوتبالیست‌ها این موضوع خجالت‌آور است!»

گوفران در کان بازیکن بسیار آینده‌داری بود و توجه آرسنال را هم جلب کرد. اما این بال جوان ترجیح داد در سال ۲۰۰۸ به بوردو برود، جایی که نتوانسته فرم عالی‌اش را بازیابد.

البته او در بوردو دچار این مشکل شده و مشخص نیست برای درمان چه کاری باید انجام دهد؟!

فقط با دل است که شخص می تواند درست ببیند. آنچه اصل شد با چشم دیده نمی شود

● آنتوان دوست اگزوپری

حواشی داربی

داربی ۶۹ با گل دقیقه ۹۱ فرهاد مجیدی به نفع استقلال پایان یافت تا سرانجام این تیم پس از حدود ۵ سال عدم برتری برابر پرسپولیس، بتواند این بازی سنتی را به نفع خود پایان داده و از سوی دیگر نیز به جایگاه دوم جدول رده بندی دست یابد. این بازی کم حاشیه نبود و اتفاقاتی در آن افتاد که برخی از آنها را با هم مرور می کنیم.

کریمی اشتباهش را قبول کرد

داود فنایی دروازه بان اسبق پرسپولیس که عضو سایت اجتماعی فیس بوک است در صفحه اصلی خود نوشته است:بعد از داربی با مرتضی کریمی صحبت کردم ودرباره صحنه مشکوک با او حرف زدم.او خودش هم قبول داشت که در این بازی اشتباه کرده است.به هر حال بازی تمام شده است و من به عنوان بازیکنی که سابقه چند بازی در داربی را دارم این پیروزی را به استقلالی ها تبریک می گویم.»

لیدرهای خشمگین مقابل هتل اسپیناس

عصر روز بازی لیدرهای باشگاه پرسپولیس، که بدلیل باخت تیم محبوبشان در برابر تیم فوتبال استقلال خشمگین شده بودند در مقابل هتل بین المللی اسپیناس تجمع کردند که این تجمع نهایتا به دخالت نیروی انتظامی منجر شد و با ضرب و جرح خاتمه یافت.

سرگروه هواداران پرسپولیس که هفته گذشته به بازیکنان تیم اولتیمالتوم داده بودند وامروز منتظر کسب نتیجه از سوی آنها بودند، بعد از شکست تیم محبوبشان در شصت و نهمین دربی پایتخت در مقابل هتل بین المللی اسپیناس تجمع کردند که این تجمع با دخالت نیروی انتظامی همراه شد و درگیری های بوجود آمده باعث شد تا ۳ لیدر پرسپولیس بشدت مجروح شوند و یکی از آنها که از ناحیه قفسه سینه بشدت درد می کشید، در یکی از بیمارستان های تهران بستری شود.

لازم به ذکر است که استفاده نیروی انتظامی از گازهای اشک آور باعث شده است که صورت برخی از حاضران با سوختگی شدید مواجه شود. در ادامه این درگیری؛ اتوبوس تیم که با هماهنگی های انجام شده و به دلیل تجمع لیدرها با تاخیر ۹۰ دقیقه ای به بلوار کشاورز وارد شد با شعار مشوقین پرسپولیس روبرو شد و آنها با شعارهایی مانند: «بازیکن بی غیرت نمی خوایم نمی خوایم» و «پیراهن قرمز بابا قیمت داره» از تیم بازیکنان محبوبشان پذیرایی کردند که اگر نیروی انتظامی در این برهه زمانی نیز عکس العمل نشان نمی داد احتمال درگیری های بیشتر نیز داده می شد.

تماس پیشگو با فردوسی پور

عادل فردوسی پور که از شبکه جام جم به همراه دکتر بیژن ذوالفقارنسب مجری پخش دربی پرسپولیس ـ استقلال، پس از پایان نیمه اول اظهارنظر جالبی کرد. او گفت:«یکی از دوستان با برنامه ما تماس گرفته و گفته که پیشگوست.»

به گفته فردوسی‌پور این فرد پیش‌بینی کرده که در بین دقایق بین ۸ تا ۱۱، ۲۵ تا ۳۴، ۳۷ تا ۴۳، ۵۷ تا ۶۲ و ۷۶ تا ۸۵ پرسپولیس به گل می‌رسد. وی همچنین جدول زمانی مشابهی را برای استقلال پیش‌بینی کرده بود اما در نهایت پیش‌بینی خود را به سود پرسپولیس قرار داده و اعلام کرده:«پرسپولیس با نتیجه ۲ بر ۱ فاتح بازی خواهد شد.»

فردوسی‌پور در این‌باره گفت:«ما نمی‌دانیم این بیننده عزیز با آن هشت پای معروف نسبتی دارند یا نه اما باید تا بازی صبر کنیم و ببینیم پیش‌بینی ایشان درست است یا نه؟»

حسرت شیث

شیث رضایی در پایان دربی ۶۹ در مصاحبه با خبرنگاران گفت:«من مثل هواداران پرسپولیس سرم را بالا می‌گیرم» او بدون آنکه به اشتباه سرنوشت‌ساز خود در این مسابقه اشاره کند همه بار شکست را به گردن مسعود مرادی انداخت و قضاوت او را عامل شکست پرسپولیس دانست.

نظرهایی در مورد گل مردود شده

نظرهایی در مورد گل مردود شده محمد نوری در داربی. این گل را مرتضی کریمی کمک داور مسابقه آفساید اعلام کرد.

پرویز سیار کارشناس داوری: تیم داوری، اشتباه اثرگذاری غیر از صحنه گل پرسپولیس که توسط مرتضی کریمی آفساید گرفته شد نداشت. مسعود مرادی بعد از این اشتباه کمکش، شروع کرد به مدیریت مسابقه که این کار اشتباهی است که در چنین شرایطی داور تحت تاثیر جو قرار می گیرد. مسعود مرادی همچنین چند کارت زرد را اشتباه داد و چند کارت زردی که باید می‌داد را نداد.

رضا غیاثی رییس سابق کمیته داوران: متاسفانه اشتباه تیم داوری نتیجه شهرآورد تهران را عوض کرد. گل صددرصد سالم بود. زمانی که فشنگچی توپ را به محمد نوری پاس داد او در شرایط آفساید نبود. کمک داور دوم به اشتباه گل را مردود اعلام کرد. البته مرادی توانست مسابقه را مدیریت کند و غیر از اشتباه کمک داور، اشتباه بزرگ دیگری از تیم داوری ندیدیم. در مورد کارت زردی که داور به میداودی داد نیز باید بگویم من این صحنه را خطا نمی‌دانم. میداودی در ادامه حرکتش روی زمین افتاد و کارت نیاز نبود. بازی باید ادامه پیدا می کرد.

پایان رقابتهای تنیس گرامیداشت هفته دفاع مقدس

مسابقات تنیس ارتش جمهوری اسلامی ایران با شرکت تیم های منتخب نیروهای تابعه ارتش به مناسبت هفته دفاع مقدس برگزار گردید.

در این دوره از مسابقات که با حضور بیش از ۶۰ تنیس باز برگزار شد، ورزشکاران در دو قسمت انفرادی و دوبل با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم ستاد آجا بر روی سکوی قهرمانی ایستاد و تیمهای نیروی زمینی و نیروی دریایی به ترتیب مقام های دوم و سوم را کسب نمودند.

گفتنی است، در مراسم اختتامیه این دوره از مسابقات که با حضور جمعی از مدیران و مسئولین ورزش ارتش و پیشکسوتان این رشته برگزار گردید، از نفرات و تیمهای برتر تجلیل شد.

یادداشت های یک مشاور بازنشسته

مترجم: فاطمه دارابی lifestyle_haftegi@yahoo.com

چطور از مشکلات زناشویی را کم کنیم؟

*** من از کارهای شوهرم خسته شده ام. او به هیچ وجه در کارهای خانه با من همکاری نمی کند و...**

** شما با چه لحنی با او حرف می زنید و درخواست انجام کار را می کنید. تحقیر و طعنه زدن یا روشن و واضح حرف زدن؟!

*** این طرز برخوردها نه تنها به حل مسئله کمک نمی کند بلکه دقیقا نتیجه معکوس دارد.

کلی گویی به آسانی نمی‌تواند شما را به خواستتان برساند کلی گویی‌هایی نظیر؛ سعی کن با ملاحظه‌تر باش و یا مهربانتر باش. بهتر است دقیق‌تر و مشخص‌تر صحبت کنید. معنای سمبلیک هر عمل بسیار اهمیت دارد. تا مطابق میل همسر خود کاری صورت ندهید نمی‌توانید نظر تان را به او برسانید.

حالا به طور مثال به یک مورد متاهل که تازگی ها به من مراجعه کرده اند، توجه کنید تا بهتر متوجه موضوع شوید: آنها با استفاده از جلسات حل مسائل به موقعیت بهتری رسیده‌اند. با شوهر چند جلسه‌ایی درباره زندگی زناشویی صحبت کردم اما صحبتم با همسر تنها به یک جلسه ختم شد با این حال شوهر به خوبی توانست از آموخته‌هایش استفاده کند و با اینکه تنها یکی از آنها در جلسات مشاوره حضور می‌یافت نتیجه خوبی به دست آمد. مکالمه زیر یکی از شبها میان آنها صورت گرفت:

زن: از اینهمه کار خانه و رسیدگی به بچه‌ها و اینقدر مرتب و منظم کردن خسته شدم. در انجام هیچ کاری به من کمک نمی کنی به هیچ چیز نمی‌رسی هیچ‌وقت متوجه به هم ریختگی‌ها نمی‌شوی. همه کارها را به من واگذار کردی. می‌دانم بیرون از منزل کار می کنی اما دست کم وقتی در منزل هستی انتظار دارم به من کمک کنی. مثلا می توانی وسایل به هم ریخته را مرتب کنی منتظر نباش که از تو تقاضای کمک کنم. خودت می‌دانی که چه کارهایی باید انجام شود. از اینکه مرتب به تو بگویم و غر بزنم متنفرم. دوست دارم خودت پیش قدم شوی.

شوهر: (باز هم شروع کرد باز هم غر زدن اما سعی می کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم.) از نظر من اشکالی ندارد حاضرم اگر کاری از دستم بر می آید انجام دهم اگر موافقی بنشینیم و درباره کارهایی که دوست داری من انجام بدهم صحبت کنیم.

زن: حالا باید هم کارها را خودم انجام دهم و هم به تو بگویم که چه کنی!؟ بعد از این همه مدتی که باهم زندگی می کنیم خودت باید بدانی که چه باید انجام دهی. اگر کمی علاقه به خرج دهی متوجه می‌شوی که چه باید انجام دهی. (جولیا برای رفتار توماس انگیزه بد و عمدی تلقی می‌دارد.)

> *** ممکن است به این نتیجه برسید که زن غیر منطقی تری بود و تند مزاج تر از شوهر بود اما او بیش از شوهر تحت فشار قرار دارد**

شوهر: (بجای حل کردن مرتب انتقاد می کند.) بعضی از کارها را من انجام می‌دهم یعنی خیلی کارها را می‌خواهم من انجام دهم اما می‌خواهم بدانم که انجام چه کارهایی برای تو مهم‌تر است. بیشتر کارهای مربوط به رسیدگی باغچه‌ها را تا به حال من انجام داده‌ام.

زن: بله کارهای راحت و تفننی را تو می کنی.

دراین‌مرحله آنهاهنوزدرارتباط‌باگرفتاری‌هایشان حرف نمی‌زنند. توماس می‌خواهد از قواعدی که یاد گرفته تبعیت کند اما همانطور که در بخش بعدی مکالمه مشخص است از خط بیرون می‌رود.

شوهر: (تلافی نکن ببین چه می‌خواهد) چرا خیلی ساده نمی گویی که می‌خواهی چه کارهایی را من انجام بدهم؟

زن: جعبه‌هایی را که در اتاق نشیمن روی هم انباشته شده را می‌بینی؟ تا کی باید آنجا بمانند؟ تو بالاخره مرا می کشی. تا کی باید بمانند تا تو به فکر جابه‌جا کردن آنها بیفتی؟

شوهر: (به من توهین می کند) نمی‌دانم تا کی تا همیشه.... برای اینکه کاری به کار من ندارند ممکن است هیچ‌وقت به ذهنم خطور نکند که آنها را جابه‌جا کنم. خوب دیگر چه کاری است که می‌خواهی انجام دهم؟

زن: بله تو را ناراحت نمی کند برای اینکه همه مدت روز در منزل نیستی که آنها را ببینی.

شوهر: (هر کاری بکنم کافی نیست همیشه چیزی هست که او را ناراحت کند) این قبیل چیزها مرا ناراحت نمی کند برای اینکه در نظرم هم نیستند اما اگر تو بخواهی با کمال میل آنها را مرتب می کنم.

زن: نه قبول ندارم قبول ندارم که خودت متوجه کارهایی که هست و می توانی انجام دهی نمی‌شوی.

بسیاری از زوجها متوجه نیستند که ممکن است همسرشان به اموری که در نظر آنها بسیار مهم است بی‌توجه باشند متوجه نیستند ممکن است کاری که در نظر آنها حائز اهمیت است در نظر همسرشان بی اهمیت جلوه کند و در نتیجه این طرز تلقی همسر خود را به کم توجهی و بی‌علاقگی او نسبت می‌دهند.

شوهر: (کوتاه می‌آید) بسیار خوب سعی می کنم از کارهای موجود بیشتر سر در بیاورم و توجه داشته باشم اما من از بسیاری از کارهای تو خوشم نمی آید.

زن: مثلا چه کارهایی؟

شوهر: (توجه به انگیزه همسر) مثلا متوجه شدم که لباسهای مرا بالای پله‌ها گذاشته‌ایی فکر می کنم می‌خواستی ببینی چه مدتی طول می‌کشد که من آنها را بردارم.

زن: بله همینطور است.

شوهر: (پیشنهاد راه حل) من از این طرز برخورد تو اصلا خوشم نمی آید. من سعی می کنم بیشتر به کارهای منزل برسم و تو هم از این امتحانهای همیشگی‌ات دست بردار.

*

زن و شوهر درباره این پیشنهاد به توافق رسیدند. در پایان جلسه‌ایی که به همین منظور تشکیل دادم پذیرفتند که فهرستی از درخواستهایشان را تهیه کنند. این کار هم به سود زن بود و هم شوهر و از شدت غر زدن‌ها و احساس نارضایتی آنها کاست. شما نیز برای بهبود زندگیتان فهرستی تهیه کنید و درخواستهایی که از همسرتان دارید و انتظارهایتان از او را بر روی کاغذ بیاورید و این فهرست را در اختیار وی قرار دهید فقط به لحن نوشتن خود دقت داشته باشید غر نزنید! سرزنش نکنید ففقط خواسته خود را باز گو کنید.

با توجه به گفتگویی که لحظاتی قبل خواندید ممکن است به این نتیجه برسید که زن همسر غیر منطقی تری بود و تند مزاج تر از شوهر بود اما او بیش از شوهر تحت فشار قرار دارد. صرف نظر از مسئولیتش در قبال انجام کارهای خانه در منزل کار دفتری اشخاص متعددی را انجام می‌داد و به همین خاطر تحت فشار بود. او اداره منزل را بر دوش خود احساس می کرد و به همین دلیل آزرده خاطر بود و کمتر منطقی به نظر می‌رسید.

وقتی این زن و شوهر بر سر تصمیم جدیدشان در تقسیم کارها به نتیجه رسیدند برداشت منفی زن از شوهر تغییر کرد. حالا او با علم به اینکه شوهر یک همسر و شریک واقعی زندگی است بهتر می‌توانست فشارهای زندگی را تحمل کند. با آنکه از فشارهای خانه آنقدرها کاسته نشد اما احساس آرامش بیشتری می کرد و در نتیجه طرز برداشتش از رفتارهای همسرش تغییر کرد و منطقی‌تر شد. صبر و شکیبایی شوهر با اینکه مدتی طول کشید اما سرانجام به نتیجه رسید.

پرنده بهشتی فقط روی دستی فرود می آید که چنگ نزند • جانز

از رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

راههای اخراج از تهران

از وقتی که صحبت از اجرای طرح قابل اجرای خروج شهروندان تهرانی به سمت شهرهای دیگر شده و تسهیلات خاصی نیز برای خارج شوند گان در نظر گرفته شده است؛ بسیاری از اقشار ملت که امکانش را دارند، شروع کردند یواش یواش به خارج شدن از تهران.

آن قدر آهسته و یواش که خیلی به چشم نیاید و همسایه های اطراف حساس و کنجکاو نشوند که تسهیلات دریافتی را چه کردند. همین دیروز خودم با همین دو چشمم دیدم که یک خانواده‌ای داشتند از تهران خارج می شدند. وقتی که پرسیدم: «کجا به سلامتی؟...»؛ گفتند شمال. عرض کردم:

خوش خبر باشی ای نسیم شمال!...تو می روی به سلامت، سلام ما برسان!...

به تازگی نیز توسط نمایندگان ویژۀ رئیس جمهور در کارگروه انتقال کارکنان دولت از تهران، از اتخاذ ۲۸ تصمیم جدید برای خروج از تهران و خلوت شدن پایتخت خبر دادند که تکلیف پاره‌ای از دم و دستگاهها و تشکیلات دولت را در این راستا مشخص می کند و جای بسی خوشحالی زائدالوصف دارد. به امید روزی که هیچ فرد تهرانی در تهران ساکن نباشد. کاش می شد که کلّ تهران را بر داشت برد گذاشت یک جای دور از پایتخت که مجبور به انتقال جزء به جزء آن به تدریج نباشیم. کاش می شد؛ که اگر می شد، چی می شد. کاش با یک سطل ماست چکیده می شد دریا را تبدیل به دوغ کرد. آن هم نه به دوغ. کاشکی...افسوس که...!

القای یأس:

اگر را با مگر چون جفت کردند
از ایشان بچه ای شد کاشکی نام

راهکاری ضربتی تر: علاوه بر راهکارهای پیشین و این ۲۸ تصمیم جدید اعلام شده؛ وجود مبارک ما نیز که همیشه راهکارهایی مفید و مؤثر و کارآمد در آستین داشته است، به سهم خود از مجموعه‌ی راهکارهای ذهنی متصوّر، دست به نقد، یک چند تایی را در اینجا رو می کنیم. البته بنا به جهاتی کامل رو نمی کنیم؛ در حدّ نیمرو ست:

۱ـ فعال کردن گسل ها: الآنه فقط خواجه حافظ شیرازی ممکن است از وجود چند گسل مشکوک در زیر تهران خبر نداشته باشد. فلذا از این امکان بالقوه به نحو احسن می توان استفاده تکان دهنده کرد. اگر بشود با روش های پیشرفتۀ خداپسند، یک تکان مختصری به یکی از این گسل ها یا بیشتر داد؛ حداقل نصف جمعیت تهران فردا صبح در کرج به سر می برند، در استان البرز... ما کم گفتیم که مشتری شوید. حالا یه تکون، حالا دو تکون،.... کلاً بتکون!

۲ـ افزایش آلودگی هوا: اگر سرعت خرگوشی ورود خودروهای گوناگون از سوی شرکت‌های خودروسازی مختلف به تهران و سرعت لاک پشتی خروج خودروهای مستهلک از رده به همین روالی باشد که عجالتاً هست و شدت هم پیدا کند؛ بحمدالله میزان آلودگی هوای پایتخت به حدی خواهد رسید که خودمان به زبان خوش از تهران خارج خواهیم شد؛ قبل از آن که افقی خارج شویم. همۀ ما رفتنی هستیم. یکی جلو ما را بگیرد که به نوبت برویم. خروجی شهر، شلوغ است.

۳ـ افزودن بر نرخ مسکن: اگر مسکن در تهران ارزان باشد، عمۀ ما هم از شهرمان بلند می شود می آید تهران؛ چون شایع کردند که هر چه امکانات است، توی تهران است. وقتی هم که میلش بکشد بیاید، فیل هم جلودارش نیست تا چه رسد به شوهر عمه مان که دندان ندارد پف فیل بخورد. فلذاست که اگر قرار شد اوضاع مسکن از حالت خوابیدۀ رکود خارج شود، کاری کنیم که به سمت بالا خارج شود؛ یعنی قیمت فروش و اجاره و رهن چنان برود بالا که کسی نتواند بکشد پایین. و ما تا به حال ثابت کردیم که می توانیم. خواستن، توانستن است؛ مگر خلافش ثابت شود.

۴ـ زیاد کردن خروجی ها: مسلم است که متناسب با شدت گرفتن خروج از تهران، باید که تعداد خروجی های شهر نیز افزایش پیدا کند. راههای انحرافی و دوربرگردان ها کفایت نمی کند. کفاف کی دهد این طرح ها به معضل ما؟.... الغرض، هرچه تعداد خروجی های سطح غیر مسطح بزرگراهها و خیابان ها بیشتر باشد؛ مردم ما بیشتر تشویق به خارج شدن از شهر می شوند. نصب تابلوهای خروجی خیلی مفید است. چرا که چشم تابلو را می بیند و سپس به قول شاعر، آنچه بینی دلت همان خواهد. دلت می خواهد که سریع السیر از تهران خارج شوی. به امید روزی که هر تهرانی عزیز یک خروجی مناسب داشته باشد.

طلا را می کشیم پایین شدیداللحن!

مرده شوی این اقتصاد جهانی را ببرد که از بس وضعیتش قاراشمیش است، اقتصاد سالم سایر بلاد کبیره و صغیره‌ی عالم را هم به شدت تحت تأثیرات منفی خود قرار می دهد؛ بس که افتضاح مدیریت می‌شود. خیرشان که به ما نمی رسد.

سعدی بعدی:

زنبور درشت غرب لاجون را گوی
قلدر، چو عسل نمی دهی نیش مزن!

در همین راستای به هم ریختگی مزاج اقتصادی غرب است که در مملکت ما نیز چند ماهی است به طور بی سابقه‌ای قیمت سکه و طلا همین طور هی دارد برای خودش می رود بالا. طوری که گویی خیال پایین آمدن هم ندارد و آن بالا خوش می گذرد. اما خوشحالیم عرض کنیم که کور خوانده است. الحمدلله مسؤولان بانک مرکزی به شدت بیدارند و شب ها اگر از میرداماد از کنار ساختمان بانک مرکزی عبور کنید، حتماً مشاهده می کنید که چراغ های بسیاری از اتاق های این ساختمان روشن است. آری، آنها در این مدت بیکار ننشستند و به شدت در حال تدوین و تزریق بدون درد و خونریزی یکسری سیاست های حساب شده‌ای بودند که عنقریب قرار است در بازار طلا پیاده شود.

پارازیت: ببینیم و تعریف کنیم!....(این جملۀ مزخرف بیخود را یک آدم ناواردی از خودش پراند که اگر می فهمیدیم کار کدام شیر پاک خورده ای بود، چنان فی المجلس گوشمالی‌اش می دادیم که دیگر هوس نکند پابرهنه وسط عرایض معقول ما بپرد. انگار که بلاتشبیه گِل لگد می فرماییم!)

رئیس کل بانک مرکزی در تازه ترین اظهار نظر خود به ضرس قاطع اعلام کرد که: «قطعاً بانک مرکزی با برنامه ریزی های خود در هفتۀ جاری، قیمت سکه و ارز را به وضعیت عادی و مناسب بر خواهد گرداند و طلا و سکه چنان به حد کافی در بازار عرضه خواهد شد که قیمت آن به سطح جهانی اش برسد.»

راهکار های بیشتر: هر چند که ممکن است همین برنامه تزریق طلا و سکه از سوی بانک مرکزی، ظرف سه سوت باعث پایین کشیده شدن قیمت کاذب سکه شود؛ اما محض احتیاط و محکم کاری بیشتر؛ ما نیز به سهم خود چند راهکار نه چندان پیچیده را در حاشیه تقدیم می کنیم. باشد که در پایین کشیدن طلا و سکه وارز مفید و مؤثر واقع شود. تقدیم با عشق:

۱ـ تزریق سرپایی مهریّه: تمامی خانم های ازدواج کرده، دست در دست هم نهند به مهر و با به اجرا انداختن مهریه های خود و تزریق آن در بازار طلا، هم به زندگی گرم خود با شوهرشان سروسامان بیشتری دهند و هم از این رهگذر، در پایین کشیدن نرخ پوشالی طلا و سکه، با دولت همدلی و همراهی کنند. از قدیم الایام در فرهنگ اصیل ما یک اصلی بوده است که می گفته است: همسایه ها یاری کنید، تا من شوهرداری کنم!

۲ـ قدغن کردن سکّه خری: تمامی ملت از همین امروز با خودشان (و به اتفاق همسر مکرمه‌شان) عهد و پیمان سفت و سخت ـ که مولای درز آن نرود ـ ببندند که تا اطلاع ثانوی از خرید هر گونه مسکوکات و مشکوکات به طلا به شدت پرهیز نمایند و عجالتاً برای هدیه دادن از چیزهای ارزشمند دیگری استفاده کنند که دارای قیمتی همطراز می باشد. مثل زعفران و پسته و گوشت و مرغ و....امثالهم!

۳ـ سکه نگرفتن هنرمندان: حالا که تمام آحاد ملت قرار است در راستای پایین کشیدن قیمت طلا کمر همت ببندند؛ بر جمیع عزیزان هنرمند زیبنده است که عجالتاً از گرفتن سکه به عنوان دستمزد حضور در برنامه های مردمی اجتناب ورزند و اگر کسی به زور خواست چیزی بدهد، همانجا سکۀ یک پولش کنند. این وسط البته شاعران استثنا می باشند. بعضاً با سکه بیشتر ذوقشان گل می کند و نباید جلو پیشرفت قافلۀ ادبیات مملکت را گرفت. باز هم البته هرچه قائم مقام شعرِ مستقر و مستتر در وزارت فخیمۀ ارشاد بفرمایند. در دَایره‌ی ارشاد، ما نقطۀ پرگاریم!....

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

از گذشته خود خیلی فاصله گرفته‌اید و دشواری زندگی را احساس می کنید. طاقت دوری ندارید ودراین روزها لازم است که گنج یاب زندگی خودتان شوید. علایق خودتان را دریابید وصبر پیشه کنید و قدر سلامتی خود را بدانید. دوست خوبم! انعطاف پذیری به رفع موانع ورشد شما کمک می کند وانتخابتان را آسان خواهد کرد، پس دقت کنید که سریع تصمیم نگیرید وبه هدایت درونی‌تان توجه کنید، چرا که نگرانی شما بابت عزیزی است که در کنج دل شما جای دارد. و طاقت دور بودن از او را ندارید.

اردیبهشت

عاقل ومتعادل‌اید وفرمانده بودن شما ذاتی وفطری است. سریع تصمیم می گیرید و از شانس‌ها و فرصت‌ها خوب استفاده می کنید واز ماجراجویی‌ها لذت می‌برید واشتیاق خاصی به تنهایی دارید. دوست خوبم! خودتان هم می‌دانید که در بهار زندگی به سر می‌برید وباز هم می‌دانید که هر بهاری پاییز و زمستانی دارد که باید تدبیری بیاندیشید که پاییز و زمستان زندگی سرمای جانکاهی دارد. درمورد دلهره شبانگاهان شما هم باید بگوییم که آن را با نسیم گرمابخش خود همراه کنید تا بتوانید با خیال راحت به عالم رویا قدم بگذارید.

خرداد

زندگی خیلی باب دل شما نیست، اما کم‌وبیش از آن راضی هستید، برای رفع احتیاجات خانواده تلاش می کنید و راهکارهای خوبی برای آنها دارید. و در این روزها لازم است که بر ترسهای درونتان غلبه کنید و مصلحت حضرت دوست را برخواسته خود مقدم بدانید. مراقب مشکلات جسمی کهنه باشید واز پناه بردن به آرامش دوری نجویید تا بتوانید رفع خستگی کرده و به حرف دلتان گوش کنید تا بتوانید با خودتان مهربانتر باشید و هدیه زندگی را دریابید که شما صاحب گنج واقعی هستید.

تیر

زندگی قابل قبولی دارید آسمان دلتان صاف است و خورشید روشنگر راهتان، پس دست صلح و دوستی به زندگی بدهید تا بتوانید از تلخی‌هایش هم لذت ببرید.

اما در مورد بعضی مسائلی که اخیراً ذهنتان را مشغول کرده باید بگوییم که آنها را با آرامش کامل واطمینان به عدل الهی بسپارید تا بتوانید نگاهتان را به زندگی عاشقانه کنید و بدانید که پیروزی و رضایت روبروی شما و درچند قدمی‌تان است. درضمن باید از ریخت و پاشهای بیهوده دوری جویید و انرژی مثبت خود را برای موارد خاص حفظ کنید.

مرداد

خوش مشرب‌اید و احساس رضایت می کنید و نگاهتان پراز شوق است و دوست دارید مورد توجه باشید.

درآمد خوبی دارید و با تمام این احوال گویی رنگ آرامش را نمی‌بینید و کار کردن تفریح خوبی برای شماست.

دوست خوبم! در این روزها باید انصاف را رعایت کنید و قدر کسانی را که شما را دوست دارند و همراهی‌تان می کنند، بدانید وانعطاف خودتان را بیشتر کنید و حتی اگر لازم باشد سکوت اختیار کنید و مطمئن باشید که آنگاه شنونده حرف دل خواهید بود، چرا که شما می‌توانید درمان تمامی دردهای موجود باشید.

شهریور

همانند رودخانه‌ای عمیق و آرام هستید چون فکر می کنید که سرنوشتتان را خودتان تعیین می کنید. سرشار از ایده‌های خلاق و مفید هستید و مسیر زندگی شما با لطف بی‌نهایت حضرت دوست وعشق وشکوه وزیبایی همراه‌است. انتخاب شما بهترین‌هاست وسزاوارش نیز هستید وبراستی قابل تحسین است که شما راه تکمیل کردن پازل زندگی را خوب می‌دانید . دوست خوبم! نگران هیچ چیزی نباشید چون تا زمانی که به خود درونی‌تان اعتقاد دارید موفق هستید و فقط برای رسیدن به ایده آلهای ذهنی خود به زمان بیشتری احتیاج دارید ، ولی مطمئن باشید که به تک تک آرزوهای خود می‌رسید و در این روزها پاداشی دریافت می کنید که الهی و ماندگار است .

مهر

فردی با ملاحظه‌اید و معمولاً اهل شکایت کردن نیستید . بد خلق شده‌اید و گویی به هیچ سمت و سویی کشش ندارید رقابتی پیش رو دارید که برای پیروزی باید مسائل کوچک و نا چیز را کنار بگذارید و شیوه کارتان را تغییر دهید و از افراد مرموز دوری جویید تا بتوانید به ذهن سرگردان خود سرو سامانی ببخشید و از لجبازی دوری کنید که برای شما نتیجه عکس دارد . توصیه‌هایی می‌شنوید که می‌توانند به شما کمک کنند و شرایط را از یکنواختی خارج کنند و این جمله را برای همیشه مد نظر داشته باشید از ماست که بر ماست .

آبان

احساس می کنید که غم عالم به دوش شماست و حسابی رنجیده خاطر شده‌اید در حالی که خاطر شما بسیار عزیز است و سرگرمی‌های کوتاه مدت و حتی لذت‌های بلند مدت نمی‌تواند ذهن شما را مکدر و از انجام کارها خسته کند ، پس دقت کنید که در این روزها خودتان را در گیر مسائل اضافی نکنید تا بتوانید به تعهدهای خود مثل همیشه عمل کنید و امیدوارم از انجام روش‌های افراطی دوری جویید چرا که با هزینه کردن زیاد هم نمی‌توانید خسارت ناشی از آن را جبران کنید. اتفاق مهمی پیش رو دارید و غافلگیر می‌شوید پس حرف دلتان را بگویید وبه آن نیز خوب فکر کنید تا بتوانید منطقی شرایط را پشت سر بگذارید.

آذر

ساکت و خوددار هستید اوضاع مرتب است ، ولی انسان نمی‌تواند همیشه راحت باشد ودر این روزها باید تکلیف‌تان را با موضوع ذهنی مورد نظر روشن کنید، چون نمی‌توانید ونباید از واقعیت‌ها فرار کنید بنابراین انتظار می‌رود علاقه خود را نشان دهید ونگران مشکلات مالی نباشید که خیلی زود بر طرف می‌شود وآنقدر خوشحال می‌شوید که انگار دنیا برای شماست. در ضمن در گذشته نیز بر خلاف میل شخصی‌تان کاری را انجام داده‌اید که باید آن را تمامش کنید و اجازه سوءاستفاده و دخالت به هیچ کس را ندهید به شرط آنکه خدا راضی باشد.

دی

شهامت زیربنای اراده و تصمیم شماست، سرعت و دقت نظرتان هم زیاد است و با تمام این احوال فریادرس خوبی هم دارید اما حالا وقتش رسیده که به خدا اعتماد کنید و در فکر جبران لطف او باشید و اجازه ندهید که غرور بر منطق‌تان مسلط شود. قبول دارم که وقت زیادی برای تفریح و سرگرمی ندارید ولی بپذیرید که این برای شما تعیین کننده نیست وباعث نمی‌شود که همه چیز به هم بریزد . درضمن در این روزها دقت کنید و بدانید که خلاف جهت رودخانه شنا می کنید و این کار برای شما نمی‌تواند بدون هزینه و راحت باشد. و استرس زیادی را به همراه دارد.

بهمن

زیادی کنجکاوی نکنید و خوددار باشید تا بتوانید شروع خوبی را پی‌ریزی کنید و امیدوارم ندانم کاری‌های خود را بی‌رحمی زندگی قلمداد نکنید و اجازه ندهید که کسی یا چیزی بر روح وروان شما صدمه بزند. دوست نازنینم یک دنیا سوال را با خود به این طرف وآن طرف حمل می کنید وطوری رفتار می کنید که گویی نمی‌دانید که سختی‌های زندگی در حال گذرندو بالاخره تمام می‌شوند . و از فشار موجود شما کاسته خواهد شد، پس از پنجره دیگری به موضوع نگاه کنید و بجای ایراد گرفتن ایده‌های نو بدهید وآنها را جایگزین کفر گویی‌های بیهوده ذهن کنید.

اسفند

هرچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند پس روراست باشید وصادقانه عمل کنید چرا که با این شیوه خیالتان را از هر جهت آرام و راحت کرده‌اید. خواسته و تقاضایی دارید که حق مسلم شماست و در انجام آن باید پافشاری کنید اما خودتان را کوچک نکنید و تحت فشار هیچ کاری را انجام ندهید. دوست خوبم! قناعت و صرفه جویی کنید تا مجبور نباشید برای هر چیزی به این وآن رو بیندازید که شما بسیار خود محور و معتقد وبا نفوذید، پس مراقب رفتار های خود باشید تا با وابستگی به کسی و چیزی در آنها شناور نشوید.

سخنان شیرین زحمتی ندارد ولی فوایدبیشماری به شما می رساند

• ژرژ هوبرت

عکسها و حرفها

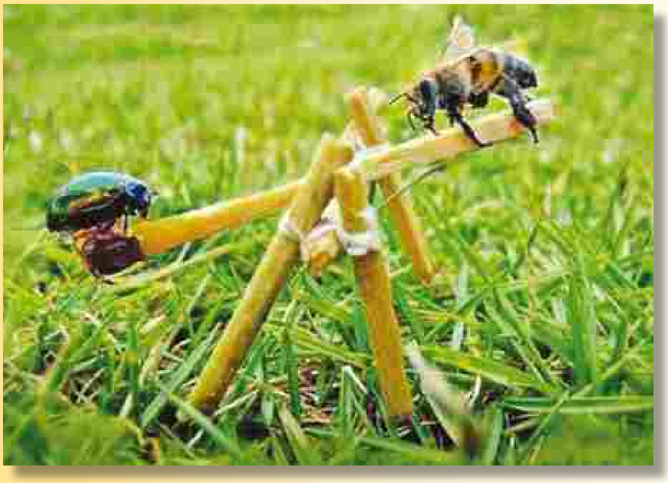

فاصله‌رو تنظیم کن تا نیشت نزنم!

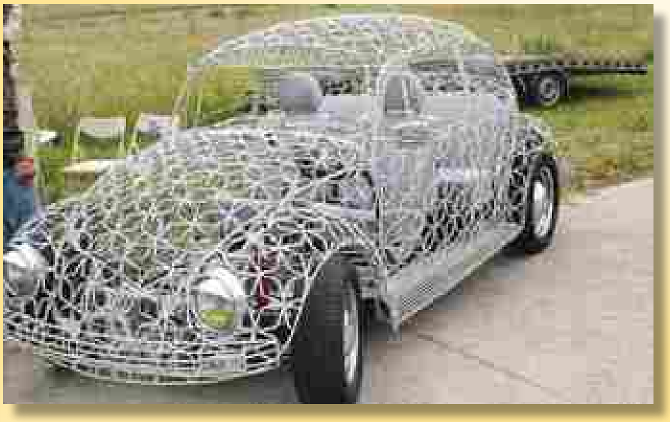

بابا دست از سرم بردارید من از رده خارجم

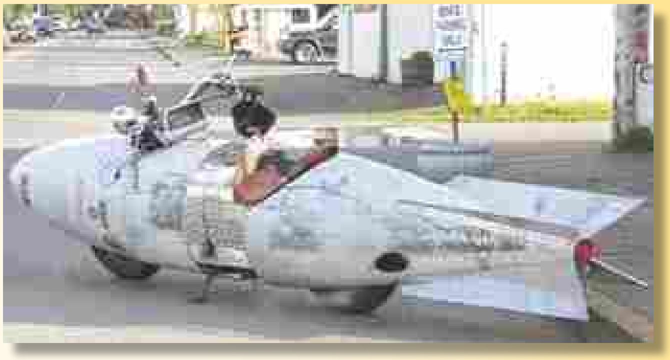

ببینم باز هم دیر به اداره می‌رسم؟

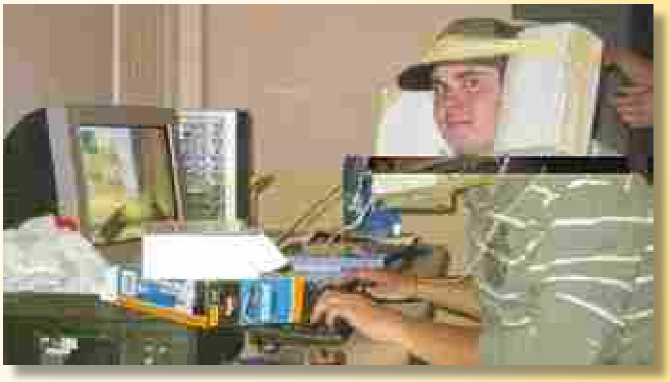

باور کنید باز هم صدا نمی‌یاد

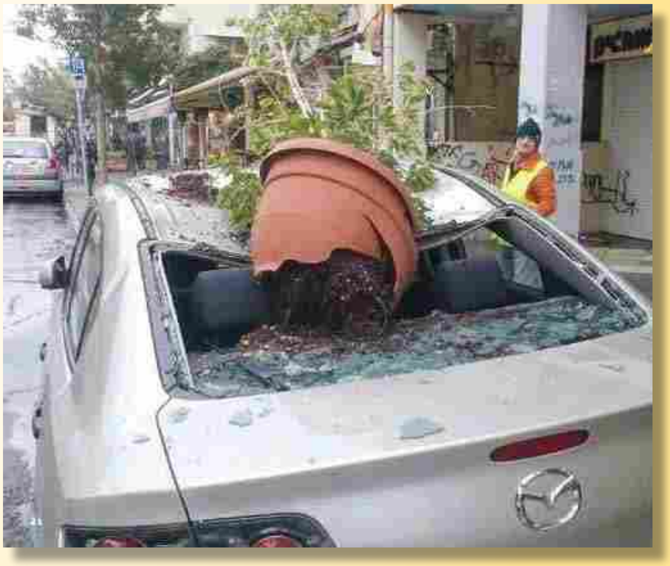

این هم نتیجه گلی که خانوم گذاشت تو بالکن

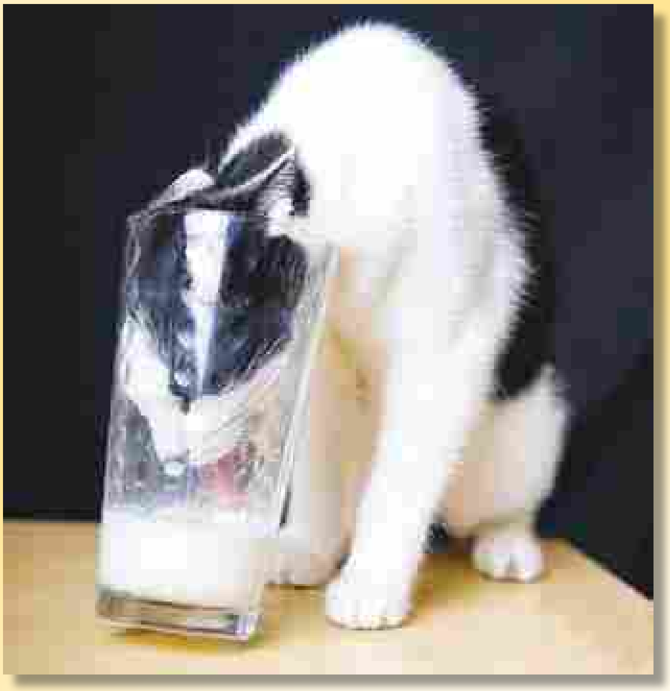

فقط یه لیس دیگه خواهش می‌کنم

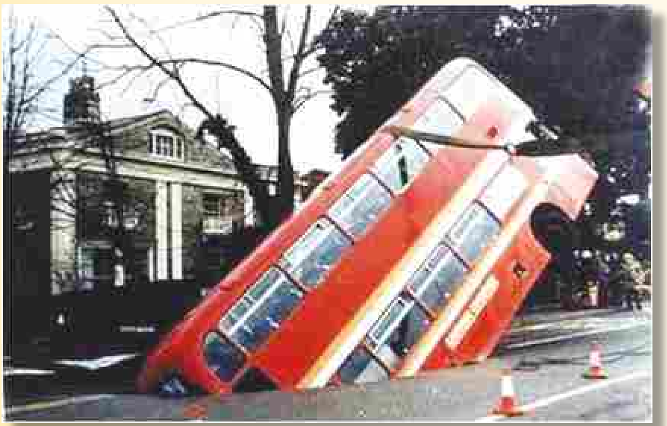

دلم واسه مترو تنگ شده بود

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

نگاه سبزت سیاوش جان، دیدم گلهای مریم را که با تو همدم شد، در همان یک لحظه چهره سبزت، عاقبت از نگاه عشقت مریم تو شدم، دوستت دارم.

همسرت مریم ایزدپناه بوشهر

موسی جان، برادر عزیزم، تولد ۹ ماهگی تو را تبریک می گویم و از اینکه پاک هستی دوستت دارم و به تو افتخار می کنم. **اشرف برشته ـ مشهد**

دختر زیبایم، هلیا جان، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم، روز شکفتنت. تولدت مبارک. **پدر و مادرت ـ سعید عبادی و سمیه حمیدی ـ تهران**

پسر گلم، حسام جان، تو بهترین و زیباترین هدیه خداوند به ما هستی، دوستت داریم. تولدت مبارک. **سعید عبادی و سمیه حمیدی**

سپهر جان همسر مهربانم، تو را می‌ستایم با همه مهربانیها و تو را می‌پرستم با تلاشهای شبانه‌روزی‌ات، اول آبان، تولدت مبارک. **همسرت سوسن پورمند ـ قم**

شیلای خوبم، دوم آبان را دوست دارم بخاطر پیوند دو قلب، و یکی شدنمان، عزیزم پیوندمان مبارک. **همسرت کیان عرفان ـ اهواز**

الهام جان، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگترین روزم روز شکفتنت. تولدت مبارک. **نامزدت مجید دبیری ـ ایوان**

ارسلان خوبم، دوم آبان، هجدهمین سال تولدت را با خانواده و پدر بزرگ و مادربزرگ جشن می گیریم، تولدت مبارک.

خانواده رجب‌زاده و مادرت سیمین وثوق ـ دامغان

عموجان و دایی احمد، خداوند همیشه وجودتان را سالم و خانواده محترمتان را تندرست و شاد گرداند. از لطف و کمک بی‌پایانتان نسبت به مادرم سپاسگزاریم.

مهدی کشاورزوند ـ تبریز

نغمه‌جان، سوم آبان نهمین سال تولدت را با ۹ سبد گل مریم به نام مادر زحمت کش و پر تلاش تبریک می گویم. **پدرت سیدجواد و مادرت مریم خوشرو ـ کاشان**

پدر و مادر جان، نمی‌دانم با چه نوشته‌ایی از زحمات شما تشکر و سپاسگزاری کنم. ۹ آبان پیوندتان مبارک. **دخترت فرشته حقی ـ تهران**

امیدم، موفقیتت را در کنکور سراسری ۸۹ تبریک می گویم.

پدرت نادر کیایی و تنها خواهرت مینا ـ رفسنجان

حمیدم، شب سوم آبان هر ساله دور هم جمع می‌شویم و با ۵۶ شاخه گل میخک تولدت را جشن می گیریم، تولدت مبارک. **همسرت مهین اسدی ـ یزد**

فاطمه جان، یک سبد گل رز و صدها ستاره تقدیمت می کنم و می گویم همیشه دوستت دارم، تولدت مبارک. **دوستت مریم محمدی ـ تهران**

ابوالفضل جان، پسر گلم شکفتن گل رویت در ۱۲ مهر و تولدت را به تو تبریک می گوییم. **پدر و مادرت افسانه بهروزی**

روح‌الله جان، چهل و چهار شاخه گل میخک به مناسبت چهل و چهارمین سالگرد تولدت تقدیم می کنم به شما همسر مهربانم. تولدت مبارک.

همسرت نیلی اکبری ـ قم

جوادجان، تو غنچه گل و عشقی به بوستان جوانی ـ امید من همان است که جاودانه بمانی، تولدت مبارک. **همسرت فاطمه اکبری ـ اصفهان**

سیده نجمه پرهیزگاری، دوست عزیزم دلم برایت تنگ شده هر کجا هستی صحیح و سالم باشی و اگر برایت مقدور است تماسی با من داشته باش.

دوست دوران دبیرستانیت فاطمه اکبری ـ اصفهان

علی اصغر جان، همسر مهربانم، اول آبان ماه سی و یکمین سال تولدت مبارک.

همسرت فاطمه فخر ـ عسلویه

پدر عزیزم، با فریاد تمام، می‌خواهم بگویم دوستت دارم و تولدت مبارک.

پسرت امیرعلی گودرزوند

زهرا جان، از اینکه با همه سختیها و مشکلات همواره در کنارم بودی از شما تشکر و قدردانی می کنم و تا زنده‌ام با تو و در کنار تو خواهم بود.

سیدعلی حسین آقایی ـ قوچان

سارا خانم، عروس خوبم و پسر مهربانم باخبر شدم شاخه گلی از وجود نازنینتان شگفت، قدم نو رسیده مبارکتان باشد. **جمشید راضی و فائزه مجیدی ـ قوچان**

بهسا جان، نفس‌هایت گرمابخش وجودم و خنده‌هایت بهانه زنده ماندنم فرشته کوچولوی مامان اوّلین سال شکفتنت ۲۸ مهر مبارک. **مادرت مرضیه مختاری ـ مشهد**

بهسا جان، خواهر کوچولوی عزیز ما، شگفتن گل وجودت را در ۲۸ مهر از صمیم قلب تبریک می گوییم. دوستت داریم. **سیدشهاب‌الدین و سید پارسا شفیعی ـ مشهد**

همسر عزیزم، خداوند را شاکرم که مردی چو تو نصیبم کرد ۱۰ آبان روز تولدت با یک دنیا عشق به شما تبریک می گویم، دوستت دارم. **مریم شیبانی ـ تهران**

فرشاد جان، ۲۴ مهر زمین افتخار یافت که میزبان تو باشد، ۲۴ سبد گل میخک تقدیم تو باد، تولدت مبارک. **همسرت سمانه رسولی ـ رشت**

بهروز عزیز، تو تک ستاره کهکشان قلبم هستی، دوم آبان روز چشم گشودنت است تولدت مبارک. **همسرت کتایون شمس ـ نیشابور**

پسر گُلم، ذهن ما باغچه است، گل در آن باید کاشت گرنکاری، گُلم، علف هرز در آن می‌روید، زحمت کاشتن یک گل سرخ کمتر از برداشتن هرزگی آن علف است، مجید عزیز تولد مبارک. **مادرت زینت زینالی ـ تهران**

عباس جان، تولدت را با یک سبد گل از انواع گلهای بهاری تبریک می گویم و آرزوی سلامتیت را از خدای بزرگ خواستارم.

دوستت احمدرضا عظیمی ـ شهرستان شهرضا

الهه عزیزم، خدا به خاطر آفرینش مهر و مهر را به خاطر آفرینش تو و تو را به خاطر خوبیهایت دوست دارم، سالروز آغاز زندگیت مبارک.

همسرت مصطفی حسینی ـ تهران

عروس گلم الهه جان، خداوند بزرگ را شاکرم که چنین هدیه گرانبهایی به ما ارزانی داشته ۲۷ مهر تولدت مبارک. **مریم خوانساری ـ ورامین**

سمیرا جان، تو بهترین و قشنگ ترین و پُربارترین نعمت زندگی من هستی با تمام وجود می گویم دوستت دارم. **همسرت محمد بهنام ـ شهر پرند ـ رباط کریم**

امیرحسین جان، ۳۰ مهر روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گوییم، دوستت داریم.

خواهرت سارا و مادر و پدرت مرضیه و علی‌اصغر خرمشاهی ـ مشهد

بابای خوب و دوست‌داشتنی، پنجم آبان سالروز تولدتان را با رویش شبنم روی گل‌ها، امید است که سایه شما همیشه بر سر ما باشد. **لادن صبوری ـ اصفهان**

نوه عزیزم، آرات جان، روز تولدت معجزه الهی بود که به چشم خود دیدیم با هزاران گل رز سالروز تولدت را تبریک می گوییم. **پدربزرگ و مادربزرگ و فانوش**

محمودجان، پسرعمه عزیزم، قبولی‌ات را در دانشگاه صمیمانه تبریک و برایت آرزوی موفقیت می کنم. **سیدصاحب پیروزفر ـ شهرستان رامهرمز**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

۱۲ اختلاف در تصویر خرگوش و جوجه‌ها

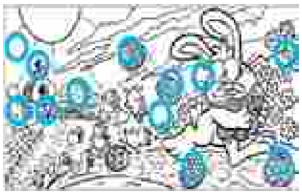

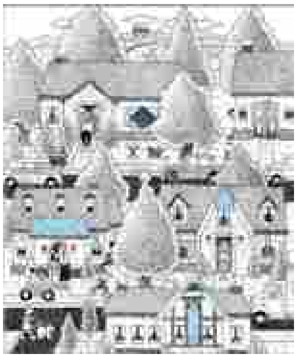

شکلهای پنهای در تصویر همسایه‌های مهربان

کدام ضرب‌المثل؟

پیش روخاله، پشت سر چاله!
(همانند گندم‌نمای جوفروش)

من کدام میوه هستم؟ خربزه (خر - بز - بزه = گناه، جرم)

آیا می‌دانید؟ ۱- پرتغالی ۲- از میان یک لوله (زیرا مانع از پخش شدن هوا در همه جهات می‌شود) ۳- یازده تا ۴- خیر (فقط شیر نر یال دارد) ۵- در حدود ۲۰۰ (انسان هنگام تولد دارای ۳۰۵ استخوان است، اما بعداً تعدادی از این استخوانها به یکدیگر جوش خورده تعدادشان به ۲۶۰ تا ۲۰۶ قطعه کاهش می‌یابد.)

آنان قادرند زیرا می‌پندارند که قادرند ● ویرژیل

نقاشی‌های شما

شبنم شهابی

رضا(پارسا)علاقه‌مند
۸/۵ساله-بندرانزلی

صابره جعفری قریه‌علی-یزد

احمد توکلی-بساب

امیرقطبی راوندی-کوهبنان

آوا ۵ساله-تهران

تبسم احتشامی
۳/۵ساله-
شهرضا

هلیا قزوینی
۵ساله-بندرانزلی

زهرا ابراهیمی

راضیه زکی‌زاده

ترنم احتشامی
۳/۵ساله-شهرضا

دیبا میرزائیان

میناجعفری قریه‌علی

فاطمه گلشنی قریه‌علی-کرج

فائزه کرامتی-بابل

فاطمه محسنی-قائم‌شهر

آیدا رحیمی ۱۰ساله

سوده طالب‌زاده-بابل

بیتا امانی
۷ساله-شلمان

مبینا رحیمی کوهبنانی

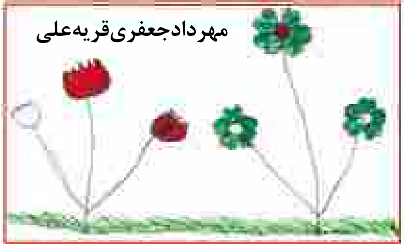
مهرداد جعفری قریه‌علی

گروه صنعتی موکت همدان

بخش موکــــت

- تولید کننده انواع موکت خانگی لایه های صنعتی و خودروئی، ژئوتکستایل، الیاف پلی پروپیلن و رزین های صنعتی
- دارنده : تندیس طلائی ابتکار و کیفیت برتر بین المللی سال ۲۰۰۱ ژنو
- دارنده : لوح تقدیر بعنوان صادر کننده معتبر کشور از موسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران
- دارنده نشان بین المللی TQM CC100
- دارنده گواهینامه سیستم یکپارچه IMS مبنی بر استانداردهای ISO 9001:2008 و ISO 14001:2004 و OHSAS 18001:2007
- واحد نمونه سالهای ۱۳۸۰ - ۱۳۸۱ - ۱۳۸۳

INTERNATIONAL GOLD STAR FOR QUALITY
HAMEDAN MOQUETTE CO.

TQM CC100
MANAGEMENT TOTAL QUALITY

GENEVA
2001
GOLD STAR FOR QUALITY

Certificate

HAMEDAN MOQUETTE

INTERNATIONAL
GOLD STAR
FOR QUALITY

TÜV
INTERCERT
ISO 9001:2008
ISO 14001:2004
OHSAS 18001:2007

موکت همدان ، انتخاب همگان

کارخانه : همدان، شهرک صنعتی بوعلی، خیابان یکم، بلوار شانزدهم ، تلفن: ۰۸۱۱-۴۳۸۳۲۳۸ - ۴۰ فاکس : ۰۸۱۱-۴۳۸۳۵۰۲

دفتر مرکزی : تهران ، بلوار میرداماد غربی ، کوچه دفینه ، پلاک ۴ ، طبقه ۳ ، واحد ۶ تلفن : ۸۸۷۷۳۱۱۶ - ۱۹ فاکس : ۸۸۷۷۳۱۱۸

E-mail : hamedanco@yahoo.com

با مشارکت شما مشتریان گرامی درحسابهای قرض الحسنه پس انداز بانک تجارت، ۹۷نفر از زندانیان جرایم غیر عمد مشمول دیه به آغوش خانواده های خود بازگشتند.

این عمل نیک با یاری شما ادامه خواهد داشت.

شماره ثبت ۱۱۷۵

ستاد مردمی رسیدگی به امور دیه و کمک به زندانیان نیازمند

بانک تجارت